

نام رمان: احساس آرام

نویسنده: مستانه بانو

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

یادت است خوب من

همینجا

در همین نقطه دنیا

میان درختان بهاری

رفتی و امید دادی به آمدنت

و حالا من تنها

درست در همان نقطه دنیا

میان درختان خزان زده

چشم به راه توام!

#راسن_برزخی

آقا سعید همانطور که آب اضعافی دستانر را می گرفت از

دستشویی بیرون آمد و گفت:

_ شیرین بابایی کجایی!؟

شعیرین سرر را از روی کتاب بلند کرد و رو به سعمت در اتاقر با

صدای بلندی که پدرر بشنود گفت:

_ من اینجام بابایی، تو اتاقرم دارم درس می خونم.

آقا سعید راه آشپزخانه را در پیر گرفت و وقتی به در آشپزخانه رسید

دوباره گفت:

__ چقد درس می خونی بابایی؟ ص ت تا ش م که تو کار خونه به مامانت کمک نمیکنی تن ل خانم. حداقل بیا بابا یه کم تو رو بینه. شیرین می دان ست مقاومت کردن در مقابل خواست پدر بی فایده است، او تنها دختر خانواده ی فرهادی و برای همه عزیز بود. کتابر را بست و از اتاقر بیرون رفت. از پله ها پایین آمد و یک را ست به سمت آشپزخانه رفت، پدر پ شت به در آشپزخانه روی صندلی نشعسته بود. آرام طوری که پدر متوجه حضور نشود رفت و از پشعت چشمان پدر را گرفت. آقا سعید همانطور که روی دستان دختر کر دست میکشید آنها را از روی چشمانر کنار زد و گفت:

__ این دستای عزیز دردونه ی باباست که نمی خواد چشمای بابا جایی رو بینه؟!

شیرین ب*و*سه ی آرامی روی گونه پدر نواخت و گفت:

__ ای وای بابایی، قربونتون برم. من غلط بکنم که نخوام چشماتون جایی رو بینه؟

آقا سعید دست به کمر دختر کشید و او را به سمت صندلی کناری ار هدایت کرد و اشاره کرد بنشیند:

__ تو اگه این زبون رو نداشتی چیکار می کردی دختر؟

شیرین روی صندلی نشست و یال خندی دلنشین گفت:

__ هیچی، می رفتم سر چهار راه می ن ش ستم و از مردم زبون گدایی می کردم.

صدای خنده ی آقا سعید بلند شد و متعاقب آن گفت:
 _ ب بین پدر سوخته چطور حاضر جوابی می کنه.
 شیرین با کمی ناز و عشوه رو به پدرش:
 _ ای وای بابایی، پدر من شما یید دیگه، اینو که می دونید.
 دوباره صدای خنده ی آقا سعید به هوا خواست که ن سترن خانم دو
 استکان چای داغ و تازه دم جلوی هر دو گذاشت و گفت:
 _ بسه دیگه، ب بین تو رو خدا پدر و دختر چه شوخیایی باهم می
 کنن. شعیرین چرا با پدرت اینطوری شوخی می کنی تو؟! ما که همسعن شعما
 بودیم جرأت نمی کردیم سرمون رو جلوی پدر و مادرمون بالا بیاریم اونوقت
 شما...
 آقا سعید در میان خنده گفت:
 _ راحتتر بزار خانم، چیکار داری؟! همین حاضر جوابیاشعه که
 منو وقت و بی وقت می کشونه اینجا من عاشق همین شوخیاشم.
 نسترن اخمی به پیشانی آورد و گفت:
 _ ا سید. همر تقصیر توئه دیگه، شعیرین یه دختره، فردا پس فردا
 میخواد شعوهر کنه، اگه قرار باشه با شعوهر و خانواده ی شعوهر اینطوری
 رفتار کنه که دو روزه اونو برامون پس میفرستن.
 آقا سعید همانطور در حال خندیدن ادامه داد:
 _ پس بفرستن خانم پس بفرستن. بهتر، دخترم برمی گرده پیر
 خودم. مگه من دخترمو از سر راه پیدا کردم که بدم دست یه نفر اونم هی بزنه

تو سرر و دختر من لام تا کام حرف نزنه؟!
 شیرین سر شوق آمد و دو دستر را محکم بهم کوبید و گفت:
 _ آفرین به بابایی خودم، مامان خانم فردا پس فردا که من شوهر
 کردم هیچ کس حق نداره به من بگه بالای چشمت ابروست وگرنه ...
 نسترن خانم حرفر را قطع کرد چیچپ نگاهر کرد:
 _ خوبه خوبه، دخترم دخترای قدیم چه رویی دارن ماشالله.
 با اتمام حرفر از جا بلند شد تا سری به غذاير بزند. شیرین و آقا
 سعید در سکوت نگاهی به هم انداختند و به یک اره همزمان باهم زدند زیر
 خنده.
 شیرین از جایر بلند شد و استکان های چای را برداشت تا آنها را
 عوض کند چون سرد شده بودند. وقتی چای تازه و داغ را جلوی پدر می
 گذاشت گفت:
 _ بفرمایید اینم یه چای داغ و تازه برای بابایی خودم.
 آقا سعید با برداشتن چای گفت:
 _ دست دختر گلم درد نکنه.
 و شیرین در جواب گفت:
 _ نور جان شما
 رفت و سر جایر نشست و مشغول خوردن چای خود شد. سعید رو
 به دختر کرد و گفت:
 _ خسته نشدی همه ر چپیدی تو اتاق و هی میگی درس دارم

درس دارم؟! نه گردشی نه تفریحی نه مهمونی، یه کم هم به فکر خودت بار بابا، حیف اون چشمای قشنگت نیست مدام روی کلمات کتاب بالا پایین می شه؟!!

_ آخه باباجونم شما که می دونین، درسام سنگینه، با این برنامه ریزی که کردم امسال باید حتما کنکور ق ول بشم. حالا خودتون قضاوت کنین با این همه درس و این وقت کم دیگه وقتی برای مهمونی و تفریت و گرده می مونه؟! بعدر هم پدر و مادر مردم هی به بچه هاشون میگن بشین پای درسات، اونوقت شما میگین نشین پای درسات؟!!

_ حرفاتو ق ول دارم بابایی، ولی بالاخره تو هم باید یه استراحتی به خودت بدی، اینجوری از پا درمیایی عزیزم.

_ ان شالله استراحت و گرده و تفریت و مهمونی بمونه برای بعد از ق ول شدنم تو کنکور بابایی. من فقط امسال از سد کنکور رد بشم، بعد هرچی شما بگین چشم بسته ق وله .

بعد از ساعتی بحث در مورد درس و دان شگاه شام هم آماده شد و شیرین به همراه مادر مشغول چیدن میز شام شد. شروین که چهار سالی از شیرین بزرگتر بود با بسته ای در دست وارد خانه شد و به همه ی حاضرین سع م کرد، حالا میز با دستانتان هنرمند شعیرین تزیین شده بود و همه ی اهل خانه دور آن جمع شده بودند و ضمن خوردن از هنرمندی شیرین هم تعریف و تمجید می کردند...

نسترن خانم همانطور که داشت برای خودر لیوانی آب می ریخت

گفت:

__ مثل اینکه این غذایی که شعما الان دارین با ولع هرچه تمام تر می خورین و روی این میز به این قشنگی گذاشته شده دستپخت منه ها، آگه غذای من ن ود مسلما میزی به این زی ایی هم چیده نمی شد. آقا سعید با ل خند شیطنت آمیزی گفت:

__ نازنین یار، ما که همیشه آخر وقت از زحمات شما تشکر می کنیم، حالا هم چشم، دست کدبانوی خونه و هم سر مهربونم درد نکنه، واقعا غذای خوشمزه ای شده، ال ته تشکر آخروقت هم از ما ظل کارید. و چشمک ریزی زد که منظور را بهتر به همسر برساند. نسترن خانم لب زیرین خود را گزید و با چشم و ابرو به بچه ها اشاره کرد، که یعنی این حرفها را جلوی بچه ها نزنند. ولی فایده ای نداشت چون همه از عشق سعید به نسترن کام اطع داشتند و می دانستند که سعید این عشق و عقه را همیشه همه جا بروز می دهد، بچه ها هم به رفتار پدرشان عادت داشتند و منظور او را به خوبی درک می کردند ولی خود را به نادانی و از همه جا بی خبری می زدند. بعد از شام شروین در مورد بسته ایی که همراه داشت و تصمیمی که برای خود گرفته بود با خانواده ار صحبت کرد، او تصمیم داشت به سربازی برود و بسته همراه او یک دفترچه ی اعزام به خدمت را در خود جای داده بود و شروین با دلیل و برهان پدر و مادر را راضی کرد که به تصمیم او احترام بگذارند و اجازه دهند او به سربازی برود. آقا و خانم فرهادی که هیچ وقت در کار فرزندانشان دخالت کورکورانه نمی کردند با

شروین مخالفتی نکردند و ص ح دیدند پ سر شان هر طور که دوست دارد در مورد آینده ار تصمیم بگیرد. با این حال نسترن خانم کمی دلشوره پسر را داشت.

بعد از اع م ر ضایت پدر و مادر شیرین به آشپزخانه رفت و با یک سینی چای به کنار اعضاء خانواده ار بازگشت، چای را به همه تعارف کرد و لیوان چای خود را برداشت تا به اتاقر برود اما صدای زنگ زدن آشنای عمو وح پدر او را وادار کرد تا برود و از طریق آیفون در را باز کند. به محض برداشتن گوشی آیفون گفت:

__ س م عمو وحید جانمان، چه عجب خور اومدین.

آقا وحید خنده ی بلندی کرد و گفت:

__ س م پدر سوخته، از کجا فهمیدی منم؟!

شیرین ب فاصله با شیرین زبانی گفت:

__ ا عمو، چرا شما تا منو می بینین می گین پدر سوخته؟! بابای من به

این خوشگلی آخه کجار سوخته ست؟!

دوبار ع صدای خنده ی آقا وحید به هوا برخواسعت و در میان خنده

گفت:

__ ما که هنوز تو رو ندیدیم، تازه داریم از پشت این آیفون باهات

حرف میزنیم، اگر صع ح دونسعتی و در رو باز کردی اونوقت بهت می گم یه

ماست چقدر کره داره؟!

شیرین خنده ریزی کرد و گفت :

__ اِوا، تورو خدا ب خشین. الان در رو براتون باز می کنم. ولی از همین الان بگم من رو تو خونه نمی بینین چون من پا گذاشتم به فرار... با صدای بلند خنده ی عمو وحید شیرین دکمه ی آیفون را زد و گوشی را سر جایر گذاشت و سریع پشت اوپن آشپزخانه خود را پنهان کرد. آقا سعید و نسترن خانم و شروین که از صبح تهای شیرین متوجه ماجرا شده بودند بال خند از جا بلند شدند تا به استق ال میهمانان بروند، آقا سعید وقتی داشت از کنار آشپزخانه رد میشد به آهستگی گفت:

__ باز چه دسته گلی به آب دادی شیرین بابا؟

شیرین کمی سرر را بالا آورد انگشتر را رو به روی بینی گذاشت و گفت:

__ هیس.

آقا سعید سری تکان داد و با خنده در ورودی ساختمان را باز کرد و با دیدن برادر بزرگتر گفت:

__ س م دادار، خور اومدین.

آقا وحید هم برادر را به آغور کشید و گفت :

__ علیک س م دادار کوچیکه، حالت چطوره؟ تو که یادی از ما نمی کنی.

بعد رو به زن برادر نسترن خانم مشغول س م و احوالپرسی شد، آقا سعید هم با زن برادر بزرگتر ستاره خانم س م و حال و احوال می کرد، فرهاد تنها فرزند برادر را پدرا نه به آغور کشید و ب*و*سید، در همین

هنگام که همه مشغول حال و احوال و دیده ب*و* سعی بودند شعروین به کنار
عمویر رفت و ضامن ب*و* سعیدن او آرام چیزی در گوشه ززمه کرد. آقا
وحید هم آرام و پاورچین به سوی آشپزخانه روانه شد و شیرین را که داشت
آرام و زیرزیرکی میخندید در یک لحظه غافلگیر کرد و اجازه فرار به او نداد.
دستر را کشید و محکم به آغور فشرد و گفت :

پدر سوخته حالا دیگه ما رو پشت در سین جیم میکنی؟ هان؟!!

شیرین در ت ر و تکاپو برای رهایی از بند عمویر بود ولی فایده
ای نداشت، قدرت عمویر بی شتر از او بود بنابراین دست از تق برداشت و
رو به شروین که با بقیه افراد از پشت دیوار اوپن با خنده آنها را نظاره می کردند
گفت:

می دونم کار تو بود بذار دستم بهت برسه.

شروین شکلکی در آورد و گفت:

مت چیکار می کنی؟ تو آگه می تونی اول خودتو از دست عمو
خ ص کن.

شیرین رو به عمویر کرد و دو گونه ی او را ب*و*سید و گفت :

عمو من غلط بکنم شما رو پشت در سین جیم کنم، مگه من

باز پرس ویژه ی قتل عمد هستم قربان؟!!

بعد مظلومانه به چشمان عمویر زل زد و گفت :

بذار برم حساب این شروین رو بذارم کف دستر عمو.

آقا وحید خنده ی بلندی کرد و گونه برادزاده ار را ب*و*سید گفت:

__ باشه برو عمو، فقط بذار بعد از رفتن ما حسابشو برس، آخه
گ*ن*ا*ه داره جلوی مهمون با لنگه کفر دن الر کنی.
شیرین اخمی ساختگی به پیشانی آورد و گفت:
__ داشتیم عمو.

آقا وحید هم با خنده جواب داد:
__ آره عمو، داشتیم

بعد شیرین را از آغور خود بیرون ک شید و او را به سمت بیرون از
آشپزخانه هدایت کرد، شیرین هم بال خند و گشاده رویی به طرف زن عمویر
رفت و او را صمیمانه به آغور کشید و ب*و*سید و رو به پسر عمویر فرهاد
گفت:

__ س م پسر عمو فرهاد، ستاره سهیل شدین.
فرهاد سر به زیر انداخت و گفت:

__ س م دختر عمو، زیر سایه ی شماییم.
شیرین ل خندی زد و گفت:

ولی جثه ی من از شما کوچیکتره ها، تقری ا نصف شمام، فکر نکنم
زیر سایه ی من جا بشین آقا پسر عمو.

خنده ی همه ی حاضرین با این حرف شیرین به هوا خواست و آقا
وحید هم در میان خنده دست شیرین را گرفت و به سمت سالن پذیرایی
حرکت کرد و در بین راه به شیرین گفت:

__ حالا دیگه سر به سر پ سر مظلوم من میذاری؟ الان به ح سابت

می رسم وروجک.

آقا وحید دسعت راسعتر را دور گردن شعیرین حلقه کرد و با دسعت چپر سیلی آرامی به گونه ی شیرین زد و همراه او روی یکی از کاناپه های سالن پذیرایی نشست، با تعارف آقا سعید و نسترن خانم، فرهاد و مادر هم به آقا وحید پیوستند.

آقا وحید چنان شعیرین را به آغور خود فشعرده بود که وقتی نسعترن خانم از شیرین خواست تا از میهمانان پذیرایی کند رو به زن برادر کرد و گفت :

__ نه زن دادار، اگه می خواین به بهونه ی پذیرایی کردن شیرین رو از دست من فراری بدین کور خوندین، ما اص هیچی نمیخوریم، لطفا دور شیرین منو خط بکشین.

با این حرف آقا وحید همه به خنده افتادند، نسترن خانم هم برای اینکه به آقا وحید اطمینان بدهد که چنین ق صدی ندارد خود از جای بلند شد و از میهمانان پذیرایی کرد، ساعتی به صحت در مورد تحصیل شیرین و سربازی رفتن شروین و شغل جدید فرهاد گذشت. وقتی آقا وحید مشغول صحت با برادر بود، شیرین از غفلت وی سوا استفاده کرد و به آرامی قصد داشت از عمویر جدا شود و به اتاقر برود که به هنگام بلند شدن از جایر عمو وحید دستر را گرفت و گفت:

__ جایی تشریف میبرین خانم خانما؟

بعد نگاه عاقل اندرسفیهی یه شیرین انداخت و گفت:

_ تو که فکر نکردی من ازت غافل شدم؟! هان پرسوخته؟
 شیرین کمی گردنر را به سمت چپ کج کرد و مظلومانه گفت:
 _ ا ... عمو باز که گفتین پرسوخته! تو رو خدا دیگه به من نگین
 پرسوخته، من بابام رو دوست دارم.
 عمو وحید خنده ایی کرد و گفت:
 _ پس من به تو چی بگم؟!
 شیرین بال خندی زی ا گفت:
 _ نمی دونم، هر چی که دلتون می خواد.
 عمو وحید با خنده ای بر لب گفت :
 _ باشه، هر طور که تو دوست داشته باشی، پعدرسوخته!
 کلمه ی پرسوخته را طوری به زبان آورد که شیرین مثل بچه های
 بهانه گیر پا به زمین کوبید و گفت:
 _ عمو !
 عمو وحید در میان خنده ی خود و اطرافیانر گفت :
 _ چیه عمو جون؟! خب خودت گفتی هرچی که دلم می خواد بگم،
 منم دوست دارم بهت بگم پدر سوخته. حالا چرا وای سادی؟ نمی خوای پیر
 عمو بشینی؟!
 شیرین به حالت قهر اخمی به صورت آورد و گفت:
 _ نه، می خوام برم اتاقم.
 آقا وحید در صدد دلجویی برآمد:

چرا؟ چرا می‌خواهی بری اتاقت؟ نکنه شیرین من از دسعت
عمور ناراحت شده؟! هان عمو؟!!

جمله‌ار را طوری به زبان آورد که شیرین وقتی چ شم به صورت
دوخت دلر به حال عمویر سوخت و گفت:

نه، ناراحت نشدم. فقط می‌خوام درس بخونم عمو جون، آخه از
وقتی بابا اومده خونه من یک کلمه هم درس نخوندم. من برای تمام لحظات و
دقیقه‌های وقتم برنامه‌ریزی کردم، نمی‌خوام امسال تو کنکور رد بشم، آگه
اجازه بدین من برم درس‌مو بخونم، باشه عمو؟! تازه من به بابا قول دادم آگه
ام سال تو کنکور ق‌ول بشم تمام وقتم رو در اختیار بذارم، حالا به شما هم
این قول رو می‌دم. ال‌ته آگه ق‌ول بشم.
آقا وحید با همان ل‌خند همیشگیار رو به شیرین گفت:

ای پدر سوخته، می‌دونه چطور آدمو راضی کنه، باشه برو، ولی من
می‌دونم حتی آگه تو کنکور ق‌ول بشی اینبار بهونه درس و م‌شق دان شگاه رو
میاری و باز هم وقتت رو جیره بندی می‌کنی، باشه اشکال نداره برو درستو
بخون دختر جان.

بعد دست شیرین را رها کرد و رو به برادر گفت:

اینم از جوونای این دوره زمونه، برای دیدنشون باید ق‌وقت
بگیریم.

شیرین خم شد گونه راست عمویر را ب*و*سید و گفت:

قربونتون برم عموجون وحیدم، شما هر وقت خواستین می‌تونین

منو ب ینین، نیاز به وقت ق لی نیست ، من...

آقا وحید با همان ل خند ادامه داد:

__ امان از دست تو دختر، برو دیگه مگه نمی خواستی بری درس

بخونی؟!!

__ چرا عمو، الان میرم، زن عمو، آقا فرهاد با اجازه تون من مرخص میشم.

ستاره خانم و فرهاد هم هرکدام به نوبه ی خود این اجازه را به شیرین دادند تا او بتواند به درسهای برسد.

شیرین با خداحافظی راه ط قه بالا را در پیر گرفت و همزمان با بالا رفتن از پله ها بدون اینکه به بقیه نگاه کند گفت:

__ پ سر عمو اینقدر سر به زیر ن ار، یه وقت دیدی سرت که ه رفته ها. باشه هر وقت خواستی میتونی بیایی زیر سایه ی من، منم تا بتونم سایه مو برات پهن می کنم.

و خوب می دانست که با این حرفر حالا فرهاد مثل ل و قرمز شده، صدای خنده ی دسته جمعی حاضرین ف ضای سالن پذیرایی را فرا گرفت و شیرین وارد شد و یک راست سراغ دفتر و کتابر رفت و ضمن باز کردن دفتر به این فکر می کرد که خدا پس از سالها انتظار و نذر و نیاز پسری به آنها داد که نامر را فرهاد گذاشتند...

عمو سعیدر چند سالی از پدرر بزرگتر بود ولی چون دیر بچه دار شدند فرهاد همسن و سال برادر بزرگتر شاهین بود ال ته با چندماه اخت ف.

شاهین دو سه سالی میشد که ازدواج کرده و خانه و زندگی م*س*تقلی داشت و با همسر ترانه و دختر نازنین در آن زندگی می کرد. و اما فرهاد پسر عمومی سر به زیر با آنکه کارمند اداره ی بزرگ و شیک و پر رفت و آمدی بود ولی تا به حال دم به تله ی هیچ دختری نداده بود، عمو وحید و ستاره خانم بعد از به دنیا آمدن فرهاد دیگر بچه دار نشدند و حسرت داشتن دختر به دل هر دو ماند. آنها هر دو عاشق دختر بودند و این خ ع را با وجود شیرین نازدانه ی خانواده پر می کردند. آن دو عاشق شیرین بودند و او را مانند دختر خود می پنداشتند، شیرین هم آنها را بسیار دوست داشت و با آنها مثل پدر و مادر خود رفتار می کرد و همیشه با شوخی و خنده و شیرین زبانی کاری می کرد که آنها غم نداشتن دختر را فراموش کنند و کمتر به نداشتن دختر فکر کنند.

این م سئله باعث شده بود تا آنها کمتر به فرهاد توجه ن شان دهند نه اینکه او را دوست نداشته باشند بلکه به عکس عاشق فرهاد هم بودند ولی نمی توانستند عشق خود را به دختران و مخصوصا شیرین ، احساسات خود را مهار کنند و این باعث نگرانی شیرین شده بود چون می دید پسر عموی روز به روز بی شتر در خود فرو رفته و منزوی می شود، می دید که او دوست ندارد زیاد در جمع حاضر باشد و اغلب وقتی شعیرین همراه خانواده ار به خانه عموی می رفتند او بعد از چند دقیقه عذرخواهی می کند و همراه شروین به اتاقر پناه می برد تا وقتی که پدر شروین را برای رفتن صدا کند. یک بار پس از بازگشتن از خانه ی عمو، شروین به آرامی در گور

خواهر گفت:

__ می خوام باهات صحبت کنم.

شیرین یا تعجب سری تکان داد و گفت:

__ باشه، بیا اتاقم .

وقتی هر دو وارد اتاق شدند و شروین مطمئن شد که پدر و مادر

به اتاقشان رفته اند رو به شیرین کرد و گفت:

__ می توئم باهات رک و پوست کنده صحبت کنم؟!

شیرین در جواب گفت :

__ ال ته، چرا که نه.

شروین روی تخت نشست و به شیرین اشاره کرد تا او هم کنار

بنشیند. وقتی شیرین کنار شروین جای گرفت. او گفت:

__ آجی کوچولو میتونم ازت خواهر کنم که وقتی عمو و زن عمو

رو جایی دیدی و یا به دیدن شون رفتی در حضور فرهاد کمتر با اونها بگو بخند

و شوخی کنی؟!

شیرین با تعجب از شروین پرسید:

__ چرا؟! مگه چی شده؟! اتفاقی افتاده؟!

__ نه، اتفاقی نیفتاده، فقط مراعات حال فرهاد رو بکن و کمتر

باهاشون گرم بگیر. نمیگم بی محلی کنی ولی کمتر شیطونی کن .

شیرین بی حوصله گفت:

__ نمی فهمم. اگه اتفاقی نیفتاده من چرا باید با اونا اینطوری رفتار

کنم؟! ب بینم فرهاد چیزی گفته؟! اون از چیزی ناراحته؟
شروین سرر را پایین انداخت وگفت:

__ راستر، ناراحت که هست. ولی چیزی در این مورد از من
نخواستته که به تو بگم. امشعب وقتی داشتم باهاش حرف می زدم حس کردم
حالت گرفته است. وقتی با اصرار و خواهر و التماس از خواستم که منو
مثل برادر بدونه و باهام درددل کنه، بغض کرد و گفت:

__ کار خدا به جای من یه دختر به پدر و مادرم می داد. اونا عاشق
دختر هستن و اینو با رفتاری که با شیرین و دیگر دختران فامیل دارن ثابت
کردن. همیشه بعد از دیدن شیرین حالشون فوق العاده میشه، خیلی پرانرژی
میشن، همر میخندن و راجعه اتفاقاتی که وقتی شیرین بود حرف میزنن،
من هیچوقت نتونستم فرزند خوبی برای اونا باشم.
بعد هم از پنجره ی اتاق زل زد و ادامه داد:

__ خدا یا کاری کن که من بتونم خ و وجود یک دختر رو تو این
خونه از بین برم.

__ ب بین شیرین اص در مورد فرهاد فکر بدی نکن. اون اص در این
مورد از من درخواستی نکرد، این فقط درخواست و خواهر منه که احساس
می کنم خواهرم دوست و یاور منه و به درخواست برادر گور میده و عمل
می کنه. ازت نمی خوام که با عمو و زن عمو به سردی رفتار کنی و یا رفتار
بدی نسبت به اونا پیر بگیری فقط ازت می خوام در حضور فرهاد کمتر برای
اونا شیرین زبونی کنی و سر به سرشون بزاری که اونا از پسرشون غافل نشن و

فرهاد هم اینطور تو اتاقر بشعینه و غصعه بخوره که چرا دختر نشعه تا آرزوی پدر و مادر برآورده بشه، تو که دوست نداری فرهاد به خاطر این مسئله اینقدر سخرخورده بشعه که از همه ی زنها و دخترها بدر بیاد؟! پس سی کن عاقل باشی و به حرفهای من خوب عمل کنی.

شیرین نگاهی به برادر کرد و گفت:

__ من اینو نمی دونستم. اما از تو ممنونم که این مسائل رو به من گوشزد کردی، من تمام سعی ام رو برای مراعات حال فرهاد می کنم. اینو از طرف من مطمئن بار.

شروین با خنده ایی گفت:

__ از طرف تو خیالم راحته، فقط جوری رفتار نکنی که فرهاد متوجه موضوع بشه، آخه دلم نمیخواد فکر کنه حرفهایی رو که به من میزنه میرم و به دیگران میگم. تو میتونی با اونا شوخی بکنی ولی در حد متعارف و کمتر، در ضمن دلم می خواد حرفهایی رو که امشعب به تو زدم مثل یک راز پیر خودت نگه داری و هیچوقت نذاری فرهاد و یا کسی دیگه از این موضوع باخ ر بشه. باشه خواهر کوچولوی من؟!

شیرین هم خندید و گفت:

__ مطمئن بار داداشی، من بهت قول می دم.

و دستر را روی دست برادر گذاشت تا با اینکار اطمینان بیشتری به برادر بدهد. شروین هم آرام با دست دیگرر چندین ضربه آرام روی دست شیرین زد و به ل خندی اکتفا کرد. در حال بلند شدن از جایر رو به

شیرین گفت:

__ پس من با اطمینان کامل می رم که بخوابم. شب بخیر خواهر کوچولوی من.

شیرین که برای بدرقه برادر از جای بلند شده بود هم گفت:
__ شب بخیر دادار خان من.

شروین با خنده از اتاق بیرون رفت و شیرین بال خند در اتاق را بست. ل اسر را عوض کرد و خود را روی تخت خواب رها کرد و با فکر و اندیشه ی فرهاد به خواب عمیقی فرو رفت.

تمام این اتفاقات شیرین را مجاب کرده بود که رویه ی دیگری را درمقابل عمو و زن عمویر پیر بگیرد. با تدابیر شعروین و انجام خواست او توسط شیرین همه چیز همانطور که آنها می خواستند پیر می رفت. شیرین دیگر کمتر برای عمو و زن عمویر شیرین زبانی و طنز می کرد و بیشتر خود را یک خانم جوان متشخص نشان می داد تا یک دختر لوس و نر و بازیگور. وقتی عمو و زن عمویر به او اعتراض می کردند می گفت که دیگر بزرگ شده و ن اید در مقابل بزرگتران رفتاری دور از شأن و لوس داشته باشه. در این مدت هم فرهاد کم کم از لاک خود بیرون آمد و بیشتر در جمع می جوشید. شروین و شیرین هم به خاطر این موضوع خوشحال بودند.

از سالن پذیرایی صدای خداحافظی مهمانان می آمد و این نشان از آن داشت که میهمانی به پایان رسیده.

با اینکه ق از آنها خداحافظی کرده بود ولی باز به رسم ادب سریع خود را به کنار پله ها رساند و از همان بالای پله ها با صدایی بلند و خیلی با عجله گفت :

_ عمو، عمو، عمو وحید!

آقا وحید با نگرانی نگاهی به بالای پله ها کرد و پرسید

_ جونم عمو. جونم کاری داشتی؟!!

شعیرین که از ترس عاندن عمویر لذت برده بود خنده ی ریزی کرد و گفت:

_ اولا جونتون س مت. ثانیا نه کاری نداشتم. ثالثا فقط خواستم خداحافظی کنم.

و دوباره ریز خندید و دستر را جلوی دهانر گرفت.

آقا وحید نفس راحتی کشید و با خنده گفت:

_ جون به لب شعدم پدرسوخته، نمیتونستی آرومتر مثل آدم خداحافظی کنی؟!!

شیرین لب پایینی ار را گزید و گفت :

_ وا عمو، مگه آدم نیستم؟!!

آقا وحید با همان ل خند همیشگی ار گفت:

_ چرا هستی، فقط نمیدونم چرا بعضی وقتا جو میگیرتت اینطوری میکنی؟

همه بال ی خندان به شیرین و آقا وحید نگاه می کردند که شیرین با

ل ی آویزان گفت:

__ مگه من چیکار کردم؟ فقط خواستم خداحافظی کنم. حالا که شما نمی‌خواهید باشه، زن عمو خداحافظ، فرهاد خداحافظ. وقتی فرهاد و مادر جواهر را دادند شیرین به حالت قهر رو از عموی گرفت و می‌خواست به اتاق برود که با صدای عموی در جای ایستاد.

__ خب حالا، خداحافظ شیرین خانم. چه زود رنجم شده. شیرین روی را برگرداند و به عموی نگاه کرد و با گردنی کج شده دو ابروی را بالا برد و با خنده گفت:
__ خداحافظ عمو جان.

و به سوی اتاق روانه شد. صدای بلند خندیدن عموی و دیگران را از کنار در اتاق شنید.

پشت میز تحریر نشسته و مشغول درس خواندن شد، ساعتی بعد دست از درس خواندن کشید و به رختخواب پناه برد تا صبح زود بیدار شود و سر حال و قراق در سهای را پیگیری کند.

فرهاد خوب می‌دانست که پدر و مادر چقدر به شیرین علاقه دارند. دختر شاد و شوخ و شیرین زبانی که با حرفها و حرکات می‌توانست دل هر کسی را به دست بیاورد حتی کسی که برای اولین بار او را می‌دید از تیر شوخی‌های زی‌ای او در امان ن‌ود. به جرأت می‌توانست حدس بزند که

مح وب ترین شخص در بین اعضای فامیلشان فقط و فقط شیرین بود. همیشه سعی می کرد انرژی فوق العاده ایی که در وجودر بود را به دیگران منتقل و شخص مقابلر را حتی برای چند ثانیه هم که شده خوشحال و شعاد کند و تمام این خصوصیات اخ قی از او در بین دوسعتان و آشنایان شخصیتی مح وب و عزیز ساخته بود. امکان نداشت در محفل حضور داشته باشد و آن محفل سرد و بی رونق باشد. ال ته همی شه سعی داشت شوخی های به جا و مؤدبانه ایی بکند تا کسی را نرنجاند. پدر و مادر فرهاد هم از این قاعده م*س*تثنی ن وند و به شدت به شیرین ع قه داشتند و همیشه و همه جا آن را ابراز می داشتند، مخ صوصا پدر که رابطه ی صمیمی و نزدیکی با شیرین داشت. در دوران کودکی و نوجوانی کمی به شیرین حسادت می کرد که پدر و مادر تا این حد به او ع قه دارند و وقتی با شیرین روبرو می شوند فرهاد را از یاد می برند، اما با مرور زمان و با رسیدن به رشد عقی متوجه شد که پدر و مادر به خاطر نداشتن دختری می کنند تمام آمال و آرزوهای خود را وقف شیرین کنند تا به این وسیله آرزوهای که برای دختر نداشته ی خود داشتند در وجود شیرین تحقق یافته ب یند.

اما نمی دانستند که با این کار فرهاد را دچار چه فکر و خیالاتی می کن ند. برای فرهاد مهم این بود که پدر و مادر فقط به او که تک فرزند آنهاست اهمیت بدهند و این مهم را خیلی خودخواهانه می دید. در مقابل شیرین، فرهاد شخصیتی داشت آرام، ص ور، خجالتی، کم حرف و سر به زیر. در واقع انسانی انزواطلب بود و بیشتر دوست داشت شنونده باشد تا گوینده.

به پدر و مادر حق می داد که به شعیرین متمایل تر باشعند چون او دختری شلوغ و پرتحرک بود. خود نیز شلوغی و انرژی وافر دختر عمویر را دوست داشت و وقتی برای ساعاتی وقت را در کنار خانواده ی عمویر می گذراند به علت شیرین زبانی و شلوغی شیرین گذر زمان را احساس نمی کرد، ضمن اینکه همی شه از برخورد م*س*تقیم با دختر عمویر اجتناب می کرد تا از شوخی های او در امان باشد ولی باز هم در این کار موفق ن ود چون این دخترک شیرین بالاخره کار خود را می کرد و برای لحظاتی او را کانون توجه قرار می داد. مثل همین دقایقی پیر که هنگام بالا رفتن از پله ها حرفی به او زد که احساس کرد تمام خون بدنر یکجا به صعورتر هجوم آورده است و هر آن امکان دارد صورتتر از ان اشته شدن این خونها منفجر شود. در آن حال سرر را پایین آورده بود و سعی داشت خجالتتر را پنهان کند و مدام با دستمال کاغذی دانه های عرقی که روی پیشانی ار نشسته بود را پاک می کرد ، اما می دانست این کار بی فایده است چون صدای خنده ی پدر و حاضرین نشعان می داد که همه متوجه حال او شده اند و این مسعأله موجب شعادی و خنده ی آنها شده پس در جواب دختر عمویر هیچ نگفت و به ل خندی کفایت کرد ولی تا آخر مجلس از خجالت سرر را بالا نکرد، خوب می دان ست اگر شیرین پایین بود حتما دوباره خجالتی بودنر را به رخ می کشید، با تمام این اوصاف او از دختر عمویر ناراحت نشده بود... تمام این اتفاقات ذهن فرهاد را به خود مشغول کرده بود که صدای پدر او را به خود آورد که می گفت :

__ با توأم فرهاد. حواست کجاست؟ به چی فکر میکنی؟

__ با من بودین بابا؟ فکر کردم با مامان بودین. به چیزی فکر نمی...
 آقا وحید حرفر را ناتمام گذاشت و گفت:

__ می دونم به چی فکر می کردی، حتما تو فکر متلک امشب شیرین
 بودی. درست گفتم؟ هان؟!

وقتی دید پسر حرفی نزد ادامه داد:

__ خب پسر شیرین راست می گه دیگه، تو مٹ یه مردی، چه معنی
 داره یه مرد تند و تند عرق شعرم رو پیشعونیر بشعینه و روشعو بندازه زمین هی
 خجالت بک شه. بع ضی وقتا به خودم می گم این فرهاد منم داره آبروی هرچی
 مرده رو با تند تند خجالت کشیدنر میبره.

خنده بلندی کرد که ستاره خانم مداخله کرد و گفت:

__ اوا وح ید. این چه حرف یه میزنی؟! خب ب چه ام خ جالت یه؛
 اخ قشه. بمیرم برای پسر خجالتی خودم.

فرهاد خود را ملزم دانست که در بحث آنها شرکت کند بنابراین
 گفت:

__ خدانکنه مادر من. این چه حرفیه آخه؟! درضمن من خجالتی
 نیستم فقط...

آقا وحید با خنده حرف پسر را قطع کرد و گفت:

__ فقط در مقابل شیرین عمو کم میاری؟ درسته؟!
 ستاره خانم معترضانه گفت:

_ وحید

آقا وحید با همان ل خند ادامه داد :

_ ج ع ع عونم؟ خب راست می گم دیگه، هیچ کس نمیتونه با شیرین من رقابت کنه، من می دونم هرکسی که قصد رقابت با اون رو داشته باشه حتما کم می یاره و شکست می خوره.

فرهاد ل خندی زد و سکوت کرد. ترجیت داد پدر و مادر هرطور که دوست دارند فکر کنند. ولی او حرفهایی را در دل داشت که نمی توانست به زبان بیاورد. پس سکوت را پی شه ی خود ساخت تا وقت که شد، حرفای دلر را عنوان کند.

ص ت خیلی زود شیرین با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شد. از تخت پایین آمد و به سمت دستشویی روانه شد. دست و صورت را شست و وضو گرفت تا ق ل از هر کاری نماز را بخواند. بعد از وضو گرفتن به سوی آشپزخانه رفت تا لقمه ای نان و پنیر برای خود درست کند و ضمن بالا رفتن از پله ها آن را میخورد.

بعد از خواندن نماز دستان خود را بالا گرفت و از خدا خواست تا در تمام امور زندگی او را یاری کند، وقتی روی صندلی ار نشست دیگر به چیزی جز درس فکر نمی کرد...

شیرین به درس خیلی ع قه داشت و همیشه در مدرسه شان شاگرد ممتاز بود. با اینکه همه روی ق ولی شیرین در کنکور شرط می بستند ولی او

زیاد به این مسأله خور بین ن ود، دوست داشت آنقدر درس بخواند تا دیگران را از خود ناامید نکند. با اینکه تمام درس هایش را از حفظ بود، ولی برنامه‌ی فشرده‌ای را برای خود تنظیم کرده بود تا بتواند به راحتی در رشته‌ی مورد ع قه ار یعنی مهندسی معماری ق ول شود، روزها و ماهها از پی هم می گذشتند و شیرین آنقدر مشغول درس خواندن بود که دیگر وقتی نداشت تا حتی ساعتی را با خانواده‌ی خود بگذراند.

بالاخره روز کنکور فرا رسید. او با دلی مشور و پر از دلهره عازم محل برگزاری کنکور شد. به هنگام ترک منزل، پدرش میخواست او را همراهی کند و تا پایان امتحان بیرون از محل برگزاری امتحان منتظر بماند ولی شیرین از او تقاضا کرد که اجازه دهد تنها برود و او هم مثل دیگر افراد خانواده در منزل منتظر بازگشتش بماند.

وقتی به محل برگزاری امتحان رسید در دل خود را لعنت کرد که چرا اجازه نداد پدرش او را همراهی کند؟! به هر حال حالا که تنها آمده بود باید بقیه‌ی راه را هم تنها می رفت.

وارد محل برگزاری امتحان شد و روی صندلی که برای او در نظر گرفته شده بود و شماره‌ی ردیفش با شماره کارت ورود یکی بود نش است. سعی کرد آرام خود را حفظ کند. چند نفس عمیق کشید و منتظر پخش شدن سؤالات امتحانی شد. وقتی سؤالات را کنار پای متقاضیان گذاشتند بعد از چند دقیقه به همه اجازه دادند که برگه‌های سؤالات را بردارند و شروع کنند. شیرین برگه‌اش را برداشت و ق ل از شروع هرکاری به آن نگاهی انداخت و

م شغول محک زدن سؤالات شد، وقتی از این کار فارغ شد، با آرامر به همه سؤالات جواب داد، در تمام مدت امتحان سرر در برگه های امتحانی بود و به چیزی جز سؤالات کنکور که پیر رویر بود فکر نمی کرد، وقتی بعد از گذشت سه ساعت کارر به پایان ر سید اینبار از اول شروع به مرور کردن سؤالات و جوابهار شد تا ببیند آیا سؤالی بی جوابی را جا نیانداخته باشد؟ وقتی مطمئن شعد دوباره شعروع به مرور کردن سؤالات و اینبار مطمئن تر از قبل از جایر بلند شد و پاسخ نامه ی خود را در اختیار یکی از مراقبین جلسه ی امتحانی قرار داد، مراقب که خانم جوان زی ایی بود پاسعنامه را از دستر گرفت و نگاهی سرسری به آن انداخت و بعد به چهره ی شیرین نگاه کرد و با ل خندی زی ایی که به لب آورد به شیرین اجازه ی رفتن داد. وقتی از محل برگزاری امتحان خارج شد نفسی به راحتی کشید و راه خانه را در پیر گرفت. غروب شده بود که به خانه رسید. زنگ آیفون را فشرد و وقتی صدای پدر را شنید گفت:

س م بابا، من اومدم.

آقا سعید در جوابر گفت:

س م بابا، خور اومدی؛ خسته ن اشی؛ بیا تو.

سپس دکمه ی آیفون را فشرد و در با تیکی باز شد. شیرین وارد خانه شد و در را پشت سرر بست. فاصله ی کوتاه در حیاط تا در ساختمان اصلی را با قدم های کوتاه و مطمئن برداشت، آقا سید جلوی در ساختمان منتظر دختر بود و می خواست از چهره ی او بفهمد که در کارر موفق شده یا نه؟!

اما شیرین هیچ عکس العمل خاصی از خود نشان نداد. وقتی به پدر رسید مجدداً س‌م کرد و آقا سعید در جواب پرسید :

__ امتحانت چطور بود بابا؟ خوب بود؟ تونستی راحت به سوالات جواب بدی؟!

شیرین خنده ای کرد و گفت:

__ چقدر سؤال؟! تازه از سوالات امتحان خ‌ص شدم باباجون،

حالا باید سوالات شما رو جواب بدم؟!

آقا سعید با کمی نگرانی گفت:

__ آره بابا، از وقتی رفتی دل تو دلم ن‌ود، سعدبار خواستم پیام بیرون

محوطه منتظرت باشم ولی مادرت نداشت. حالا میگی چیکار کردی یا نه؟

شیرین بال‌خند :

__ آره می‌گم حالا بریم تو.

سپس پدر را با دست به داخل هدایت کرد و خود پ‌شت سر

پدر وارد شد. کیف را روی جال‌اسعی آویزان کرد و رو به پدر که منتظر

ایستاده بود گفت:

__ به همه‌ی سوالات خوب جواب دادم حالا درست یا نادرست نمی

دونم. ولی امتحان خوبی بود فکر کنم ق‌ول بشم.

آقا سعید با شنیدن این حرفها از زبان دختر اطمینان حاصل کرد

که ق‌ولی دختر حتمی است. بنابراین نفس راحتی کشید و گفت:

__ خیالم راحت شد

__ چی چی رو خیالم راحت شد؟! من که نگفتم ق ول شدم، گفتم فکرکنم ق ول بشم.

آقا سعید صندلی را جلو کشید و درحال نشستن روی آن گفت:

__ خب من هم برای همین گفتم خیالم راحت شعد دیگه، چون وقتی تو فکر کنی حتما فکرت درست از آب درمیاد عزیزدل بابا. شیرین با خنده گفت:

__ جدی بابا؟!!

بعد رو به مادرر گفت:

__ س م مامان جونم، خسته ن اشین

نسترن خانم رو به دخترر کرد و گفت:

__ س م دخترم، تو هم خسته ن اشی، امتحان چطور بود؟ تونستی از

پسر بریبایی؟!!

شیرین یک خ ل سیب زمینی سرخ کرده در دهان گذاشت و با

لذت گفت:

__ اوهوم... وای مامانی نوبت شما رسید؟ آره امتحان عالی بود به

گفته ی باباجون من حتما ق ول میشم، شما هم خیالتون راحت باشه. وای

خدا به دادم بر سه تازه جواب دونفر رو دادم هنوز چند نفر دیگه ه ست که باید

جوابشون رو بدم...

از آشپزخانه خارج شد و به سمت دستشویی رفت تا آبی به دست و

صورتتر بزند، خ ستگی از سر و رویر می بارید، وقتی از دست شویی خارج

شد یک را ست به سمت اتاقر رفت و خود را روی تخت رها کرد. در همان حال به امتحانی که پشت سر گذاشته بود فکر می کرد و اینکه حرف پدر می توان ست به حقیقت ببینند یا نه فقط میخواست به او دلداری بدهد، نیم ساعتی را در اتاقر گذرانده بود که با صدای مادر که او را برای شام فرا می خواند به پایین رفت، همه چیز روی میز آماده بود، با دیدن شروین ل خندی زد و گفت:

س م دادار

شروین رو به خواهر کرد و گفت:

س م خواهر کوچولوی خودم، خسته ن اشی، امتحان خوب بود؟!

نگفتم جواب این سؤال رو باید به چند نفر دیگه هم بدم؟! تازه

جواب شاهین و عمو اینا هنوز مونده، آره داداشی امتحان عالی بود.

شروین خنده ایی کرد و گفت:

چیه؟ مثل اینکه خیلی دلت پره؟!

شیرینی با اخمی ظریف گفت:

چرا ن اشه؟! امروز کلی سؤال جواب دادم، سؤالات کنکور یه

طرف، سؤالات مامان و بابا و تو یه طرف، تازه جواب بقیه رو هم باید بدم. می

بینی دادار امروز چه روز پرکاری داشتم؟!

پشت میز نشست و با نگاهی به مادر گفت:

مامان چرا منو صدا نزدی پیام کمکت؟!

نسترن خانم که بال خندم مهربان در حال کشیدن غذا برای تک

تک اعضاء خانواده بود جواب داد:

_ مگه همین الان نگفتی روز پرکاری داشتی؟! منم نخواسعتم تو رو

از اینی که هستی خسته تر کنم عزیزم .

شیرین با نگاهی مهربان شانہ ام بالا انداخت و گفت :

_ درسته، روز پرکاری بود و خسته شدم اما نه برای کمک به شما.

نسترن ل خند زنان بشقاب پر از غذا را جلوی او گذاشت:

_ ممنون دخترم، تو خیلی مهربونی

بخور نور جونت .

شیرین با گرفتن بشقاب ت شکر کرد و سپس قا شقی ب دهان برد.

دستیخت مادرر مثل همیشه حرف نداشت.

سر میز شام همه سعی کردند آرامر را در فضا حاکم کنند تا شیرین

بعد از مدتها بتواند آسوده غذاير را تمام کند.

بعد از اتمام غذا شیرین ساعتی را کنار خانواده ار ماند و نگاه

خسته ار را به تلویزیون دوخت.

- خانم حتمي میان دیگه؟!!

نسترن در حالی که سینی جام را روم میگذاشت جواب داد:

- بله عصرم که با مینا صح ت می کردم گفت یه سر میان.

شیرین خمیازه ام کشید:

_ عمو اینا میان؟!

-بله عزیزم همه رو با این امتحان نگران کردم.

شیرین ب طنز ک م مادرر خندید و از جایر بلند شد
-کجا دخترم؟! -

-خیلی خسته ام بابا برم بخوابم.

و رو ب مادرر ادامه داد:

_خیلی از عمو عذرخواهی کن ید فردا خودم بهر تلفن میکنم از
دلر درمیارم.

پدرر آقا سید با مهربانی سعرم جن اند و سعپس شعیرین با گفتن
شب بخیر راهی اتاق شد. میخواست پس از ماهها سعی و ت ر و بی
خوابی آرام و آسوده چند ساعتی را استراحت کند . دلر يك ب*غ*ل آرامر
میخواست...

وارد اتاق که شد روم تخت دراز ک شید. خ سته بود آنقدر زیاد که به
محض گذاشتن سرر روی متکا به خواب عمیقی فرو رفت غافل از ح صور
میهمانانی که ربع ساعتی بعد ب خانه م آنها آمدند....

جام خالی شیرین بیر از آنکه به چ شم آقا وحید بیاید دل فرهاد را
در سینه مچاله کرد. تمام دلتنگی و نگرانی ار برام دیدن شیرین با بن ب ست
مواجه شده بود. حتی وقتی که عمویر گفت شیرین عذرخواهی کرده آقا
وحید با مهربانی گفت:

-این چه حرفیه؟! بالاخره دختر نازم خسته بوده.

- روزام سختی رو گذروند نیاز داشت بخوابه.

-انشالله که خیر باشه.

فرهاد بی آنکه يك کلمه از حرفه‌ها آنها را بشنود فغان داغ چام را میان دستهای فشرد. با خود صادق بود دلر برام دردانه م عمویر تنگ شده بود!

دو خانواده ساعتی را کنار هم گذراندند، وقتی آقا وحید عزم رفتن کرد همسر و پسر نیز به ت عیت از وی از جای برخاستند و همگی با آرزوی موفقیت برای شیرین خداحافظی کردند و رفتند. آقا وحید معتقد بود که محفلی که شیرین حضور نداشته باشد کسل کننده و بی روح است. حرف دل فرهاد بود. دنیا را بدون شیطنت هام شیرین نمیخواست...

يك هفته استراحت مداوم در خانه باعث شده بود تا تمام خ ستگی هایلر برطرف شود. دلر برام همه چیز تنگ شده بود. شیطنت هایلر... طراوتر و از همه مهم تر عمو سعید که مثل پدر عاشقانه دوستر داشت. زمانیکه موضوع دیدار با عمو را مطرح کرد آقا وحید با رویی باز استق ال کرد و نسترن با ستاره خانم تماس گرفت و قرار میهمانی را گذاشت. شیرین از اینکه بعد از مدتها می توانست با خانواده ی عمویر دیداری تازه کند از ته دل خوشحال بود. گ یه هام تلفنی عمو حاکی از دلنتگی ار بود. تصمیم گرفت با پوشیدن پیراهنی که عمویر در جشن سالگرد تولدر به او هدیه داده بود او را خوشحال کند. گاهی فکر میکرد چه خوب که عمو دخترم ندارد وگرنه حتما ب او حسادت میکرد. از این تصعور خنده ام کرد و پیراهن زی ام فیروزه ام ار را از کمد بیرون آورد. رنگ رو شن

و خاص پیراهن کام با پوست صورت و موهای خوشرنگر هماهنگی داشت. ل اس را که پوشید چرخي دور خودر زد. کمر باریک با وجود کمر بند ظریفی که روم کمرر داست زی ایی اندام بلند و کشیده ار را دو چندان کرده بود.

موهایر را پشت سر جمع کرد و روسری حریر آبی و سفیدر را که بال اسر هماهنگ بود سر کرد و بعد از نگاهی به آئینه و اطمینان از ظاهر راهی طقه پایین شد.

زمانی که مقابل پدر و مادر و برادرر قرار گرفت، دهان برادرر شروین از تعجب بازماند و چشم هام سعید و نسترن از تماشام دردانه شان درخشید.

شروین متعجب خندید:

_والا، خواهر کوچولو امشب چه خوشتیپ شدی یادم بنداز یه بادیگارد برات استخدام کنم، آخه میترسم تک خواهر خوشتیپمو بدزدن. و چشکمی به خواهرر زد، شیرین با خجالت مشتی به بازوی او زد و گفت:

_لوس نشو، دیوونه.

_حق داره عزیز بابا مثل ماه شدم.

شرمگین ل ر را گزید:

_بابا جون...

نسترن خندید و درحالی که از نگاهر تحسین میبارید گفت:

_ خوب دیگه بهتره حرکت کنیم. دیر میشه ها.

شیرین سرر را بالا آورد و با نگاهی کوتاه به مادر گفت:

_ من که حاضرم. این شروینه که خیلی حرف میزنه .

شروین معترض غر زد:

_ هه، اینو! تازه میگه من حاضرم، دختر ما یک ساعته که حاضریم

و فقط منتظر تشریف فرمایی سرکار خانم بودیم، نه بابا؟! درست نمی گم؟!!

آقا سعید بین دو فرزندر ایستاد و در حالی که یک دستر را پشت

کمر شروین و یک دستر را پشت کمر شیرین میگذاشت ضمن هدایت

کردن آنها به خارج از خانه گفت:

_ خوب حالا حرکت کنین. بقیه کل کل هاتون رو تو ما شین سر هم

خالی کنین. حالا راه بیافتین ب ینم.

شیرین و شروین با خنده نگاهی به هم انداختند :

- هر کی زودتر رسید.

_ این بار دیگه نه شروین خان .

هر دو خندیدند و برای زودتر رسیدن به ماشین با هم مسابقه دادند.

شروین مثل همیشه اولین نفری بود که به ماشین رسید وقتی به ماشین تکیه داد

دو دستر را روی سینه جمع کرد و یک پایر را به ماشین چسباند و با خنده

ی شیطنت آمیزی به خواهر که تازه به ماشین رسیده بود گفت:

_ بازم مثل همیشه شروین برنده میشه، پس تو کی میخوای از من

جلو بزنی و مسابقه رو بری؟!!

شیرین نفسی تازه کرد و رو به برادر گفت:

_ اص ق ول نی ست، تو همی شه وقتی می بینی من پیراهن پوشیدم
تصمیم می گیری با من مسابقه بدی، خب معلومه که من نمی تونم با همچین
ظاهر مثل تو بدوم و برنده بشم. اگر راست می گی وقتی با من مسابقه بده که
من هم مثل تو بلوز و شلوار پوشیده باشم.
شروین همانطور که در ماشین را برای خواهر باز می کرد خنده ی
بلندی سر داد :

_ تو که همیشه یه جواب تو آستینت داری خواهر کوچولو. درضمن
وقتی بیرون میریم هیچوقت که بلوز و شلوار نمی پوشی خانمنا.
شیرین خندید و سوار ماشین شد. در همان حال گفت:
_ تسلیم بابا امان از دست این زبون تو .

با آمدن پدر و مادر ، شروین هم سوار شد . آقا سعید پ شت فرمان
نشست و با گفتن بِسْمِ الله حرکت کرد.

نگاه شیرین روم آسمان تاریك شب خزید. پلکهای را بر هم زد و
ل خندم روم ل هایلر نشست.

وقتی نزدیک خانه م عمو رسیدند تازه فهمید که چقدر دالر برام
آخور مهربان عمو تنگ شده...!

به محض رسیدن ب مقصد شیرین نگاهی به خانه عمویر انداخت
و ل خند زنان گفت:

چه زود رسیدیم؛ فکر کنم در اثر رانر زمین خونه عمو اینا نزدیکتر شده و ما خ ر نداریم

و خندید حتی شروین هم او هوم ی گفت و خندید.

آقا سید همانطور که داشت از اتوم بیل خارج می شد در سعمت شیرین را باز کرد و گفت:

خونه عمو ت نزدیکتر نشده تو راه اینقدر با داداشت شوخی کردین و خندیدین که متوجه گذر زمان نشدی عزیزم، پیاده شو که خیلی دیر شد. شیرین پیاده شد و رو به پدر گفت:

خب اگر من باهاتون شوخی نکنم و شما رو نخندونم که شما سالی یه بارم به خودتون اجازه ی خندیدن نمیدید.

آقا سعید با زدن ضربه ی آرامی به کمر دختر گفت:

بسه، برو کم زبون بریز شیطان خانم.

شیرین اما با چشمکی شیطنت آمیز گفت:

مامانم حقوب من میده . نه مامان؟ دروغ میگم بگو آره.

نسترن به شیطنت دختر خندید.

کوتاه اومدم دخترم ت سلیم... این یکی رو در ست اومدی بابا، آدم

تا بهونه ی خندیدن ندا شته باشه نمی خنده ما شاءالله تو هم مثل مترسک سر

جالیز آدم رو سر شوق میاری بابا.

صدای بابا گفتن گله مندانه ی شیرین با صدای س م گفتن

عمو وحید از آیفون که از صدای بوق ماشین متوجه ی رسیدن مهمانانر شده

بود با صدای خنده ی بلند شعروین در هم آمیخت. عمو وحید در را برایشعان گشود و در به آرامی روی پاشنه چرخید، در طول مسیر در ساختمان تا ورودی داخلی ساختمان که حدودا 40 _ 30 متر می شد شروین از خنده ری سه رفته بود.

وقتی به پایین پله های ورودی رسیدند عمو وحید حاضر و آماده بالای پله ها منتظرشان بود، قل از همه شیرین جلو رفت و خود را در آغوشی که عمو برایش باز کرده بود رها کرد و فشار دستان عموی را به دور کمر به جان خرید و با س می کوتاه ب* و*سه ایی بر گونه ی او گذاشت.

س م عمو جونم خوبید؟

آقا وحید که از دیدن شیرین بعد از مدتها خوشحال شده بود با مهربانی گفت:

س م به روی ماهت دخترکم. حالت چطوره پدرسوخته؟! یادی از ما نمی کنی، نمی گی یه عمو دارم که هر روز چشم انتظار منه که برم دیدن؟! شیرین خود را لوس کرد و با نازم که خریدار داشت جواب داد:

قربونتون برم عموجون. به خدا همیشه به یادتون بودم، باور کنید در سام اینقدر سنگین بود که وقت سرخاروندن ندا شتم، این یک هفته رو هم همه ار داشتم استراحت می کردم. ولی حالا انجام، در خدمت شما فرمانده.

آقا سید با تمام شدن حرف دختر با خنده رو به برادر سع م کرد، آقا وحید نیز شرمگین رو به برادر دستر را دراز کرد و گفت:

__ امان از دست این دختر، س م دادار، میبینی که حواس برای آدم نمی ذاره، شرمنده.

آقا سعید دستر را محکم و صمیمانه فشرد:

__ دشمنتون شرمنده دادار، این چه حرفیه میزنین؟ می دونم، تقصیر از شما نیست از یکی دیگه است. سر درد دلدلر باز شد تا ص ت می شینه حرف می زنه. من دختر مو خوب می شناسم.

بعد به روی دختر خندید، شیرین با دلخوری رو به پدر گفت:

__ باشه بابا، این دومین باره که امشب به من پاتک می زنین، منتظر بمب منم باشید.

در میان خنده آقا وحید به زن برادر و شروین هم س م احوالپرسی کرد و وقتی داشت با شروین روب*و*سی می کرد گفت:

__ چیه عمو؟! امشب مثل ل و قرمز و داغ شدی.

شروین که صورتش تا بناگور سرخ شده بود و از زور خنده نمی توانست خود را کنترل کند رو به عمو گفت:

__ آخه نمی دونین عمو، این شیرین مٹ امشب برنامه رو کم کنی داشت ولی از وقتی ر سیدیم دم در خونه تون تا همین الان دوبار روی خودر کم شده، به نظر شما این نمی ارزه که ما مثل ل و قرمز بشیم؟ از این موقعیت ها کم پیر میاد ها، بهتره شما هم از این موقعیت استفاده کنین عمو جان.

شیرین با چشم غره ام رو به او گفت:

__ باشه، به وقت حساب جنابعالی رو هم می رسم.

و با این تهدیدآمیز شیرین صدام خنده م جمع یک ار دیگر به هوا
برخاست

لحظاتی بعد در حالی که عمو دسعت شعیرین را مهربانانه در دست
گرفته بود آنها را به داخل هدایت کرد و با ورود به سالن پذیرایی آتر بس میان
شیرین و شروین اع م شد!

وارد سالن پذیرایی که شدند، زن عمو به استق الشان آمد و به گرمی
جو پیام احوالشعان گردید. بعد از تعارفات معمول همگی روی م ل های
پذیرایی جای گرفتند تازه متوجه غی ت فرهاد شدند و آقا سعید اولین نفری بود
که سراغ او را از برادر گرفت:

پس فرهاد کجاست؟ خ رم ازر نیست!

آقا وحید رو به برادر کوچکر جواب داد:

- سرکاره! تماس گرفتم گفتم مهمون داریم احتمالا یه کم دیگه باید
سر و کله ار پیدار بشه.

شروین با شیطنت گفت:

حالا ب خاطر ما از کار بیکار نشه عمو.

خدا نکنه مادر، این حرفا چیه؟

شروین رو ب مادر جواب داد:

شوخی میکنم مامان.

نسترن سرم جن اند و جوابی نداد عمو خندید و گفت:

بی خیال زن دادار، سخت نگیرید

-حالا کی میاد عمو؟ لااقل حرفو عوض کنم سرم بیشتر از این به باد نره.

با این جمله م شروین همه خندیدند.

آقا سعیدل خند بر لب گفت:

-دور از شوخی چرا مزاحمر شدین دادار؟ می ذاشتید به کارر برسه ما هم که غریه...

آقا وحید صحت برادرر را قطع کرد و با مهربانی گفت؛

-این چه حرفیه دادار؟ اص هم مزاحمر ن شدم. می دونم چقدر

دوست داشت شما رو بینه. اتفاقا همین دیشب حرف شما بود. با امتحان این خوشگل خانم یه جورایی همه تو قرنطینه بودیمو حالا حسابی دلتنگ شدیم.

شیرین با شرمی دلنشین لر را گزید و سرر را پایین انداخت.

همان هنگام صدای باز و بسته شدن در هال رخراز از رسیدن فرهاد میداد. ستاره با نگاهی که میدرخشید گفت:

-بفرمایید فرهاد هم اومد!

فرهاد که از کفشهای کنار در متوجه حضور میهمانان شده بود

بفاصله دمپایی روفرشی هایلر را پوشید و به سوی پذیرایی که فاصله چندانی

با در هال نداشت رفت و با صدایی بلند به همه سلام کرد و برام عرض ادب

بسوم عمویر رفت و به گرمی با او و پسر عمویر شروین دیده ب* و*سی

کرد و خیلی صمیمی احوال زن عمویر را پرسید.

اما در مقابل شترین سرر را پائین انداخت و با سلام کوتاهی م لی

را که کنار شروین بود انتخاب کرد و روی آن نشست. شیرین در دل برابری شکلگی درآورد و بی تفاوت به حرفهای زن عمو و مادر گور سپرد. همیشه از سرسنگین بودن فرهاد با خود خنده می‌گرفت چرا که فرهاد فقط در برابر او انقدر محجوب و سنگین برخورد میکرد. فرهاد خوشامد دوباره ام به عمو و خانواده ار گفت و تعارف کرد چایشان را میل کنند.

سعید فنجانر را برداشت و در همان حال پرسید؛

-کم پیدایی عمو؟ اوضاع کار چگونه؟

فرهاد بال خندم دلنشین جواب داد:

-زیر سایه شمائیم عمو جان. الحمدلله اوضاع کار بر وفق مراد می‌چرخد. ال‌ته‌فع.

-چرا فع؟ مگه اتفاقی افتاده؟

فرهاد جواب داد؛

-اتفاق به اون صورت که شما فکر می‌کنید نه. ولی مدیر عامل

شرکت به خاطر مسائل شرکت رو واگذار کرده. ماهم نمی‌دونیم قراره با کی کار کنیم. به هر حال این نگرانی بین کارمندا وجود داره که مدیر عامل جدید چطور آدمیه. آیا می‌تونیم با هارک نار ب‌یائیم یا نه؟ ولی ما توکلمون به خداست.

آقا سعید به برادرزاده ار قوت قلب داد و گفت؛

-نگران ن‌ار پسر، ان شاءالله که آدم خوبی تو انقدر خوبی که

قطعا با هر آدمی میتونی کنار بیایی.
 فرهاد تشکر کرد و در همان حال گفت:
 -شما لطف دارین عمو من هم انقدر نگران نیستم فقط نگرانی
 کارمندای دیگه روی من اثر گذاشته .سعی می کنم اجازه ندن این موضوع روی
 روحیه ام اثر نامطلوب بذاره.
 آقاسعید با خنده گفت؛

_ آفرین پسر، این بهترین کاریه که میتونی بکنی.
 ل خند زد و سرر را تکان داد . نگاهر که ب نگاه خیره م شیرین
 افتاد حس کرد ضربان قل ر تصاعدم بالا میرود...
 آقا سید رو به برادرر مشغول صحت شعده نسعترن خانم هم از
 جایر بلند شد و برای کمک به جارم ار به آشپزخانه رفت . فرهاد نیز رو به
 شروین از کارها و مشغله هایر پرس و جو کرد.
 شیرین که به شدت اح ساس تنهایی میکرد بی حوصله نگاهی به
 اطرافر انداخت و گور به صدام گرم فرهاد که با برادرر صحت میکرد
 سپرد؛

_ به نظرم از الان باید به فکر آینده ات باشی و یه برنامه ریزم
 حسابی کنی.

_ حتما. خودمم به خیلی چیزا فکر میکنم ولی خب اول باید درسم
 تموم بشه.

_ مطمئنم موفق میشی شروین جان.

ک فه از گور دادن به حرف های آنها از جایر بلند شد تا به مادر و زن عمویر بپیوندد، آقا وحید که متوجه بلند شدن شیرین شد رو به او پرسید:

- کجا خوشگل عمو؟ حوصله ات سر رفت؟

شیرین با دلخووم جواب داد:

- وقتی همه مشغول خودتون هسعتید چه توقعی دارید؟ بله که سحر رفت شما و بابا که دارین باهم صحت میکنین فرهاد و شروین هم با هم حرف می زنند. این وسط فقط سر من بی که ه مونده که دارم میرم پیر زن عمو و مامان حداقل اونجا یه کاری از دستم برمیاد که انجام بدم.

آقا وحید خنده ی بلندی سرداد :

- نترس عموجان، تو سرت که ه نمی ره، سر همه که ه میذاری اما سر خودت که ه نمیره مطمئن بار.

شیرین پشت چشمی برام عمو نازک کرد و دلخور جواب داد:

- ظاهرا شما هم به جمع بابا و شروین پیوستین. نخیر فکر کنم همه با من سرجنگ دارین.

بعد رو به فرهاد گفت:

- ب ینم تو امشب متلکی، طعنه ای، جمله رو کم کنی ، چیزی در همین ردیفاننداری تحویلیم بدم؟ چون فقط صابون تو به تنم نخورده. صدام خنده م مردها به هوا برخاست . فرهاد از جریان بی خبر بود

با نگاهی گرم پرسید:

-متوجه منظورتون نشدم دختر عمو .

_ یعنی از تیکه بارون شدنم بی خرم پسر عمو؟
 - واقعاً نمیدونم چی شده؟! بگو بلکه منم سر از ماجرا دربیارم
 ب ینم کی دختر عموم منو اذیت کرده!
 شیرین طنز کم او را ندیده گرفتم و با خونسردم گفتم:
 - خیلی ساده اس . ام شب از وقتی رسیدم اینجا همه تا تون ستن به
 من تیکه انداختند و خندیدن. یکی منو مترسک سعرجالیز و یکی هم منو ک ه
 بردار خطاب می کنه .
 ضمن ادای این جمله به ترتیب انگشت اشاره ار را اول به پدر و
 بعد به طرف عمویر گرفتم و با صدای عمویر که می گفتم :
 -من نگفتم که ه بر می داری. گفتم که ه سر همه میزاری.
 شروین قهقهه زد شیرین اخم هایلر را در هم کرد و گفت:
 _ همون دیگه، شماها میگی اینم هی به من میخنده.
 فرهاد با خنده نگاهی به شروین انداخت و او را دید که از زور خنده
 صورت سرخ شده بود. بعد دوباره نگاهی به شیرین انداخت و به ادامه
 صحبت او گورت داد که می گفت:
 - این تمام ماجرا بود .حالا اگر شما هم جمله ناب و طعنه ح سابی
 رو کم کن تو چن ته دار ید رو کن ید. اگر هم ندار ید می تون ید از بق یه ک مک
 بگیرین. فکر کنم تا آخر شب هر چی متلک باشه بارم کنند. حالا شما
 مختارید . راستی اگر هم طرف من ه ستین اع م کنید تا حداقل خیالم راحت
 باشه که یه نفر با منه.

شیرین که ساکت شد فرهاد با خنده نگاهی به بقیه انداخت و بعد رو به دختر عمویر گفت:

-نگران ن ار من طرف شما هستم. مطمئن بار که امشب هیچ جمله طعنه آمیز یا به قول خودت رو کم کنی به زیون نمیارم و در مقابل بقیه از شما دفاع می کنم . حله؟! الان آروم شدم؟
شیرین خیره به او آب دهان را فرو داد. نفهمید از حمایت خاص فرهاد تنر گر گرفته یا واقعاً هوام پذیرایی گرم شده بود!!!
سرر را یابین انداخت و در حالی که سعی میکرد خون سردم باشد گفت:

_ خوبه. لااقل از پسر عمو شانس آوردم!
صدام خنده م جمع بار دیگر به هوا برخاست. از گوشه م چ شم نگاهی به فرهاد انداخت که ل خندم دلنشین روم ل ر میدرخشید ...
با رفتن شیرین به آشپزخانه فرهاد نفس سنگینی کشید. این روزها هنگام صبح ت کردن با شیرین نفس کم می آورد. حتی زل زدن در چشم هام براق و زی ایر آسان ن ود. از این حس عجیب وح شت داشت خ صوصا که میدانست پدرر به راحتی متوجه احوال نا بسامانر می شود. دوست نداشت حسی را که در دلر زبانه میکشید را سرکوب کند ... اما ترسی عجیب ته دلر را نیر میزد.
با دیدن نگاه خیره م پدرر، حواسر جمع شد باید خودر را جمع و جور میکرد...

شیرین وارد آشپزخانه شد و بی حوصله روی صندلی نشست و م مشغول بازی با نمکدان روی میز شد. در همان حال به صبح تهای مادر و زن عمویر گور می داد که در مورد خیاط جدید محله م آنها حرف می زدند. زن عمو که او را ساکت دید با خوشرویی گفت:

چ شده شیرین جان؟ حوصله ات سر رفته عزیزم؟

بله زن عمو، هیچ هم صبح تی نی ست همه باهم مشغول صبح تین ولی من ک سی رو ندارم باهار حرف بزوم. بنظر شما اینجوری آدم حوصلر سر نمی ره؟

ستاره خانم دستر را روی شانهِ شیرین گذاشت :

فدای اون حوصله سر رفته ات بشم عزیزدم.

خدانکنه زن عمو، این چه حرفیه؟!

خب دلت می خواد یه کاری کنی دخترم؟

ال ته زن عمو ، چرا که نه؟

تا غذا آماده می شه برو تو اتاق فرهاد و با تلسکوپِی که تازه خریده ستاره هارو تماشا کن.

شیرین با تعجب رو به زن عمویر پرسید:

تلسکوپ ؟

آره مادر جان، تلسکوپ. اینکه تعجب نداره

شیرین همانطور هاج و واج به زن عمویر زل زده بود، مینا خانم که دید شیرین هنوز با تعجب نگاهر می کند گفت:

__ فرهاد چند روز پیر یه تلسکوپ خریده که هر وقت دالر خواست از نزدیک به آسمون و ستاره ها نگاه کنه. میگه مامان ستاره ها با این تلسکوپ خیلی خیلی نزدیکن. فقط کافیه دستتو دراز کنی و تو م شنتت بگیری شون. فع گذاشته تو اتاقر. قراره یه جای مناسب بالای پشعت بوم برار درسعت کنه. میتونی بری اتاقر و ستاره هارو تماشا کنی عزیزم.

__ فکر نمی‌کردم فرهاد به این چیزها ع قه داشته باشه زن عمو مینا خندید:

__ چرا عزیزم؟ مگه فرهاد من دل نداره؟! اتفاقا برعکس خیلی هم احساساتر لطیفه.

__ منظور بدی نداشتم زن عمو، منظورم این بود فکر نمی‌کردم احساساتی باشه و دالر بگیره

__ اما من نگفتم دالر می‌گیره. گفتم هر وقت دالر خواست به آسمون نگاه می‌کنه.

__ وای زن عمو، تو رو خدا شما دیگه نه، همین امشب بابا و عمو و شروین منو حسابی م*س*تفیض کردن کافیه. لطفا شما دیگه به اونا ملحق نشید. فقط زن عمو یه سوال... فکر نمی‌کنید اگر من برم تو اتاقر فرهاد و با تلسکوپر به آسمون نگاه کنم ناراحت بشه؟!!

__ نه عزیزم، ال ته که نه، خوشحال هم می‌شعه. اصع خودر گفته بود هر وقت تو و شروین اومدین میخواد دب اک ر رو نشونتون بده، به منم گفته بود هر وقت شما اومدین و خودرن ود شمارو ب رم اتاقر. برو عزیزم خیالت

راحت ناراحت نمی شه، حالا اگه دوست داری ستاره های آسمونو ببینی برو
تو اتاق.

شیرین با خوشحالی رو به مادر کرد و گفت:

__ ال ته که دوست دارم، چی از این بهتر؟!!

بعد بدون به زبان آوردن حرفی دیگر راهی طقه بالا شد، اتاق فرهاد
در سمت راست راهروی طقه بالا قرار داشت و شیرین تا به حال وارد اتاق
نشده بود به خاطر همین مجور شد در یکی دوتا از اتاقها را باز کند تا بتواند
اتاق فرهاد را از تلسکوپي که در کنار پنجره قرار داشت تشخیص بدهد. با
دیدن تلسکوپ کنار پنجره انقدر ذوق زده شد که در اتاق را پشت سر ن ست
و یگراست کنار پنجره و تلسکوپ رفت حتی به اطراف توجهی نکرد. از
چشمی تل سکوپ به آسمان خیره شد و فقط توان ست یک ستاره را که فرهاد
تلسکوپ را روی آن تنظیم کرده بود ببیند. آن ستاره آنقدر نزدیک بود که شیرین
حس کرد اگر دستر را دراز کند به راحتی میتواند آن را در دستر بگیرد.
آنقدر از تماشا آسمان به آن نزدیکی ذوق زده بود که اص متوجه
گذر زمان نشد، حتی ورود و حضور فرهاد و شروین به اتاق را هم حس نکرد،
شروین از فرهاد خواست تا چند دقیقه بدون هیچ گفتگویی فقط نظاره گر
باشند. فرهاد هم به حرف شروین گور داد و هر دو در سکوت مشغول
تماشای شیرین که محو تماشای آسمان شده بود ایستادند. بالاخره هم شروین
نتوانست بیز از این طاقت بیاورد و همانطور که پاورچین پاورچین نزدیک می
شد دستر را از پشت دور کمر خواهر حلقه کرد... نگاه فرهاد قفل کمر

باريك شیرين بود که صدام ترسيده ار را شنيد:

_واللالم

شروين کنار گور خواهر ر گفت:

_جیغ زن، منم. چ یه خواهر کوچولو، م تل این که خیلی خور میگذره.

شیرين در حالیکه از حضور ناگهانی شروين و فرهاد جا خورده بود به سمت برادر ر برگشت و با خوشحالی گفت:

_وای شروين نمیدونی آسمون چقدر قشنگه. ستاره ها انقد نزدیکن، فکر نمی کردم به این زی ایی باشن. بیا توام نگاه کن.

همانطور که داشت شروين را دعوت به تما شای آسمان می کرد از سرشانه برادر ر متوجه فرهاد شد که داشت بشقاب میوه ام که همراه آورده بود را روی میز میگذاشت. شروين که با دیدن تلسکوپ و تعریف هام خواهر ر حسابي کنجاو شده بود به سوم تلسکوپ رفت.

_فوق العاده است شروين، تازه میفهمی آسمون چقدر قشنگه.

_دارم نگاه میکنم اگر اجازه بدم.

فرهاد نگاه ر را به چهره م زی ام دختر عمویر دوخت و بال خندم دلنشین گفت:

_بفرمایید میوه دختر عمو.

شیرين که تازه متوجه م فرهاد شده بود دو قدم به سمت ر برداشت و

با شرمي دوست داشتني سر ر را پایین انداخت:

_ ممنون ... ب خشید که بدون اجازه اومدم تو اتاقت، راستر زن عمو گفت...

فرهاد کمی دست راستر را بالا آورد و گفت:

_ خواهر می کنم این حرف رو زن، من چند روز بود که بی ص رانه منتظر بودم که وقتی شما میاین اینجا آسمون و ستاره ها رو به شما و شروین نشون بدم، خوشحالم که مادر زودتر فرستادت اینجا تا از تنهایی خسته نشی... مطمئن بار اص از حضورت تو اتاقم ناراحت نیستم دختر عمو...

شیرین سرر را بالا آورد و به چشمان مهربان فرهاد نگاهی انداخت و خیلی زود متوجه شد که فرهاد این حرف ها را صادقانه و از صمیم قلب به زبان آورده بود و بخاطر حضور بی اجازه ار ناراحت نیست، خیلی زود شور و شوق چند دقیقه پیر به صورت برگشت و با خوشحالی گفت:

_ خیلی قشنگه، آسمون با این تلسکوپ از همیشه قشنگتره. اما فقط یک ستاره رو می شه با اون دید یا اینکه ...

شروین همانطور که داشت به آسمان نگاه می کرد حرف خواهر را قطع کرد:

_ ای خواهر کوچولوی خنگ من، یعنی تمام مدت داشتی فقط همین یه ستاره رو نگاه می کردی و انقد از آسمون تعریف می کردی؟! اگه این همه ستاره رو یکجا باهم ب ینی چی میگی؟

شیرین با اخم رو به برادرر گفت:

_ بله فقط داشتیم همین یک ستاره رو تماشا می کردم چون بلد ن ودم

چطوری با این دستگاه کار کنم، می ترسیدم خرابر کنم.
فرهاد به میان حرف خواهر و برادر آمد:

_ فدای سرتون، حالا دعوا نکنید. تقصیر من شد که روی یک ستاره
زوم کردم، آخه من اون ستاره رو بیشتر از بقیه دوست دارم و دلم می خواد فقط
اونو از نزدیک تماشا کنم. حالا هم عی ی نداره من بهتون یاد می دم چطور
میشه با این دستگاه کار کرد.

شیرین با خوشحالی پرسید:

_ راست میگی؟ به منم یاد می دی چطور باهاش کار کنم؟
فرهاد ل خندی زد و گفت:

_ ال ته

_ خیلی ممنوعون، واقعا ممنونم. حالا کی به من یاد می دی؟

_ هر وقت که بخوای.

شیرین برگشت و خیلی سریع به کنار برادر و تلسکوپ رفت و رو
به فرهاد گفت:

_ همین الان، همین الان

_ الان که شروین داره آسمونو تماشا می کنه.

شیرین مصرانه گفت:

_ نه، شروین دیگه نمی خواد تماشا کنه...

بعد آسعتین پیراهن برادر را چندبار به سعت پایین کشید و ادامه
داد:

_ مگه نه شروین؟! ... شروین... با توام. شروین
 شروین از نگاه کردن به آسمان دست ک شید صاف ای ستاد و هوفی
 بلند کشید:
 _ از دست این دختر . مهلت نمی ده به آدم.
 نگاهی به خواهر کرد و ادامه داد:
 _ مگه می داری؟ حتی اگه بخوام تما شا کنم تو نمی داری. بیا این تو
 اینم تلسکوپ و اون هم آقا فرهاد استاد. هرکاری دلت می خواد بکن، من دیگه
 اینجا کاری ندارم می رم پایین.
 شیرین با خوشحالی گفت:
 _ آفرین پ سر خوب، تو که اینو می دونی دیگه معطل نکن، در ضمن
 دست دادار گلی خوبم درد نکنه.
 شروین با خنده سرر را خاراند و در حالیکه از کنار فرهاد رد می شد
 گفت:
 _ با همین زبونر همه رو بیچاره کرده هااااا .
 و خندید و اتاق را ترک کرد. نگاه فرهاد به سمت شیرین که باز پشت
 تلسکوپ ایستاده بود چرخید. دلم از هیجانی خاص تپید
 با شیرین تنها بود ... آن هم زیر سقف اتاقر....
 با بیرون رفتن شروین از اتاق ، فرهاد بال خندی نمکین به سوی
 شیرین برگشت و وقتی او را کنار تلسکوپ منتظر خود دید با برداشتن چند گام
 بلند خود را به شیرین رساند و با هیجان گفت:

_ خب، آماده ای؟

_ ال ته، آماده ی آماده ام.

فرهاد با مهربانی گفت:

_ پس شروع می کنیم بیا نزدیکتر و دقت کن ب این من چیکار می کنم.

و با حوصله طرز کار با تلسکوپ را برای شعیرین توضیح داد و در پایان صبح تهایر رو به شعیرین گفت:

_ متوجه شدی؟! اگر متوجه نشدی دوباره توضیح بدم.

شعیرین همانطور که داشت از چ شمی تل سکوپ به آسمان نگاه می کرد ذوق زده گفت:

_ نه ، متوجه شدم ، ممنون

آنقدر با ذوق و شوق فراوان به آسمان نگاه می کرد که اص متوجه ی نگاه خیره و معنادار فرهاد که با اشتیاق تمام به او نگاه میکرد نشد.

_ اگر دیگه سوالی ندارم من برم پایین

شعیرین صاف ایستاد و بال خندم زی ا تشکر کرد

_ ممنون پسر عمو خیلی لطف کردم.

_ خواهر میکنم کارم نکردم راحت بار.

شعیرین سرم جن اند و دوباره مشغول ور رفتن با تلسکوب شد.

فرهاد نیز بی آنکه مزاحمتی برای او ایجاد کند تصمیم گرفت شعیرین

را با سرگرمی جدیدر تنها بگذارد و اتاق را ترک کند.

بعد از گذشت نیم ساعت مینا خانم از فرهاد خواست تا شیرین را برای شام صعدا کند. وقتی فرهاد به پشتت در اتاقر رسعید نفسعی تازه کرد و ضربه ی آرامی به در زد و چون دید صدایی نیامد مجددا ضربه ی دیگری بر در زد و با صدای شیرین که اجازه ی ورود می داد وارد اتاقر شد و از همان کنار در به شیرین که هنوز داشت با تلسکوپ به آسمان نگاه می کرد گفت:

_ شام حاضره دختر عمو.

شیرین با خوشحالی زاید الوصفی نگاهر را به سمت فرهاد چرخاند و گفت:

_ من شام نمیخورم، لطفا به بقیه بگین منتظر من ن اشن و شامشون رو بخورن.

فرهاد که می دانست شیرین چرا نمی خواهد شام بخورد با خنده دستگیره ی در را که هنوز در دست داشت رها کرد و خود را به داخل اتاق کشید و با مهربانی گفت:

_ چرا؟ نکنه حالت خوب نیست؟

_ نه حال خوبه. فقط گرسنه نیستم، ممنون.

فرهاد خنده بلندی سر داد و قدمی به سوی شیرین برداشت:

_ ولی شما خب می دونی که این بهانه ی خوبی نیست، مطمئن

بار اگر بابا بفهمه می یاد و خودر به زور می بردت پایین و به زور هم غذا به خوردت می ده.

شیرین باناراحتی سرر را پایین انداخت و با من گفت:

__ نه، آخه می دونید، من می خوام ...

فرهاد با خنده حرفش را قطع کرد :

__ می دونم، می دونم چی می خوای، ولی بزار برای بعد از شام.

بعد سرر را پایین انداخت با کمی ناراحتی ادامه داد:

__ اص دلم نمی خواد بقیه فکر کنن که من باعث شدم که امشب

شما گرسنه بمونین.

دوباره سرر را بالا گرفت و این بار با خنده و چشمکی زی ا گفت:

__ قطعاً نمی خوای تنها حامی و طرفدارت رو از دست بدی؟! اگر

برای شام پایین نری این بار به جای تو من مورد طعنه و متلک دیگران قرار

میگیرم. حالا چی؟ باز می خوای اینجا بمونی؟!

نگاهی شیطنت آمیز به دختر عمویر کرد و منتظر جوابر ماند.

شیرین که با حرفهای فرهاد حسعابی مجاب شده بود نگاهی حسرت بار به

تلسکوپ انداخت و دوباره برگشت و رو در رو و خیره به فرهاد گفت:

__ باشه میام، به شرطی که بعد اجازه بدی دوباره پیام اینجا و آسمون

رو تماشا کنم.

فرهاد از سر راه شیرین کنار رفت و دست چپش را به سمت در اتاق

دراز کرد و نگاهش را به زمین دوخت و با خنده گفت:

__ من که ق بهت این اجازه رو دادم. ولی باشه هر وقت که دوست

داشتی بیا اینجا، هر وقت که دوست داشته باشی.

شیرین خنده ایی کرد و سرر را به راست خم کرد و در حال حرکت

به پسر عمویر گفت:

_ خیلی ممنون آقا

با این جمله دل در سینه پ سر جوان تپیدن گرفت، نگاهی به شیرین که همان لحظه از اتاق خارج شد انداخت و با نفسی عمیق دن ال او از اتاق خارج شد. این دختر با شیطنت هام دوست داشتني ار بالاخره جانر را میگیرد.

از اندیشه ار خندید و پشت سر او راهي ط قه پایین گردید...

وقتی هر دو روی صندلی و رو در روی هم قرار گرفتند ل خندی به روی هم زدند و شیرین در جواب عمویر که پرسید:

-خوشگل پدرسوخته. تاحالا کجا بودی؟ نگفتی من پیرمرد از گرسنگی تلف میشم.

شیرین درصدد انتقام جویی برآمد وگفت:

-نترسعید عمو جون. شعما از گرسعنگی تلف نمی شعید. همه رو از گرسنگی تلف می کنید اما خودتون از گرسنگی تلف نمی شید. مطمئن باشید.

این جمله را چنان جدی به زبان آورد که همه فکر کردند شیرین

قصعد اهانت به عمویر را دارد. ولی بعد از گذشت چند ثانیه شعیرین هر دو

د ستر را با خوشحالی بالا برد و در میان هورا ک شیدن آنها را به هم گره داد و

گفت:

- آخ جانمی جان. بالاخره موفق شدم.

بعد رو به عمویر کرد و با خنده گفت:

-عمو جان حالا دیدین طعنه زدن به دیگران چه مزه ایی داره؟ تا شما باشین به من دیگه متلک نگید.

آقا وحید با چشمان از حدقه در آمده به شیرین خیره شد و وقتی نگاه خندان و شیطنت آمیز برادر زاده ار را دید خنده بلندی کرد که باعث شد دیگران هم به خنده بیوفتند. در میان خنده ی حاضرین شیرین انگشت اشاره ار را اول به طرف شروین و سپس به سمت پدر گرفت و گفت:

-به حساب شما دو تا هم می رسم. به وقتر آقایون.

با این جمله ی شیرین خنده ی آقا وحید شدیدتر شد و میان خنده گفت:

- ای پدر سوخته. ب بین چطور آدمو زهره ترک می کنه. شیرین با خنده ای خاص گفت:

- مگه من هیولا هستم عمو جان که شما زهره ترک شدین.

آقا وحید دیگر نتوان ست ک می بر لب بیاورد و فقط می خندید. غذا در فضایی بسیار شاد و دوستانه صرف شد و بعد از غذا هم شیرین دیگر وقت نکرد تا به اتاق فرهاد برود، چرا که بعد از خوردن غذا به زن عمویر در شستن ظرفها کمک کرد و بعد از آن هم کنار عمویر نشست و در مورد مسائل مختلف به گفت و گو پرداخت.

وقتی مینا خانوم به آشپزخانه رفت فرهاد را صدا کرد و سینی چای را به دست پسر داد تا از میهمانان پذیرایی کند و خود با یک سینی از کاسه

های پر از تخمه به دن ال پسرر به راه افتاد. وقتی فرهاد با سینی چای وارد اتاق شد شیرین از جای بلند شد و با خنده گفت:

- این کار شما نیست. لطفا این سینی رو به من بدین. در ضمن باید همیشه کار رو به کاردان سپرد.

فرهاد سرم جن اند و گفت:

_ بفرمایید کاردان... موفق باشید.

شیرین خندید و سینی را گرفت و دور چرخاند. وقتی به فرهاد رسید سینی را مقابلر گرفت و گفت:

-بفرمایید پسر عمو.

فرهاد هم استکانی چای از روی سینی برداشت و گفت:

-ممنون، دست شما درد نکنه دختر عمو.

هر دو خندیدند و شیرین آن لحظه اندی شید که پ سر عمویر چقدر با خنده دوست داشتني است.

تمام آن شب را در خوشی و شادی گذراندند و وقتی شیرین با اولین

خمیازه به ساعت نگاه کرد متعجب از اینکه چطور تا این ساعت مهمانی ادامه پیدا کرده رو به پدرر گفت:

- بابا، به ساعت نگاه کردین؟

با این حرف شیرین همه نگاه کردند و آقا سعید با تعجب گفت:

- آخ، خیلی دیر شد اص نفهمیدم وقت چطور گذشت.

بعد رو به برادرر کرد و گفت:

-دیگه باید رفع زحمت کنیم. خیلی مزاحم شدیم دادار. شرمنده.

آقا وحید در جواب برادرر گفت:

- این چه حرفیه. دشمنت شرمنده. کجا حالا، ن ش سته بودین. تازه سرش ه دادار.

شیرین میان حرف عمویر پرید و گفت:

-دیگه ن شد عموجان، با ما هم بله؟ ساعت یک نصفه ش ه اونوقت

شما به خاطر تعارف تیکه پاره کردن می گید سرش ه. خودتون از بی خوابی چشماتون سرخ سرخ شده.

آقا وحید می خواست حرفی بزند که شیرین بدون اینکه این اجازه را

به عمویر بدهد دوباره به میان حرفر پرید و گفت:

_تعارفا ادامه پیدا کنه من نیستم ااااا ش تون خور.

و با این جمله همه خندیدند و بعد از خداحافظی سوار ماشین شدند

شب خوبشان بال خندهام پر انرژم به پایان رسید.

نگاه شعیرین به آسعمان بود، سعتاره هایی که امشعب از اتاق فرهاد به زی ایی تجربه شان کرده بود.

ل خندم زد و تا رسیدن به خانه پلکهایر را بست...

ص ت با صدای در اتاق بیدار شد. در حالیکه خمیازه میکشید

چشم به مادر افتاد که سرر را داخل اتاق آورده بود و بال خند زی ایی نگاه می کرد.

ل خندی به مادر زد و س م کرد و ستاره خانم هم با همان ل خند
جواب را داد:

__ دختر خواب آلود من بالاخره بیدار شد؟! پاشو که خوابیدن زیاد
هم خوب نیست، ص ت زود می خواستم بیدارت کنم ولی بابات نداشت گفت
دخترم بیشتر استراحت کنه دیشب هم اذیتر کردیم بذار بخوابه خستگی در
بیاد، حالا هم زودتر بیا که هنوز بخاطر تو ص حانه روی میزه.
کر و قوسی به بدنر داد و رو به مادر گفت:

__ چشم مامان ، همین الان می یام پایین.

ستاره خانم با گفتن پس منتظرم او را تنها گذاشت و رفت. دقایقی بعد
شیرین با شستن دست و رویر و با سرخوشی پشت سر مادر ایستاد و
دستانر را دور کمر او حلقه کرد و با مهربانی گفت:

__ خسته ن اشی مامان خوبم

سعتاره خانم برگشت دستر را از بالای سر دختر رد کرد و دور
گردن او انداخت باب*و*سه ای گرم به گونه ی او جواب داد :

__ س مت باشی مادر، برو یه چیزی بخور تا ضعف نکردی
شیرین خودر را بیشتر به مادر چس اند و گفت:

__ میخوام به شعما کمک کنم باید زحمات یک سعاله شعمارو ج ران
کنم

__ لازم نی ست ج ران کنی دختری، کاری نمونده، تو ص حانتو بخور
و میز رو جمع کن، بعد یکم سالاد برای نهار در ست کن عزیزم. فقط همین.

درضمن تو اگر دانش‌گاہ ق ول بشعی تمام زحمات من خود به خود ج ران می شه.

شیرین چشمی گفت و پشت میز نشست و مشغول خوردن ص حانه شد و در همان حال با مادر ر راجع به مهمانی آخر هفته ت کرد. ص حانه ار ران صفه و نیمه خورد و شتابزده م شغول در ست کردن سالاد شد

بعد از آماده شدن سالاد از مادر پرسید:

__ کار دیگه ایی نیست مامان جان؟

ستاره همانطور که قابلمه را هم می زد گفت:

__ نه مادر، فع تا وقت ناهار باهات کاری ندارم. و قتر شد صدات

می کنم بیای میز رو بچینی. باشه؟

__ باشه مامانم پس میرم یه دور بگیرم

__ برو عزیزم.

به اتاقر رفتو بعد راهی حمام شد.

با یادآورم شب ق ل و آن همه ستاره در خواب به قدرم خوب

خوابیده بود که دلر باز ه* و*س ستاره داشت.

زیر دور که ایستاد با خودر اندیشید به خاطر ستاره ها هم که شده

بیشتر به خانه م عمویر سر خواهد زد.

ساعتی بعد سر حال و خوشحال به کمک مادرر شتافت . با چیدن

میز ناهار رو به روی میز ایستاد و با غرور به میز زی ایی که آماده کرده بود می

نگریست که مادر دستى به كمر زد و گفت:

_ آفرین دختر هنرمند خودم.

شیرین با بالا بردن و پایین آوردن دست را ستر و خم کردن کمر

تعظیمی کرد و در جواب به مادر گفت:

_ خواهر میکنم بانو. من هرچه که بلام از شما آموختم.

_ خوبه خوبه، مزه نریز دختر شیطان

و خنده ی بلندی کرد و با صدای آقا سعید که می گفت :

_ س م من او مدم

به شیرین گفت:

_ برو خریدای بابات رو از ر بگیر .

شیرین به سمت هال دوید و با دیدن پدر گفت:

_ س م بابا جونم

_ به به دختر خوشکل خودم، خوبی بابا ؟

شیرین میوه ها را از دست پدر گرفت و گفت:

_ خسته ن اشید.

_ مونده ن اشی دخترم. تو رو که می بینم خستگی از تنم در میره.

_ انقد این دختر رو لوس نکن آقا، فردا نمی تونیم از پسر بر بیاییم

ها، از من گفتن بود.

_ به به س م خانم. چه استق ال گرمی.

بعد رو به شیرین ریز خندید و ادامه داد:

_ من اگه دخترمو لوس نکنم کی بکنه پس؟!
 بعد نگاه عاشقانه ایی به همسرر انداخت و گفت:
 _ خانم خسته ن اشه.
 _ شما هم خسته ن اشی آقا. ناهار آماده است .
 _ اووووم عجب بویی راه انداختی. دستامو بشورم زود برمی گردم.
 ستاره با درآوردن ظرف سالاد از یخچال جواب داد:
 _ باشه عزیزم تا دست و روتو بشوری شروین هم رسیده.
 _ چشم، شما امر بفرمایید بانو.
 دقایقی بعد آقا سعید در حال خشک کردن صورتش بود که شروین
 هم آمد و س م داد.
 آقا سعید هم پاسخ س م پسرر را داد و گفت:
 _ س م پ سرم. پار سال دو ست، ام سال آشنا، سال دیگه هم حتما
 غری ه. آره بابا؟
 شروین که به شوخیهام پدر عادت داشت خندید و سپس همراه او
 برام صرف ناهار به آشپزخانه رفت.
 شیرین و مادرر غذا را ک شیدند و به روی میز چیدند. آقا سعید دو
 دستر را با خوشحالی به هم مالید و گفت:
 _ اینقدر گرسنه ام که نمی تونم ص ر کنم.
 ستاره خانم ل خند بر لب پشت میز نشست و با گفتن نور جونتون
 برام همسرر پلو کشید.

شروین روم صندلی جابجا شد و با نشستن شیرین که پارچ آب را روم میز می گذاشت و می نشست گفت:

- به به، شیرین خانم چه عجب امروز قل از ما تو آشپزخونه ایی ق ما می نشعسعتم که بعد از کلی خواهر و تمنا شعما تشعریف می آوردین برای خوردن غذا، اما حالا...

مادر به میان حرف فر پرید و گفت:

- شروین غذاتو بخور و دخترم و ادیت نکن. شیرین امروز خیلی به من کمک کرد، تو خ ر نداری.

شروین کف گیر را از توی دیس برداشت و برای خود برنج ک شید و در همان حال گفت:

- آفرین شیرین خانم زرنگ شدی. گفتم امروز میز غذا شلوغ پلوغه. نگو کار دست شیرینه.

شیرین منتظر ماند تا شروین کف گیر دوم را توی بشقاب خالی کند بعد با عص انیت آن را از دست برادر گرفت و با نگاهی عاقل اندر سفیه گفت:

_ تو اگر سر غذا حرف نزن برات حرف درنمیارنااا

_ مٹ چ حرفی؟

شیرین چشمکی به پدر و مادر زد و جواب شروین را داد:

_ نترس نمیگن زبونتو ک غا بردن

و با گ شاد شدن چ شم هام شروین صدام شلیک خنده م جمع

فضام آشپزخانه را ان اشت....

ناهار در محیطی آرام و در میان شوخی و خنده م جمع گرم و صمیمی خانواده صرف شد. بعد از پایان غذا شیرین به مادر در جمع کردن میز کمک نمود. در حالی که داشت بشقابی را در سینک می گذاشت شروین به کنار رفت و آرام ب*و*سعه ایی بر پیشعانی خواهر گذاشت و با مهربانی گفت؛

_ دست خواهر گلم درد نکنه همه چی عالی بود.

_ هندونه زیر ب*غ*لم میزاری؟

_ شما امر کنید خواهر نازم.

_ دیگه خالی ن ند من امر کنم کیه که گور کنه؟!

شروین خندید و گفت :

_ داداشت نوکرته آبجی کوچولو

_ نخیرم منو با کلمه ها گول نزن

_ ام بابا خب تو بگو چیکار کنم راضی بشی؟ خیر سرم او مدم تشکر

کنم ازت افتادم تو در دسر.

همگی خندیدند و شروین خیره به او پرسید:

_ امر بفرمایید خانم هر چی بگی ق وله.

شیرین خنده شیطننت آمیزی کرد و گفت ؛

_ هیچی اما شاید اگر با ما شین یه دوری توی شهر بزنیم باورم ب شه

امر امر منه داداشی.

شروین خنده بلندی کرد و گفت ؛
 _باشه شیطون .اگه بابا اجازه بده من حرفی ندارم.
 بعد هر دو نگاهی به پدر که مشغول خوردن چام بود انداختند .آقا
 سعید هم نگاهی به همسرر کرد و دوباره به دو فرزندر زل زد و گفت ؛
 _سوئیچ روی جاکلیدیه .فقط مراقب خودتون باشید و تند نرید.
 شروین با خوشحالی گفت:
 _به به شعما که منو می شعناسعید بابا. من در هیچ شعرايطي تند نمی
 رونم
 شما مطمئن باشید.
 آقا سعید استکان خالی را سرجایر گذاشت و گفت :
 _من مطمئن هستم برید به امان خدا.
 شیرین شاد و خوشحال خود را به پدر رساند و ب*و*سه ای بر گونه
 او گذاشت و گفت:
 _خیلی ممنون بابا.
 آقا سعید هم نگاهی پر از مهر و محبت به دخترر انداخت و گفت:
 _خواهر می کنم قابلی نداشت. منم وظیفه داشتم در ق ال میز
 زی ایی که امروز چیدی از تو تشکر کنم عزیزم.
 شیرین هم خندید و رو به مادرر گفت:
 _ظرفها رو نمی خواد شما بشورید .من خودم وقتی اومدم اونا را می
 شورم.

ستاره خانم خندید و گفت:

_ لازم نی ست خودم می شورم عزیزم . بعد از گذروندن امتحانت تو

هم نیاز به تفریت دارم عزیزم برو بهت خور بگذره .

شیرین با مهربانی مادر را ب*و*سید و گفت:

_ خیلی ممنون مامان جونم.

شیرین صدای برادر را شنید که میگفت:

_ شیرین زود برو آماده شو که دوست ندارم معطل بشم.

بعد خطاب به پدر گفت:

_ بابا شما نمی خواهید جایی برید؟ اگه جایی می رید زود برگردیم.

آقا سعید هم در جواب پسر گفت:

_ نه بابا . امروز دیگه بیرون کار ندارم . هر وقت دلتون خواست

برگردید . راستی امروز داشتیم با عموتون صحبت می کردم گفت که فرهاد

امروز مرخصی گرفته . اگه وقت کردید بریدن الی تا اون هم یه کم تفریت کنه

. برار لازمه بیچاره هم کار می کنه.

شروین هم با خوشحالی گفت :

_ جدی بابا؟ این که خیلی عالییه . حتما می ریم دن الی .

بعد روبه شیرین کرد و گفت ؛

_ نظر تو چیه شیرین؟ موافقی؟

شیرین ل خندی زد و گفت:

_ چرا که نه به قول بابا لازمه برار . حتما می ریم دن الی بابا.

آقا سعید هم خندان به دختر گفت:

_ آفرین دختر گلم خوب کاری می کنید. برید ب امان خدا.

تا رسیدن به مقصد کلی با هم شوخی کردند و خندیدند. مقابل

منزل عمو هر دو از ماشین پیاده شدند و شروین زنگ را به صدا درآورد. چند

لحظه م بعد طنین گرم فرهاد پاسخگو شد:

_ کیه؟

شروین صدایر را تغییر داد و گفت:

_ منزل آقای فرهادی؟

با این حرف شروین، شیرین متوجه شد شروین قصد شوخی با فرهاد

را دارد. بنابراین ساکت ماند و آرام خندید.

فرهاد در جواب شروین گفت:

_ بله بفرمایید؟

شروین دوباره با همان صدا پرسید:

_ آقای فرهاد فرهادی؟

فرهاد این بار هم جواب داد:

_ بله خودم هستم. امرتون؟

شروین ادامه داد:

_ لطفا چند دقیقه ت شریف بیاورید دم در. از پلیس آگاهی مزاحمتون

شدیم.

فرهاد با تردید پرسید:

_ از پلیس آگاهی؟ اتفاقی افتاده؟

شروین به زحمت خنده ار را مهار کرد و گفت:

_ اتفاق که نه. فقط آگه تشریف بیارید دم در. همه چی رو براتون

توضیح میدم.

فرهاد دوباره با دلهره گفت:

_ همین الان خدمت می رسم.

دکمه آیفون را فشار داد و در به روی پاشنه چرخید. ولی شروین آن را

باز نکرد تا خود فرهاد آمد و این کار را کرد.

در فرصت کمی که تا آمدن فرهاد داشتند خواهر و برادر به خاطر

دست انداختن پسر عمویشان آرام آرام می خندیدند و شیرین تکرار میکردند

کنه ناراحت نشه

شروین رو به روی در حیاط قرار گرفته و شیرین با فاصله کمی

نزدیک به دیوار ایستاده بود. با باز شدن در هر دو ساکت شدند و فرهاد با دیدن

پسر عمویر نفسی به راحتی کشید و گفت:

_ خدا بگم چکارت نکنه. تو که منو زهر ترک کردی دیوانه.

هنوز متوجه حضور شیرین نشده بود. شروین در حالی که از خنده

روده بر شده بود س م کرد و گفت:

_ حسابی ترسیدی ها. نگاه کن رنگ به رور نمونده.

فرهاد خود را بیرون کشید درحالی که ادای شروین را در می آورد

گفت:

_ خوب بلدی آدمو از ترس سگته بدی پسره ی خل و چل.
 با این حرف فرهاد شیرین به خنده افتاد و تازه آن موقع بود که فرهاد به
 پ شت سرر نگاه کرد و متوجه حضور شیرین شد. با دیدن شیرین دستي به
 موهایر کشید و ب فاصله با لحن محجوب همیشگی گفت:
 _ س م دختر عمو، ب خشید متوجه حضورتون نشدم.
 شیرین همانطور که می خندید جواب داد:
 _ س م . از رنگ و روتون معلومه که حسابی ترسیدین .
 فرهاد خنده ای به لب آورد و سرر را بالا گرفت و گفت :
 _ یه لحظه شعک کردم که چه کار خ فی کردم که آگاهی اومده
 سراغم.
 در این لحظه شروین گفت:
 _ ای ناق نکنه کار خ فی کردی که این طور از ترس پس افتادی؟
 فرهاد مشت آرامی به شانهِ شروین زد و گفت:
 _ چرت و پرت نگو. حالا چرا اینجا وایسادی؟ بفرمائید داخل.
 بعد روبه شیرین کرد و گفت:
 _ بفرمائید داخل دختر عمو...
 شروین گفت:
 _ نه دیگه، من و شیرین قصد خیابون گردی داشتیم و چون از بابا
 شنیدم امروز تو هم خونه ای تصمیم گرفتیم بیاییم دن الت.
 مکئی کرد و با طنز ادامه داد:

_ حالا آقا فرهاد به ما افتخار همراهی می دن؟

لحن شوخ شروین در آخر جمله ار فرهاد را به خنده انداخت :

_ مزاحمتون نمی شم.

شروین گفت:

_ چه مزاحمتی؟

ما هر دو دلمون می خواد همراهمون باشی.

حالا برو زود شد آماده شو که دیر شد.

فرهاد در جواب گفت:

_ آخه اینطورم که نمی شه. حداقل بیائید داخل تا من آماده شم.

_ ام بابا یه کت برداشتن که این قدر دنگ و فنگ نداره. برو و زود

برگرد.

فرهاد دوباره مقاومت کرد و گفت:

_ امکان نداره. تا داخل نیائید آماده نمی شم.

شیرین با لحن جدی و آمرانه ای گفت :

-آقای فرهادی کاری نکنید که شما رو به زور و با دست ند با خود

ب ریم. بفرمائید زودتر آماده شید زود.

فرهاد که از لحن دستورم او خ نده ار گرف ته بود ابرویی بالا

انداخت و گفت:

_ چشم سرکار خانم امر امر شماست...

_ ولی اگه مامان بفهمه تا اینجا اومدین ولی داخل نیومدین ناراحت

می شه هم از دست شما هم از دست من بیچاره که چرا شما رو داخل دعوت نکردم. فقط برای چند دقیقه... اینجورم معذب میشم.

_والا ما راحتیم فرهاد جون .

_قرار نشد رو حرف بزرگترتون حرف بیارید!!!

و در حالی که ل خند میزد ادامه داد:

_منم قول میدم زود آماده بشم .

با اصرار هام فرهاد بالاخره هر دو ق ول کردند و همراه او به راه

افتادند. وقتی وارد خانه شدند زن عمو در حال تما شای تلویزیون بود. شیرین

به فرهاد و شروین اشاره که حرفی نزنند و آرام خود را به پشت زن عمویر

رسعاند و از پشتت هر دو چشعم او را گرفت. مینا خانم هر دو دسعتی که روی

چشم قرار گرفته را لمس کرد و ل خندی به لب آورد و با خوشحالی گفت؛

_ شیرین تویی عزیزم؟!!

شیرین دستانر را از روی چشمان زن عمویر برداشت و از همان

پشت م ل گونه ار را ب*و*سید و

گفت ؛

_س م زن عمو... خوب منو شناختین. مثل اینکه این حقه دیگه

کارائی نداره زود لو میرم.

همگی خندیدند

مینا خانم جواب س م شیرین را با مهربانی داد و دست او را که روی

شانه ار قرار داشت در دست گرفت و او را به سمت خود کشید و کنار خود

نشانند و گفت؛

_ آخه عزیزم تو این مدت این قدر این حقه رو تکرار کردی که هر وقت کسی دستاشو روی چشم میذاره میگم شیرینه. در همین زمان شروین با صدای بلند زن عمو را مخاطب قرار داد و گفت؛

_ س م زن عمو، یه خورده هم ما رو تحویل بگیرید. این آتیر پاره که همیشه مزاحم شما هست .

مینا خانم خنده ای کرد و در جواب شروین گفت ؛

_ س م پسر م. حالت چطوره؟ آقای حسود ن ینم در مورد شیرین اینطور صحبت کنی. شیرین عزیز دل منه .هیچ وقت هم مزاحم نیست و برعکس مراحمه .

بعد هم نگاه با مح تی به شیرین انداخت و گفت؛

_ مگه نه عزیزم؟

شیرین خنده ای کرد و گفت ؛

_ همینطوره زن عمو.

بعد نگاهی به سمت فرهاد و برادرر انداخت و با اخمی ساختگی رو به فرهاد کرد و گفت؛

_ شما که آماده نشدید قرار بود زود آماده بشید!!!! ...

فرهاد خنده ای کرد و گفت ؛

_ تا شما یه چایی میل کنید من آماده شدم.

شروین دخالت کرد و گفت ؛

_ نه دیگه وقت برای خوردن چای نداریم تو برو زود آماده شو که وقت تنگه.

فرهاد هم خنده ای کرد و راه اتاقر را در پیر گرفت و مینا خانم هم نگاه پرسشگر را از پسر به شروین و بعد هم به شیرین دوخت و پرسید ؟
_ قراره جایی برید؟

شیرین هم رو به زن عمویر کرد و به شوخی گفت ؛

_ بله زن عمو راستر منو و شروین داشتیم می رفتیم تو خیابونا ولگردی کنیم و چون از بابا شنیدیم فرهاد امروز مرخصی گرفته و تو خونه اس گفتیم بیاییم و این پسر عموی سر به زیر و خجالتی رو هم با خودمون همراه کنیم.

همگی به طنز ک م او خندیدند . شیرین با بی خیالی ادامه داد:

-تا از شما چه پنهون یه کمی چ شم و گو شر باز ب شه و بفهمه دنیا دست کیه. شاید سر عقل اومد و تشکیل خانواده داد.

مینا خانم که از حرفهای شیرین سر کیف آمده بود گفت؛

_ خوب کاری می کنید. امیدوارم حقه تون کار ساز بشه.

در همین حال فرهاد با عجله و در حالی که کتر را روی دستر

قرارداده بود پائین آمد و گفت ؛

_ من آماده ام می تونیم حرکت کنیم.

وقتی متوجه خنده دسته جمعی مادرر ، شیرین و شروین شد

ل خندی به لب آورد و گفت؛

_ اینجا چه خ ره؟! بگید تا منم بخندم.

شروین خودر را به کنار فرهاد کشید و دستر را روی شانه او گذاشت و گفت ؛

_ مطمئن بار اگه بفهمی زن عمو و شیرین چه نقشعه ای برات کشیدن خنده که نمی کنی هیچ، گریه ات هم می گیره.

فرهاد ابرویی بالا انداخت و پرسید:

_ قضیه چیه؟ چرا باید چیزی که شما رو به خنده انداخته اشک منو در بیاره؟

تا شروین آمد به سوال فرهاد پاسخ بدهد. شیرین گفت؛

_ حالا باشه بعدا براتون تعریف می کنیم. بهتره زودتر حرکت کنیم که حسابی دیر شده.

بعد از جایر بلند شد و دوباره گونه ی زن عمویر را ب* و* سید و گفت؛

_ خوب دیگه زن عمو ما باید بریم شما همراه ما نمیاین؟

مینا خانم هم از جایر بلند شد و گفت؛

_ نه عزیزم شما جوونا بهتر با هم کنار میاین. برید به امان خدا .

شیرین خنده ایی به لب آورد و گفت ؛

_ پس خداحافظ.

_ بس مت عزیزم.

بعد از خداحافظی از او به راه افتادند و چون مینا خانم قصد بدرقه کردن آنها را داشت ، شیرین او را از این کار بازداشت و بعد از خداحافظی به دن ال شروین و فرهاد به راه افتاد. مینا خانم دم در ورودی ساختمان ای ستاد و رفتن آنها را تماشا کرد و در دلم آرزو کرد که ای کار شعیرین عروس می شد.

انقدر او را دوست داشت که همیشه خیال عروس شدن را با خود تکرار میکرد .

وقتی سه جوان به ماشین رسیدند. اول شروین سوار شد هنگام سوار شدن فرهاد در ماشین را برای شیرین باز کرد ، نگاه شان که به یکدیگر افتاد ل خندی به لب هر دوفرشان نشست...

با سوار شدن فرهاد ماشین به حرکت درآمد همین که کمی از خانه فاصله گرفتند فرهاد به عقب چرخید و گفت؛

_ب ینم دختر عمو این قضیه خنده و گریه چیه؟ می شه منم در جریان بذارید؟

شیرین که به صندلی تکیه داده بود خود را به جلو کشید و گفت؛

_چرا گیر دادید به این موضوع حالا؟

فرهاد در همان حال جواب داد ؛

_کنجکاو شدم بدونم اون چیزی که دیگران رو به خنده میندازه چیه

که قراره منو به گریه بندازه

شروین دخالت کرد و گفت؛

فرهاد بابا دست بردار دیگه یه وقت پس می افتی. اونوقت ما جواب پدر و مادرت رو چی بدیم؟

فرهاد به طنز کم اول خندی زد و گفت؛

م سئولیتز با خودم. شما فقط ق ضیه رو تعریف کنید که ح سابی ذهنم درگیر شده.

بعد دوباره به طرف شیرین برگشت و با لحن خاصی ادامه داد؛

حالا تعریف می کنید؟

شیرین انگشتان دستر را درهم ق ب کرد و با نگاهی شیطننت آمیز جواب داد:

-ال ته موضوع کام روشنه. تشکیل خانواده.

فرهاد نفس راحتی کشید و به حالت اولیه خود برگشت، دسعتز را روم شیشه ماشین گذاشت ل خند بر لب گفت؛

حالا کجای این قضیه گریه داره؟

بعد سرر را به طرف شروین چرخاند و ادامه داد؛

-هان آقا شروین؟

شروین متعجب لحظه ای گذرا به او نگاهی انداخت و گفت؛

یعنی واقعا این موضوع تو رو ناراحت نمی کنه؟

فرهاد جواب داد؛

-چرا باید تشکیل خانواده منو ناراحت کنه؟

-به خاطر اینکه تشعکیل خانواده یه دردسعره به تمام معناسعت .اکثر

مردها از ر فرارین.

فرهاد خنده بلندی کرد و گفت؛

-حتما تو هم یکی از اون مردها هستی،درسته؟

هنوز شروین جوابی نداده بود که شیرین گفت؛

_پس چرا شما که از این موضوع ناراحت نمی شی تشکیل خانواده

نمی دی تا عمو و زن عمو رو به آرزو شون که ازدواج سرکاره نمیر سونید؟ اونا

دوست دارن عروسی شما رو ب یزن . دوست دارن عروسشون رو ب یزن، بعد هم

نوه اشون مگه اون دوتا به جز تو چه کسی رو دارن .باید بهشون حق بدی خب!

فرهاد که از شنیدن حرفهام جدم شروین خنده ار گرفته بود

ل خندی زد و گفت؛

_ولی همین طوری که نمی شه. هرکاری احتیاج به مقدمات داره .

مخ صو صا ازدواج که مهمترین م سئله تو زندگی هر ان سانی بوده و

هست

شیرین گفت؛

-درسته ق ول دارم. ولی ما خودمون باید این مقدمات رو فراهم کنیم

و شما این کار رو انجام دادین. تو یک اداره معروف و خوب که کار می کنید.

ماشین و خونه هم که دارید. می مونه انتخاب دختر که این هم کاری نداره.

شما فقط کافیه اراده کنید.

فرهاد سرم جن اند و با لحنی خاص پرسید؛

_یعنی شما اعتقاد دارید لازمه ی ازدواج فقط کار و خونه و ماشینه.

چیز دیگه ای لازم نیست؟

شیرین جواب داد؛

خوب بله. این سه اصل از مهمترین اصول ازدواج به حساب میاد. البته تو زندگی تفاهم لازمه ولی اگر کسی کار و خونه نداشته باشه مسلماً هیچ دختری حاضر به ازدواج با اون نمی شه حالا آدم می تونه زندگی رو یک جور بدون ماشین سپری کنه. اما بدون کار و خونه اص امکان نداره. فرهاد به عقب برگشت و م*س*تقیم به چشمان شیرین زل زد و با لب خندی بر لب گفت؛

یعنی شما فکر می کنید برای شروع یک زندگی عشق لازم نیست؟

خوب چرا. مسلماً دو نفر باید همدیگه رو دوست داشته باشن و به

هم اعتماد باشن تا بتونن با هم زندگی کنن و این زندگی دوام داشته باشه ولی اگر شوهر بیکار و بدون خونه باشه زندگی اونقدر سخت می شه که عشق و عاشقی به کلی از صفحه ی ذهن پاک می شه. عشق برای شروع زندگی هست ولی نه در درجه ی اول.

فرهاد در حالی که هنوز به شیرین نگاه می کرد گفت؛

پس به نظر شما عشق اهمیت نداره؟ چون در درجه ی آخر قرار

می گیره؟!

شیرین جواب داد ؛

اهمیت داره ولی ...

فرهاد در حالی که صاف می نشست نگاهش را از شیرین گرفت و

گفت؛

-ولی من فکر می‌کنم تا زمانی که عشق ن‌اشعه ازدواج معنی و مفهومی ندارد. برخلاف نظر شما نظر من اینه که عشق در درجه‌ی اول اهمیت داره و اگر عشق ن‌اشعه به واقع کسی ع‌قه‌ای به کار و زندگی ن‌شون نمی‌ده تا زمانی که عشق ظهور کنه و یک نفر رو مج‌ور کنه برای رسیدن به ع‌شقر به کار کردن ع‌قه‌ن‌شون بده تا بتونه زندگی آروم و راحتی رو برای آینده‌ی خودر و همسرر فراهم کنه، موافق نیستی؟!

-ولی من این‌طور فکر نمی‌کنم. به نظر من اگر یک مرد کار و زندگی نداشته باشه لیاقت ازدواج کردن رو نداره. من خودم شاخ‌صاحا حاضر نیستم با چنین مردی زندگی کنم. فرهاد ص‌ورانه جواب داد؛

پس باید به عرض شما و مادرم برسونم که اگر همه دخترها مثل شما فکر می‌کنند من هیچوقت تمایلی به ازدواج ن‌شون نمی‌دم و ترجیت می‌دم به قول شروین تنها و مجرد باقی بمونم و برای خودم خوشحال باشم تا اینکه به خاطر ن‌ود عشق و تفاهم به گریه و زاری بیوفتم. شروین بلند خندید و بشکنی در هوا زد؛
به جرگه‌م ما خور اومدم فرهاد جون.
فرهاد ل‌خند زد اما جوابر را نداد. ذهنر درگیر حرفهام شیرین بود عشق

با صدای شیرین که می گفت :

__ خب شاید آدمی با م شخ صاتی که شما مورد نظرتون هست پیدا بشه، ولی راستر من فکر می کنم از اونجایی که شما خیلی به کار و زندگیتون ع قه دارین پس حتما عشق زندگیتون رو پیدا کردین که دارین ت ر می کنین. درسته؟

فرهاد خنده ی بلندم کرد و گفت؛

__ من از بچگی به کار کردن ع قه داشتم دختر عمو یادتون که نرفته. ت ر برام زندگیم رو دوست دارم موزیانه ل خندی زد و ادامه داد:

__ و همینطور باید بگم خیر هنوز اونطور که باید و شاید عشقی تو قل م احساس نمی کنم...

بعد دست چپر را روی دور شروین گذاشت و با خنده و به شوخی ادامه داد؛

__ بنابراین شما و مادر و احیانا دیگران باید منتظر بمونین تا شاید من عاشق بشم، بعد از اون هم باید انتظار بکشین که من نظر طرف مقابلمو جلب کنم و انقدر عاشق هم بشیم تا من بتونم ازدواج کنم، درسته شروین؟ شروین نگاه عاقل اندر سفیهی به فرهاد انداخت و گفت؛

__ یه باره بگو بعد از یکصد و نود و نه سال جناب رضایت بدی ازدواج کنی ، خیال همه رو راحت کن دیگه!!!

فرهاد خندید و در حالی که حواسر به شیرین بود جواب داد؛

_ یه چیزی در همین حدود.
 با صدای خنده ی بلند هر دو شیرین هم ل خندی زد و به صدلی
 ماشین تکیه داد ؛
 _ ولی شما پشیمون می شین.
 فرهاد کمی گردن را به عقب متمایل کرد ولی نه آنقدر که بتواند
 صورت شیرین را ببیند. نگاه نافذ شیرین دلم را آب می کرد
 _ از کدوم کار دختر عمو؟ ازدواج در سن یکصد و نود و نه سالگی ؟
 خیلی خوب، باشه بخاطر شما من یکصد و نود و هشت سالگی مزدوج می
 شم. خوبه؟
 شیرین با پوزخندی دست به سینه نشست و گفت؛
 _ باشه ، حالا هرچی دلتون می خواد بگین ولی بعدا به حرف من می
 رسین، ب یین کی گفتم.
 فرهاد دوباره به روبرویر خیره شد و با لحنی آرام زمزمه کرد:
 _ از نصیحت شما که واقعا به جا و به موقع بود واقعا متشکرم
 دختر عمو جان... تا ب یینم قسمت چي میشه.
 شیرین پوزخند دیگری زد ولی هیچ نگفت. شروین کنار پارک بزرگ
 و سرس زی توقف کرد و در همان حال گفت؛
 _ فع بپرید پایین به وقت شیرینی عروسی فرهادم میخوریم
 هر سه از ماشین پیاده شدند. پارک زی ایی بود که دریاچه ی کوچکی
 را در خود جای داده بود. به محض ورود به سمت دریاچه رفتند و ابتدا یک

دور کامل دور آن قدم زدند ، چندین مرغابی و اردک م شغول خوردن تکه های نانی بودند که عابران برای شان انداخته بودند. شیرین هم از شروین خواست برابری مقداری نان تهیه کند، با رفتن شروین شیرین به نرده های دریاچه تکیه داد و با لذت مشغول تماشای پرندگان درون دریاچه شد و فرهاد دو قدم دورتر مشغول تماشای دختر عمویر. دخترم که حتی خودر نمیدانست با آن نگاه سرد چه ب بی بر سر دل بیچاره م او می آورد!

لحظاتی بعد دست در جیب راست شلوارر به کنار شیرین رفت و خیره به پرندگان و زلال آب آرام دریاچه به آرامی گفت؛

__ امیدوارم از شوخی های من ناراحت نشده باشی. قصدم فقط

شوخی و مزاح بود. در این مورد خاص نیاز به زمان دارم. میدونم مامان خیلی دوست داره منو سر و سامون بده ولی فع وقت مناسبی برای اینکار نیست. هر وقت زمانر بر سه خودم اقدام می کنم. از دست منم ناراحت ن شین دختر عمو.

برگشت و به شیرین که سرر را چرخانده بود و نگاهر می کرد خیره شد، همان لحظه شروین با سر و صدا آمد و گره نگاه دو جوان را از هم باز کرد. تکه های نان را به شیرین داد و گفت؛

__ پولشو ازت می گیرم

شیرین چ شم غره ایی رفت و م شغول باز کردن و تکه تکه کردن نان ها شد.

دو جوان ترجیت داد ند یک دور دیگر دور دریاچه قدم بزن ند و در

مورد م سائل مختلف صحت کنند، شیرین همراه شان نرفت و م شغول نان دادن به پرندگان شد. با بازگشت فرهاد و شروین و اینکه همچنان راجع مسائل روزمره و کاری صحت می کردند شیرین کفه پوفی کشید و گفت؛
_ام بابا سرسام گرفتم لطفا برید روی اون نیمکت بشینین و هر چق ع ع ع ع ع در که دلتون می خواد باهم حرف بزنین، منم همینجا و ایمیستم و به پرنده ها غذا می دم.

بعد درحالی که تکه نانی به درون آب می انداخت آرام زیر لب ادامه داد:

_من نمی دونم این مردها خسته نمی شن از بس در مورد کار با هم صحت می کنن؟

فرهاد و شروین صدایر را شنیدند ولی هر دو رو به هم فقط ل خند زدند و راه خود را به سمت نمیگتی که با فاصله از نرده ها بود کج کردند هنوز چند قدمی دور نشده بودند که شروین گفت:

_خواهر کوچولو به اون نرده ها تکیه نده، می ترسم بیوفتی تو دریاچه بجای غذا دادن به پرنده ها خودت طمعها اونها بشی.

بعد هر دو با صدای بلند خندیدند. شیرین چرخشی به چشمانر داد و گفت؛

_تو حواست به خودت باشه. مراقب بار اون درختای پشت نیمکت یه وقت بر اثر حوادث غیرمترقه رو سرت خراب نشن.
با این حرف شیرین، فرهاد و شروین که

ساعات شعله بودند اول به درختان پشعت نیمکت و بعد به همدیگر
نگاهی انداختند و این بار با صدای بلندتری خندیدند...
هر دو مرد روی نیمکت نشستند و دوباره م شغول صحبت شدند و
شیرین هم با خیال راحت کنار نرده ها ایستاد و با لذت به پرنده ها خیره شد و
به آنها غذا داد .

نیم ساعت بعد شروین بلند شد تا بستنی و مقداری تنق ت بخرد.
بعد از رفتن او فرهاد یکی دو دقیقه روی نیمکت نشست و از دور به شیرین
نگاه می کرد که چطور با ع قه به پرنده گان زل زده بود، از جا بلند شد و آرام
به او نزدیک شد و همانطور که دستاثر را روی نرده ها قرار می داد نگاه را
روی دریاچه به حرکت در آورد و پرسید ؛
_ مثل اینکه خیلی به پرنده ها ع قه داری؟
شیرین متوجه ح ضرور فرهاد شد و همانطور که نگاه را به او می
دوخت با ذوق و خوشحالی گفت ؛
_ خیلی زی ا هستند.

فرهاد در حالی که از نگاه شور و خوشحالی می بارید نگاه را
به شیرین دوخت و بال خندم دلنشین گفت؛
_ تو دختر با احساسی هستی.

شیرین نگاه را به زمین دوخت و خجالت زده گفت؛
_ این نظر لطف شماست.

فرهاد پشت به دریاچه کرد و به نرده ها تکیه داد و گفت:

__ نه جدی می گم من تو این مدتی که شما اینجا ای ستاده بودید و به این پرنده ها غذا می دادید شاهد بودم که با چه ع قه ای این کار و می کردید. با احساس بودن یعنی همین. یعنی اینکه ما به دنیای اطرافمون با ع قه نگاه کنیم و شما این کار و می کنید.
شیرین گفت؛

__ خوب من پرنده ها رو دوست دارم انسان ها رو هم همینطور. دوست دارم به همه مح ت کنم . این کار به من آرام می ده.
فرهاد جواب داد؛

__ خوب این کار خیلی خو به اما نه زیاد از حد و افراطی. مح ت کردن خوبه اما نه اونقدر که ما خودمون رو از یاد ب ریم.
شیرین ل خندی زد و گفت؛

__ مگه من خودم رو از یاد بردم؟

فرهاد نگاهی سرشار از مح ت به او انداخت و گفت؛

تقری ا بله. چون از وقتی اومدیم تو این پارک شما اونقدر مشغول غذا دادن و نگاه کردن به پرنده ها بودید که تقری ا همه چی رو فرامور کردید. حتی حضور من و شروین رو.

شیرین با مهربانی نگاهر را به فرهاد دوخت و گفت؛

__ ولی شما رو فرامور نکردم گفتم شاید ترجیت می دید که تنها

با شید و نخوا ستم مزاحم با شم. آخه تو این مواقع آقایون دل شون نمی خواد که خانمها مزاحمشون بشن.

فرهاد به سمت شیرین چرخید و با دلخوری گفت؛

_ ولی شما مزاحم نی ستین. من از م صاح ت با شما لذت می برم.

لطفا همه آقایون رو با هم جمع ن ند و حساب من و از اونا جدا کن.

شیرین ل خند پر مهری بر لب آورد و گفت؛

_ می دونم که ن اید در مورد شما این فکر رو بکنم. شما مهربون تر و

آقا تر از این حرفها هستید. معذرت می خوام اگه به شما بی احترامی کردم

پسر عمو.

فرهاد ل خندی زد و گفت؛

_ اص این طور نیست تو فقط نظرت رو بیان کردی اما دوست دارم

بدونی که هیچوقت مزاحم من نیستی.

شیرین سرر را پایین آورد و فقط به گفتن متشکر م اکتفا کرد.

در همین لحظه شعروین با مقداری تنق ت و بسعتنی از راه رسعید و

گفت؛

_ خوب از من بیچاره بیگاری می کشید و خودتون اینجا با خیال

راحت ایستادید می گین و می خندین

شیرین درحالی که یک بستنی بر می داشت گفت؛

_ لطفا حمالی رو با بیگاری اشت اه نگیر.

فرهاد قهقه ای زد و شروین با عص انیت خیزی به سمت شیرین

برداشت ولی ق ل از اینکه دستر به او برسد شیرین خود را پشت فرهاد پنهان

کرد و با شیطنت به برادرر خندید. شروین همانطور که سعی می کرد شیرین

را به چنگ بیاورد گفت؛
 _ حالا بهت نشون می دم کی حماله...
 فرهاد همانطور که می خندید دستر را به روی شانه شروین قرار داد
 و گفت؛
 _ خیلی خوب حالا چرا عص انی شدی؟
 ب خشر. اون هنوز بچه ست شما بزرگی کن و ب خشر.
 شروین نگاهی به فرهاد کرد و گفت؛
 _ بچه است دختر به این گندگی حالا دیگه وقت شوهر کردنشه
 ترشی انداخته فرهاد جون.
 فرهاد خنده بلندی کرد و گفت؛
 _ خیلی خوب منم حرفمو پس می گیرم، اون دیگه بزرگ شده و ن اید
 از این حرفا بزنه ولی...
 سرر را نزدیک گور شروین آورد و به آهستگی گفت؛
 _ ولی همچین بیراه هم نگفت ها شروین جان
 شروین چشمان گرد شده ار را به فرهاد دوخت و گفت؛
 _ دست شما درد نکنه آقا فرهاد. شما هم؟ داشتیم آقا؟
 شیرین و فرهاد هر دو با صدای بلندی خندیدند و فرهاد همانطور که
 می خندید یک بستنی دیگه از دست فرهاد برد
 و گفت؛
 _ خواهر می کنم قابل شما رو نداشت حالا بعدا با هم حساب می

کنیم.

و این بار هر سه با هم با صدای بلند خندیدند...

ساعاتی بعد در حال بازگشت به خانه هر سه متفق القول از این
گردر سه نفره را ضی و خ شنود بودند. خ صوصا که دیگر خ رم از بحث و
دلخورم در مورد مسائل شخصی هیچ کدام به میان نیامد
عشق از نظر هر کسی تعریف خود را داشت و شیرین این را
پذیرفته بود

شروین اتوم یل را کنار منزل عمویر نگه داشت و رو به فرهاد
گفت:

_بفرمایید آقا فرهاد، اینم خونه، زودتر پیاده شو که کلی کار
و زندگی داریم.

فرهاد خنده ای کرد و از ماشین پیاده شد در را بست و در همان حال
کنار شیشه خم شد و به طنز پرسید؛

_یعنی انقد از دست من خسته شدین؟

شیرین ابرویی بالا انداخت؛

_ای...یه چیزی تو همیعن مایه ها.

شیرین از ماشین پیاده شد و رو به فرهاد گفت:

_ولر کن پسرعمو. برای خودر چرت می گه. تو به حر فار
گور نده.

فرهاد درحالی که سرر را از پنجره ی ماشین بیرون می کشید با

ل خندی جواب داد؛

_ می دونم، به خاطر همین حرفاشو جدی نمی گیرم دیگه.

شیرین به سمت خانه ی عمویر رفت و گفت؛

_ خوب کاری می کنید. ارزششو نداره

_ ام خواهر بدجنس

_ از تو یاد گرفتم

فرهاد همانطور که بال خند شیرین را دن ال می کرد گفت؛

_ شما هم خوب کاری می کنید تشریف میارید تو.

شیرین که زنگ خانه را زده بود و منتظر باز شدن در بود جواب داد؛

_ از لطفت ممنونم، ولی من فقط یه کاری...

در همین لحظه صدای مینا خانم از آیفون به گور رسید که پرسید؛

_ کیه؟!

شیرین رو به آیفون کرد ولی دلر نیامد سر به سر زن عمویر

بگذارد، بنابراین با کمی مکث گفت:

_ س م زن عمو، منم شیرین

مینا خانم با شاد م جواب داد؛

_ س م عزیزم. بیا تو

شیرین ب فاصله جواب داد؛

نه دیگه زن عمو دیروقته باید بریم خونه. فقط خواستم بگم این

پسرتون رو تحویل بگیرید. صحبت و سالم بردیم ، صحبت و سالم برگردوندیم.

در ضمن مهمونی آخر هفته یادتون نره.

مهتاب خانم خنده ایی کرد و گفت؛

_ اص مگه می شه یادمون بره. در ضمن دخترم از اینکه به قول خودت این پسر سربه زیر و خجالتی منو با خودتون بردین تا یه کم چشم و گوشر باز بشه و سر عقل بیاد ممنون.

شیرین که خود را مقابل فرهاد رسوا شده می دید به میان حرفهای زن عمویر پرید و گفت:

_ !...زن عمو... من کی این حرف رو زدم؟

بعد رو به فرهاد کرد گفت؛

_ مامان جان شوخی می کنن آقا فرهاد. من اص جرات ندارم پشت سر شما حرف بزنم.

فرهاد که در نزدیکی شعیرین ایستاده و شهادت گفتگوی او با مادر بود با اخمی ساختگی گفت؛

_ دست شما درد نکنه دختر عمو. مگه من دیوونه ام که سر عقل بیام. خیلی ممنون.

شیرین ل خندی زیرکانه بر لب آورد و با شرم گفت؛

_ اختیار دارید پسر عمو این چه حرفیه؟ گفتم که من جسارت نمیکنم

در همین لحظه مینا خانم گفت؛

_ اوا ... مادر... فرهاد تو اونجا وایسادی بیا تو مادر درست نیست به

حرفای دو تا خانم گور بدی بیا تو.

فرهاد با خنده به سمت شروین برگشت و با تکان دادن دست و سر خود از شروین خداحافظی کرد بعد هم رو به شروین کرد و گفت؛
عجب دور و زمونه ای شده برای آدم نقشه می کشن و توطئه می کنن بعد اسمشو می ذارن حرف خصوصی.

شیرین خنده ریزی کرد و زیر چشمی فرهاد را پائید ولی فرهاد بدون توجه به نگاه و خنده ی شیرین دهانر را کام به آیفون نزدیک کرد و گفت؛
_مامان جان اگه می دونستم شما دوتا چه حرفای پشت سرم زدین و چه نقشه ای برام کشیدین به قول شروین به حال و روز خودم گریه می کردم مینا خانم با لحنی نمکین گفت؛

_وا... فرهاد

فرهاد هم خنده ای کرد و سرر را به سمت شیرین برگرداند و گفت؛
_باشعه دختر عمو یکی طل تون ب عدا باهاتون حسعاب می کنیم خداحافظ.

شیرین همانطور که سرر پائین بود آرام و زیر ل ی گفت؛
_خداحافظ. مراقب باشید حسابتون سنگین نشه فقط.

و با خنده ل ر را گاز گرفت

فرهاد نگاه از او برگرفت و دوباره برای شروین دسعت تکان داد و در حیاط را که مادرر باز کرده بود کمی جابجا کرد و همانطور عقب عقب وارد حیاط شد و هنگام بستن در دوباره نگاهی با مح ت به شیرین که حالا مشغول

تماشای او بود کرد و بال خندی مهربان در را بست
همین که در حیاط بسته شد .

شیرین رو به آیفون گفت:

خوب زن عمو تا پشیمون نشده و برگرده بیاد طل شو با من صاف کنه
خداحافظ.

فرهاد که پ شت در ای ستاده بود و صدای شیرین را می شنید ق ل از
اینکه مادر حرفی بزند در حیاط را باز کرد و بال خند رو به شیرین گفت:
_ راستی به عمو و زن عمو س م برسونید. در ضمن منکه گفتم باشه
بعدا حساب می کنیم.

شیرین که از دیدن دوباره ی فرهاد شوکه شده بود عجلانه گفت:
_ چشم حتما، یادم باشه گاهی گور ایستادن هم بد نیست.
و ابروی بالا انداخت؛

_ عجب دوره زمونه ایی شده والا، پشت در گور وایمیستن.

فرهاد و مینا خانم به بل ل زبانی او خندیدند. شیرین ل خند زنان
خداحافظی کرد و به سمت ماشین رفت.

فرهاد کمی منتظر ماند و بال خند و ن گاهی دلنشین و مهربان
دختر عمو و پسر عمویر را بدرقه کرد و سپس وارد خانه شد... نگاهر همپام
ل هایلر هنوز از شیرین زبانی هام دختر عمو میدرخشید...

هوا رو به تاریکی بود که شروین ماشین را کنار منزلشان پارک کرد و
از شیرین خواست در حیاط را برابری باز کند.

شیرین در حال پیاده شدن رو به برادر دست‌ی به ن‌شانه اطاعت به
پیشانی برد و گفت؛

__ چشم خان دادار، شما امر بفرمایید

شروین فقط سر را تکان داد و به ل‌خندی اکتفا کرد و درحالی که
ماشین را به حرکت در می‌آورد به شکلی که شیرین برآورد جواب داد
و او هم برای خواهر چشمهای را چپ کرد و هر دو از این حرکت به خنده
افتادند.

با پیاده شدن شروین از ماشین شیرین که در حیاط را کامل بسته بود
به برادر پیوست و دست در گردن هم با سر و صدا وارد خانه شدند.
ستاره خانم کنار تلفن نشسته بود و با عروس ترانه صحبت می‌کرد
و آنها را برای مهمانی آخر هفته دعوت می‌کرد، خواهر و برادر به محض ورود
با صدای بلند سم کردند، آقا سعید که روی کاناپه نشسته بود و روزنامه می
خواند از بالای عینک مطالعه ار نگاهی به دو فرزند انداخت و بال‌ی
خندان جواب س‌مشان را داد ولی ستاره خانم که مشغول صحبت با تلفن بود
فقط دسعتی برایشعان تکان داد. شروین سعویچ ماشعین را روی جاسعویچی
گذاشت و ضمن بالا رفتن از پله‌ها گفت؛

__ بابا سویچ رو جاسویچی، دستتون درد نکه

__ خواهر می‌کنم پسر، خور گذشت؟

شروین مکثی کرد و رو به پدر بال‌خند جواب داد؛

__ بله عالی بود، جای شما خالی، فقط اگر شیرین ن‌ود به من و فرهاد

بیشتر خور می گذشت.

آقا سید با صدای بلند خندید و شعیرین با اخم نگاهی به برادر
انداخت و گفت؛

_ واقعا که خیلی بدجنسی، شما دو تا که هم کنار هم نشسته
بودین و هی در گور هم پیچ پیچ می کردین و می خندیدین. اونوقت...
_ خوب بخاطر همین میگم دیگه، اگر تو نودی پیچ نمی کردیم
بلکه با صدای بلند حرف می زدیم و می خندیدیم.

شیرین ای شی گفت و رویر را به سمت پدر گرفت، آقا سعید با
دیدن اخم دختر خنده بلندی کرد و گفت؛

_ ولر کن بابا، از بس خسته است داره هذیون می گه، بیا پیر من
برای بابا تعریف کن گردد چطور بود؟

شیرین ادائی برام برادر در آورد و سپس ل خند زنان کنار پدر
نشست و خود را تنگ به آغور پرمهر او چس اند؛

_ خیلی خور گذشت، کار شما هم می اومدین کلی گردد
کردیم کلی به ماهیا و اردکا غذا دادم خ صه جاتون حسابی خالی بود
_ خوشحالم که بهت خور گذشته بابا، ب ینم چه بی سر برادرت
آوردی که اینجوری از دستت شاکی بود. هان؟

_ هیچی، فقط یه ذره به اندازه ی یه سر سوزن سر به سرر گذاشتم
یعنی من و فرهاد با هم سر به سرر گذاشتیم، اونم مٹ داره ت فی می کنه،
باور کن بابا فقط یه ذره ها.

__ اگه گذا شتین دو دقیقه با عرو سم حرف بزیم. چه خ رتون بود انقد
سر و صدا راه انداخته بودین؟!

آقا سعید روزنامه ار را بست و با اشتیاق نگاهی به همسر
انداخت و با لحنی مهربان گفت؛

__ عزیزم شما دو ساعته داری با عرو ست حرف می زنی. اگه فقط یه
ذره از این وقتتون رو به ما هم بدی به خدا ثواب داره، به قول شاعر با ما به از
این بار که با خلق جهانی بانو جانم.

-شاعر شدم آقا سعید

__ ماه بانویی مثل شما رو داشتن آدمو شاعرم میکنه خب
ستاره خندید و برقی در چشمان آقا سعید درخشید.

گونه هام ستاره خانم گل انداخت و در حالی که سعی می کرد
ل خندر را کنترل کند به سوی آشپزخانه حرکت کرد و گفت؛

__ امان از دست شما مردها، ما زنها اگر تمام وقتمون رو در اختیار
شما بزاریم باز هم این دستمون نمک نداره. فقط گ یه دارید

__ اختیار دارید خانم، دست شما خیلی هم خوشمزه و با نمکه، بنده
که شاعر شدم براتون بانو... اون گ یه فقط تو خاطرت موند؟

آقا سعید خنده ایی سر داد و دن ال همسرر وارد آشپزخانه شد.

ستاره به کنار سماور رسید و درحالی که استکانی را پر از چای می
کرد گفت؛

__ خوبه، خوبه، زبون نریز، این زبونم ندا شتی دیگه هیچی، چای می

خوری؟

آقاسعید که به همسر رسیده بود دستاثر را دور کمر او حلقه کرد و درحالی که صورتش را درون موهای خوش و و پریشانت همسر فرو می کرد گفت؛

__ من زیون نمی ریزم، خانومو میپرستم. بده؟

ستاره در حالی که سعی می کرد دستاثر سعید را از دور کمر باز کند به سوی همسر برگشت و گفت؛

__ وا سعید داری چیکار می کنی؟ بچه ها می بینن....

__ خوب ب بین، مگه نمی دونن که من چقد عاشق مامانشونم؟

ستاره بی حوصله جواب داد؛

__ چرا می دونن. حالا دستاتو باز کن الان دیگه پیداشون میشه.

سعید خود را بیشتر به همسر نزدیک کرد و گفت:

__ تا سهمیه ی امروز منو ندی از جام تکون نمی خورم.

ستاره که نگران پایین آمدن بچه ها بود و می ترسید آنها را در این

حال غافلگیر کنند ل ر را گزید:

__ امان از دست تو

سپس با گونه هایی گلگون ب*و*سه ایی سریع و عجلانه روی لب

های همسر گذاشت و گفت:

__ حالا دستاتو باز کن تا بچه ها نیومدن سعید جان

آقا سعید چشمان بسته ار را باز کرد و با لودگی دلچسپ ی گفت:

_ آخیر، حالا خیالم راحت شد
 نگاهی مشتاق و گله مند به ستاره انداخت و ادامه داد؛
 _ فقط میگماااا این چی بود؟ ب*و*سه بود یا فانتوم؟ اص نفهمیدم
 چی شد؟
 ستاره در حالی که سعی می کرد خنده ار را مهار کند گفت:
 _ خوبه، برو کنار وگرنه جیغ می کشم
 سعید هر دو دستر را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:
 _ چشم فقط شما جیغ نکر که خیلی بنفشه، خوبیتم نداره
 و خندید
 ستاره که دیگر نمی توانست خنده ار را مهار کند سرر را به جانب
 دیگر چرخاند و گفت:
 _ مرد کی می خوای دست از این کارا برداری؟ سنی ازت گذشته ها
 _ هیچوقت عزیزم، یه مرد هیچوقت دست از عشق برنمی داره.
 متوجه شدی خانمم؟
 _ بله متوجه شدم حالا لطفا از آشپزخونه برو بیرون تا من به کارام
 برسم
 سعید با دلخوری، مظلومانه جواب داد؛
 _ ام بابا، شعما هم که هی منو از خودت دور کن یا بهونه بچه هاس
 یا کار
 _ برو سعید

_ یعنی خانمم منو از اینجا بیرون می کنه؟

ستاره کف گیری به دست درحالی که شوهر را به بیرون از آشپزخانه هدایت می کرد گفت:

_ دقیقا همین کارو می کنم

سعید درحالی که عقب عقب از آشپزخانه خارج می شد گفت:

_ باشه، به قول شیرین به هم می رسیم خانمم

ستاره که خیال از بیرون رفتن شوهر راحت شد به سمت ظرفشویی برگشت و گفت:

_ هر کاری دلت می خواد بکن

آقا سعید سرکی در آشپزخانه کشید و جواب داد:

_ پس سر حرفت بمون، یادت باشه خودت گفتی هرکاری دلم خواست!

و چشمکی زد و خندید

ستاره بدون اینکه برگردد جواب داد:

_ یادم می مونه... ب به دور!

آقا سعید با ل ی خندان آشپزخانه را ترک کرد این بار به جای روزنامه

کنترل تلویزیون را برداشت و مشغول تماشای برنامه م هفته شد.

شیرین که ل اسر را عوض کرده بود پایین آمد و بدون اینکه به

پدر توجه ایی کند با دلخوری به سمت آشپزخانه حرکت کرد، آقا سعید که

دختر را دلخور و بی توجه به خود دید با صدای بلند خندید و مشغول عوض

کردن کانال های تلویزیون شد.

_ مامان کاری نداری من انجام بدم؟

_ نه عزیزم کاری...

صدای آقا سعید مانع از اتمام جمله ی ستاره شد؛

_ ب بینم این دختر گل ما نمی خواد یه چای به بابا بده؟

ستاره ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ بفرما اینم کار عزیزم، برای بابات چای بر

شیرین ل انر را با حرص به هم چس اند و گفت:

_ چشم مامان

لحظاتی بعد با سینی کوچیکی که حاوی یک استکان چای و قندان

بود از آشپزخانه خارج شد، وقتی کنار پدر ر سید آقا سعید بال خند رو به

دختر گفت:

_ بزار رو میز بابا

شیرین اول استکان و بعد قندان را روی میز گذاشت و به محض

اینکه از کارر فارغ شد آقا سعید مچ دستر را گرفت و او را به آغور خود

کشید؛

_ ب بینم پدر سوخته برای من قیافه گرفتی؟!!

شیرین بال و لوجه ایی آویزان ق صد بلند شدن داشت که پدر

محکم تر او را در آغوش ننگه داشت شیرین هرچه ت ر می کرد کمتر نتیجه

گرفت بنابراین رو به پدر گفت؛

_ ولم کنین بابا حوصله ندارم، میخوام برم به مامان کمک...
 آقا سعید خنده ایی کرد و حرف دختر را قطع کرد؛
 _ دوزار بده آر به همین خیال بار
 تا بابا رو نب* و* سی از جات تکون نمیخورم
 شیرین بی حوصله سرر را به سمت راست چرخاند ؛
 _ بابا ،مامان منتظره، بهر قول دادم کماکر کنم.
 آقا وحید که دستاثر را دور کمر دختر به هم قفل کرده بود سرر
 را به سمت آشپزخانه گرداند و با صدای بلندی همسر را صدا کرد؛
 _ ستاره ، تو با دخترم کاری داری؟
 ستاره هم از توی آشپزخانه جواب داد؛
 _ نه، کاری باهاار ندارم!
 آقاسعید رو به شیرین کرد؛
 _ دیدی حالا؟ خانم می ره بیرون برای خودر گردد می ک نه،
 تفریت می کنه، به بابار که می رسعه حوصله نداره. به قول عموت ای
 پدرسوخته
 _ آره می رم بیرون گردد میکنم،تفریت میکنم، به ش ما میرسم
 حوصله ندارم
 _ یه دفعه بگو با بابایی قهری دیگه
 شیرین خودر را لوس کرد و گفت:
 _ بله ، با بابایی قهرم

ل خند از روی آقا سعید محو شد دستاثر شل شد و پایین افتاد، از دخترتر رو گرداند و با ناراحتی گفت:

_ آفرین بابا، اگه رفتی بیرون گدر و تفریت کردی و بهت خور گذشته اول با اجازه ی من و بعد هم با ماشین من رفتی، این جای تشکرته؟ شیرین سرر را بالا آورد و ن گاهی به پدر دلخور و مغموم انداخت، ل خند شیطنت آمیزی به لب آورد دستاثر را دور گردن پدر حلقه کرد؛

_ قربونتون برم که دلخوریونم خو شکله، راستی راستی فکر کردین باهاتون قهرم؟! فقط خواستم یکم سر به سرتون بذارم ب بین چه مزه ای داره. در پایان صبح تر با ناز و ع شوه ب*و* سه ای روی گونه ی راست پدر گذاشت و دوباره سرر را بالا آورد و به چهره ی پدر خیره شد و وقتی خنده را بر ل ان پدر دید خوشحال دستاثر را از گردن آقا سعید باز کرد و به هم کوبید و گفت:

_ پس دیگه دلخور نیستین؟!

آقا سعید نگاه عاقل اندر سفیه ای به دخترتر و هیچ نگفت. شیرین ادامه داد؛

_ پس من میرم براتون یه چای دیگه بیارم چون این چای دیگه سرد شده.

سینی چای را برداشت و استکان چای را رویر قرار داد ل خند شیرینی به پدر که با خنده به او خیره شده بود زد و به سمت آشپزخانه روانه

شد. چای را عوض کرد و دوباره برگشت و پدر را مشغول تماشای تلویزیون دید. ساعتی بعد همه ی اهل خانه دور میز دا شتند با هم شام میخوردند و در مورد مسائل مختلف صحبت میکردند و با شادی برای آینده نقشه میکشیدند.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسندگان www.nevisadl.com)

(با نزدیک شدن به آخر هفته سعتاره خانم و شعیرین به شعدت درگیر کارهایشان بودند، به قول شیرین حسابی خانه تکانی کرده و همه جا از تمیزی برق می زد، از خرید و سائل ضروری گرفته تا اق م خوراکی، همه چیز آماده و محیا در حد عالی انجام شده بود.

شیرین ل خند بر لب به م ل تکیه زد و گفت:

_خسته شدیم اما می ارزید مامان.

_آره والا، حس می کنم عید شده

شعیرین با صعدا خندید و خیاری برداشت، گاز محکمی به آن زد و گفت:

_می بینی مامان خانم؟ این همه کار داشتیم عروس خوبت نیومد کمکمون.

_اون طفلی که درگیر بچه و زندگی خودش شیرین

_او هو! طرفداریشو نکنین. یه تک پا می تونست بیادکمک

ستاره سری جن اند و گفت:

_ خواهر شوهر بازی درنیار... خودتم یه روز عروس می شی شیرین خانم.

شیرین پوفی کشید ؛

_ اولاً که من عروس بی نظیری می شم. در ثانی ترجیت میدم عروس خانواده ایی بشم که تک فرزند باشه.

_ روتو کم کن دختر... ماشالله حیا !

شیرین خندید و از روی م ل بلند شد؛

_ اص خودمونیم مامان... من بی حیام؟! اص خودت دلت می یاد شوهرم بدی؟!!

ستاره خانم با نگاهی تحسین آمیز به دختر چشمت دوخت؛

_ به قول بابات به کس کسونر نمی دم به همه کسونر نمی دم.

هر دو خندیدند و ستاره خانم ل خندزنان ادامه داد؛

_ پاشو کارهارو تموم کنیم که فردا کلی کار دیگه داریم.

_ چشم مامان

سپس به اتفاق مادرر به آشپزخانه رفتند.

_ ماشالله همه جا رو سابیدیدا

_ از دست خیر شما بی نصیب نموندیم.

شروین بی توجه به کنایه ی خواهرر سری جن اند و رو به آشپزخانه گفت:

_ مامان من گرسنه ام ها

_ ای کارد بخوره به اون شکمت. تازه ص حونه خوردی.

_ تو حرف نزنمی نمی گن زبون نداریا!

شیرین خنده ایی کرد و برای برادر زبانه آورد.

صدای زنگ خانه ر از رسیدن اولین مهمانان را می داد. شروین به

سمت آیفون رفت کلید آن را زد و با صدای بلند گفت:

_ داداشه...

شیرین با خوشحالی به استق ال برادر بزرگتر شاهین، عروشان

مهسا و س له نوه کوچک و ناز خانواده که همگی از ش اهت بی نظیر به

شیرین می گفتند رفت.

با دیدن همه اهل خانواده برادر ذرق زده مشغول روب*و*سعی با

برادر و همسر برادر شد که س له با شیرین زبانی گفت:

_ پس من چی عمه؟!

شیرین خم شد و با خوشحالی س له ی کوچک را به آغور کشید؛

_ چطوری عروسک عمه؟! دلم برات یه ریزه شده بود خوشکلم.

ل اسشو ب ین چقدخوشکله .

س له که از تعریف عمه ار خوشحال شده بود خود را برای او

لوس کرد و شیرین ب*و*سه ایی محکم به روی لوپ های گلی س له نشانده.

سعتاره خانم و آقاسید هم به استق ال عروس و پسعرشعان آمدند و

مشغول دیده ب*و*سی و خور آمد گویی شدند.

همه در سالن پذیرایی نشسته بودند که شیرین رو به پدر که س له را در آغور گرفته بود گفت:

_ خوبه دیگه... نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار.
شاهین خندید و گفت؛

_ حسودی هم مگه به خواهر ناز من میاد؟! اونم به برادرزاده ار.
همه خندیدند و شیرین رو برگرداند و گفت؛

_ وقتی عزیز دردونه باشی حسودم میشی
_ تو همیشه عزیز منی بابا. ولی این شکر پنیر منم جای خودشو داره
حسود خانم.

س له رو به پدر بزرگتر گفت؛

_ حسودی یعنی چی بابایی؟!!

صدای شلیک خنده جمع به هوا برخواست که س له را مات و
م هوت کرد. آقا سعید با خنده جوابر را داد؛

_ حسود یعنی عمه ات عزیز دلم.

شیرین پوفی کشید و گفت:

_ عموم که اومد میگم حساب شمارو برسه که برای من رقیب
نتراشید.

س له رو به عمه ار گفت؛

_ عمه رقیب یعنی چی؟!!

_ رقیب یعنی یکی مث من که عاشقته عمه.

و با این جمله یک ار دیگر همه باهم خندیدند...

صدای دوباره زنگ خانه رخ را از رسیدن خانواده ی عمو می داد.

شیرین ذوق زده از جایر بلند شد شخصا به حیاط رفت تا خانواده ی عمویر را به داخل خانه دعوت کند.

پس از سع م و احوالپرسی با دیدن دسخته گل زی ایی که در دسخت فرهاد بود ل خندزنان گفت؛

ش یه دامادها شدی پسر عمو

فرهاد کمی سرخ شد ولی آقا وحید جواب شیرین را داد؛

انشالله دامادیر!

سپس نگاهی به هم سرر انداخت و ل خند خاصی میان شان رد و بدل شد. فرهاد اما با نگاهی خیره پشت سرشان وارد خانه شد در حالی که می اندیشید آیا میان قلب دختر عموی شیطانر جای برای او وجود خواهد داشت؟!!

شام در محیطی شاد و دوسعتانه صرف شد و بعد شام خانم ها مشغول شستن ظروف و آقایون مشغول صحت های روزمره شدند.

بسعتنی بسعتنی وانیلی دسر مخصصوص بعد از شعام بود که خانم ها ترجیت دادند در آشپزخانه دسر خود را میل کنند. شیرین سینی حاوی دسر بستنی را برداشت و برای پذیرایی به نزدیک عمویر رفت؛

بفرمایید عموجون. دسر بعد از غذا، بستنی وانیلی مخصصوص مامان.

آقا وحید یکی از ظرف های بستنی را برداشت و با خوشحالی گفت:
 _چی بهتر از این؟ بستنی مخصوص زن دادار از دستان دختر
 دادار، دستت درد نکنه عمو جان
 _نور جان، ولی این بستنی رو مامان در ست کرده من فقط ریختم
 تو ظرف براتون آوردم.
 _دست مامانم درد نکنه.
 شیرین خنده ایی کرد و گفت:
 _اینو باید به خودر بگین
 شاهین با دلخوری به میان حرفاشن آمد؛
 _بسه بابا، بستنی ها آب شد شما دونفر چقد تعارف تیکه پاره
 میکنین
 از جایر بلند شد و به کنار شیرین آمد و ادامه داد:
 _اص بستنی منو بده ب نم
 به خواهر رسید و یکی از ظرف ها را برداشت و دوباره سر جایر
 برگشت و نشست و مشغول خوردن شد.
 شیرین نگاه تندی به برادر بزرگتر انداخت و گفت:
 _ای شکمو، تحمل یه بچه هم از تو بیشتره.
 شاهین قاشقی از بستنی به دهان برد و گفت:
 _آخه هر کی باشه برای خوردن این بستنی تحملر تمام می شه،
 حالا این بیچاره ها رو بگو که آب از دهنشون راه افتاده.

بعد یه قاشق دیگه از بستنیر را به دهان برد و با سر و صدا مشغول خوردن شد و مرتب سرر را تکان می داد و میگفت:

_ هوووم، خیلی خوشمزه است

شیرین پشت چشمی برای برادر نازک کرد و سینی را جلوی پدر گرفت، آقا سعید یکی از ظرف ها را برداشت و از دخترت شکر کرد، بعد از آن نوبت فرهاد رسید که بال خندی محو بستنی ار را برداشت؛

_ دست شما درد نکنه دختر عمو

_ باید حرف هایی که به عمو گفتم به شما هم بگم پسر عمو؟

_ نه نه، نیازی نیست، بقیه ی بستنیا آب میشن. چشم از زن عمو هم تشکر می کنم.

شروین دخالت کرد؛

_ بستنی منو بده که دیگه واقعا آب شد. حق داره شاهین. والا

فرهاد به میان حرف شروین پرید و ادامه داد؛

_ در ضمن شعما هم زحمت پذیرایی رو کشعیدی به نوبه ی خود باید از شما هم تشکر کرد.

_ زحمتی نیست، ولی با این حال تشکر شما رو می پذیرم

گردنی کج کرد و کمی زانویر را خم کرد که موجب خنده ی فرهاد شد، شیرین با دلخوری گفت؛

_ ال ته به جز شعما و عمو و بابا کسعی دیگه تشعکر نکرد و نگاهر را

روی دو برادرر که مشغول خوردن بودند چرخاند. شروین قاشقی از بستنیر

را به دهان برد و گفت:

_ فرهاد راست میگه، اون دست بی نمکت درد نکنه

شاهین هم که بستنی ار را تمام کرده بود در ادامه ی صحت

برادرر گفت:

_ اگر یه ظرف دیگه پر از بستنی به من بدی من هم تشکر می کنم

در غیر این صورت چنین توقعی از من نداشته بار خانم کوچولو.

شیرین ظرف بستنی خودر را برداشت و همانطور که روی م ل کنار

عمویر می نشست سینی خالی را کنار م لر تکیه داد و رو به شاهین گفت؛

_ اولاً کوچولو اون س له ی نازته. ثانیاً دیگه از بستنی خ ری نیست،

ثالثاً تشکرت هم بمونه برای خودت، رابعاً تیرت به هدف نخورد.

بعد رو به فرهاد ادامه داد؛

_ دیدین پسر عمو؟ از این دو تا دادار چیزی به من نمی ماسه.

شاهین که تازه یاد دخترر افتاده بود گفت:

_ راستی این س له ی من کجاست؟

_ می خواستی کجا باشه؟ داره ب*غ*ل به ب*غ*ل می شه.

شاهین با تعجب گفت :

_ ب*غ*ل به ب*غ*ل یعنی چی؟

شیرین خنده ایی کرد و گفت:

_ یعنی داره از ب*غ*ل ما مان می ره ب*غ*ل زن عمو ب عدر هم

ب*غ*ل مامان خودر، همینطوری ادامه داره، این یعنی ب*غ*ل به ب*غ*ل.

شاهین خنده ایی کرد و گفت :

واقعا؟ پس منم برم یکم ب*غ*لر کنم تا سرم که ه نرفته

آره برو، زن ذلیل. برو که همین الانشم سرت که ه رفته.

شاهین که متوجه ی طعنه ی خواهر شده بود چ شمانر را تنگ

کرد و گفت:

اولا زن ذلیل خودتی. ثانیا همین الان سر تو که ه رفته که نشستی

و نماییی برادرزاد تو ب*غ*ل کنی. ثالثا دیگه دلم نمی خواد از این شوخیا با من

بکنی خودت بهتر می دونی که من زن ذلیل نیسستم ولی بی نهایت همسعرم رو

دوست دارم و بهر احترام می دارم اگر این معنیر زن ذلیلیه با افتخار میگم

آره زن ذلیم دختر خانم.

شیرین که فهمید برادر را رنجانده ظرف بستنیر را روی میز

گذاشت و درصدد دلجویی از او بر آمد. به سوی شاهین رفت و او را به آغور

کشید؛

داداشی ناراحت شدی؟ من معذرت می خوام

شاهین دستانر را دور کمر خواهرر حلقه کرد و مهربانانه ل خندی

به لب آورد و گفت:

آدم باید خر باشه که از یکی یه دونه خواهرر ناراحت بشه.

عذرخواهیت رو می پذیرم ولی دیگه تکرار نشه.

چ شم ، پس حالا که خر نی ستی اینقدر به زنت سواری نده. لوس

می شه ها! از من گفتن بود.

به محض خارج شدن آخرین کلمه از دهان در حالی که می خندید قصد داشت از دست برادر فرار کند که شاهین سریع دستر را دراز کرد و موهای را به چنگ گرفت و او را از حرکت بازداشت. شیرین در حالی که دستر را به موهای می برد جیغ کشید و گفت:

_ موهام رو کندی . ولم کن دیوونه

شاهین بی رحمانه موهای شیرین را به سمت خود کشید و شیرین هم برای کم کردن درد سر عقب عقب می رفت تا جایی که به شاهین برخورد کرد و راه به جایی نداشت. از صدای جیغ و التماس های شیرین خانم ها به سعالن پذیرایی وارد شدند، سعتاره خانم در حالی که سع له را به دست عروسر می سپرد رو به شاهین و شیرین گفت:

_ چتونه شما دو تا؟ شیرین باز چیکار کردی؟

شیرین در حالی که از شدت درد اخم هایلر در هم بود و سعی داشت از دست برادررخ ص شود گفت:

_ هیچ کاری نکردم به خدا مامان، فقط یه کم...

ستاره خانم حرفر را قطع کرد؛

_ فقط یه کم باهار شوخی کردی و یه ذره سر به سرر گذاشتی

مثل همیشه... آره؟

_ آره به خدا مامان، بیا منو از دست این پسر دیوونهات نجات بده.

شاهین موهای خواهر را ول کرد ولی در عوض بازوان قدرتمندر

را دور گردن خواهر حلقه کرد و گفت:

_ الان بهت نشون می دم کی دیوونه است؟
 بعد در حالی که شیرین را به سمت مهسا می چرخاند گفت:
 _ به زن داداشت بگو داشتی چی در مورد من و خودر می گفتی.
 مهسا که متوجه ی شوخی خواهر و برادر شده بود بال خند نگاهی به
 شاهین انداخت و گفت:

_ ولر کن شاهین

_ آخه نمی دونی چیا پشت سرت گفت که...

_ باشه ولر کن حالا

شیرین با نگاهی رو به مهسا گفت:

_ زن دادار من که چیزی بهر نگفتم، فقط دوستانه بهر گفتم
 مهسا خیلی لاغر شده، چرا اینقدر ادیتر می کنی خجالت نمی کشی؟ که
 یهو چنگول کشید تو موهام، بقیهار هم که همهتون دیدین.
 _ آره جون خودت. همینارو گفتی. مهسا این...

_ ا، دادار نگو دیگه این یه حرف مردونه بین خودمونه. بعدر هم
 این بازوهاتو از گردن نازک من بردار که گردنم شکست.
 بعد به آرامی گفت:

_ بازو نیست که آناکونداست...

شاهین حرفر را شنید حلقه ی بازوانر را تنگ تر کرد وگفت:

_ چی؟ چی گفتی؟ جرات داری یه بار دیگه بگو

شیرین هقی زد و به حالت گریه گفت:

_ هع، هیچی نگفتم ولم کن دیگه
 _ آفرین دختر خوب هیچی نگی بهتره بیشتر به نفعته.
 شیرین که دید کاری از پیر می برد رو به س له گفت:
 _ عمه تو به بابا یه چیزی بگو
 س له با شیرین زبانی در حالی که از خوشحالی خنده دیگران
 چشمانر برق می زد و می خندید گفت:
 _ عمه رو نزن بابا. عمه بیا ب*غ*ل خودم
 شاهین خنده ی بلندی کرد و دستانر را از گردن خواهر برداشت
 گفت:
 _ برو دعا به جون این بچه کن
 شیرین در حال مالیدن گردنر چپ چپ نگاهر کرد:
 _ دل درد نگیری اینقدر می خندی.
 _ تو نگران ن ار، همون که بهر سواری می دم برام ن ات داغ درست
 می کنه
 با این حرف شاهین همگی خندیدند و خانم ها هم همانجا نشستند
 و به آشپزخانه برنگشتند.
 فرهاد آرام سرر را بلند کرد و نگاهی به شیرین کرد که داشت
 گردنر را مالر می داد...
 در حال خوردن چای بودند که آقا وحید رو به برادرر گفت:
 _ خب ط ق معمول بریم سر اصل مطلب

شیرین پقی زد زیر خنده حرف عمویر را قطع کرد:
 _ وا عمو مگه اومدین خواستگاری؟
 آقا وحید خنده ای کرد و با نگاه کوتاهی به پسر فرهاد گفت:
 _ بله عمو جان اومدین خواستگاری دردونه داداشم. ال ته با اجازه
 خان دادار
 آقا سعید گردن را کمی کج کرد و بال خندی گفت:
 _ اجازه ی ما هم دست شماست دادار، این چه حرفیه؟
 ل خند روی ل ان شیرین خشک شد. نگاهی به پدر انداخت.
 نگاه را روی تک تک افراد حاضر چرخاند و در آخر روی چهره ی فرهاد که
 سرر پایین بود ثابت ماند. آقا وحید شادمان دن اله ی حرف برادر را گرفت؛
 _ اختیار داری دادار، به هر حال کسب اجازه از پدر دختر لازمه.
 شیرین ل خندی اج اری زد و حرف عمویر را قطع کرد:
 _ یعنی چی عمو؟! شما منظور تون چیه؟! نکنه...
 آقا وحید با نگاهی مهربان رو به برادرزاده ار گفت:
 _ آره عمو جون. ما امشب برای خواستگاری از تو اینجاییم
 شیرین شوک زده نگاهی به پدر کرد و پرسید؛
 _ بابا؟ من چیزی در این مورد نمی دونستم. بهتر ن ود که...
 _ عموت دوست داشت چیزی بهت نگیم تا خودر بیاد مطرح کنه.
 _ ولی آخه...
 _ آره عمو جون، من خواستم. حتی فرهاد هم چیزی در این مورد

نمی دونست ولی چون می دونستم اونم موافقه این تصمیم رو گرفتم.
 _ ولی عمو جون این درست نیست، حالا جواب من که محفوظه
 ولی اگر پسر عمو موافق نود فکر نمی کنید که این کارتون یه جور تحمیله؟!
 آقا وحید نگاهی به فرهاد که هنوز سرر پایین بود انداخت و گفت:
 _ من بهتر از هر کسی از درون قلب پسرم باخ رم دخترم. اگر می
 دونستم موافق نیست هرگز اقدام نمی کردم.
 _ ولی پسر عمو همین چند روز پیر گفتن که...
 _ دخترم گفته ها و شنیده ها رو بزاریم کنار. بگو ب ینم عروس من
 میشی؟
 شیرین نگاهی به فرهاد که حالا سرر راه بالا آورده و چشم در
 چشم منتظر جوابر بود کرد و دستی به پیشانی ار کشید و گفت؛
 _ نمی دونم چی بگم عمو . شما منو شوکه کردین. اص انتظار این
 سوال رو نداشتم. ولی...
 دوباره نگاهی به فرهاد انداخت و ادامه داد:
 _ پسر عمو برای من مثل...
 _ عمو جان ما بزرگتر ها از چند سال پیر شما رو برای هم در نظر
 گرفته بودیم و ام شب تصمیم گرفتم این م سألہ رو مطرح کنم اگر موافقی چند
 دقیقه ایی ...
 شیرین برخواست و محکم و قاطع در چشمان مهربان عمویر خیره
 شد؛

_متاسفم عمو، اگر ممکنه این بحث رو ادامه ندین.

آخه چرا دخترم؟ ما فقط...

_لطفا عمو جان. من اص نمی تونم برای ازدواج با فرهاد حتی فکر کنم.

همه نگاهی به هم کردند و این آقا سعید بود که به میان حرف دخترر آمد؛

_بشین دخترم. همونطور که عموت گفت ما ق در این مورد

تصمیم گرفتیم. بشین و منطقی به حرفامون گور بده.

بابا؟ چی میگین شما؟! من نمی تونم به این خواسته ی شما تن بدم. متاسفم...

نگاهی به عمویر کرد و تکرار کرد؛

_متاسفم عمو. متاسفم

و ب فاصله راه طقه ی بالا را در پیر گرفت ولی با صدای فرهاد از

رفتن باز ایستاد و به سمت او برگشت. فرهاد از جایر بلند شد و جلوی راه پله

ایستاد و به شیرین که نیمه ی راه پله ها ایستاده بود نگاهی کرد و گفت:

_دختر عمو همونطور که بابا گفتن این خواسته ی من هم هست و از

سال ها پیر بنای این ازدواج گذاشته شده و من اطع داشتم. شما برای رد

کردن این درخواست دلیلی نیاوردین. می تونم بپرسم دلیلتون برای این رفتار و

رد کردن من چیه؟! آیا من..._

شیرین بی حوصله حرفر را قطع کرد و گفت:

_ خیر پسر عمو شما هیچ ایرادی ندارین. منتها مرد ایده آل من نیسعتین. من هم ایده آل شعما نیسعتم. شعما می تونین دختری بهتر از من پیدا کنین که مناسب شما باشه. شما برای من با شاهین و شروین فرقی ندارین...
_ ولی من نه شروینم نه شاهین و نه برادرتون. جواب من این ن ود؟
نمی خوام مج ورتون کنم درخواست منو ق ول کنین. دلیل رد کردن درخواستمو می خوام. اینکه فقط بگین متاسفم و برید برای من جواب قانع کننده ایی نیست، من می خوام...

_ فکر نمی کنم برای جواب منفی دادن دلیل قانع کننده واجب باشه.
به هرحال جواب من نه هستر. ممنون می شم به این بحث ادامه ندین.

_ ولی من از شما دلیل قانع کننده می خوام

_ اگر از نظر شما مشکلی ندارم باید دلیل نه گفتن شما رو بدونم
دختر عمو.

سعکوتی محو سعالن را فرا گرفته بود. شعیرین نگاهی به همه ی افراد خانواده کرد و گفت:

_ لازم نمی ینم دلیلر رو بهتون بگم پ سر عمو. ولی اصل دلیلم اینه که شما رو مثل برادر خودم میدونم و نمی تونم...

_ خواهر می کنم این دل یل رو به من نگین، برای من قابل ق ول نیست.

_ یعنی چی قابل ق ول نیست؟! من برای اینکه از شما خوشم نمی یاد باید دلیل بیارم؟ دلیل شما چیه برای این همه اصرار!؟

_خب معلومه من از بچگی به شما ع قه دا شتم، خیلی وقته از این موضوع اط ع دارم و دلیل ع قه ام به شما هم... شیرین حرفر را قطع کرد:

_هه، جاله، ظاهرا اینجا تنها کسی که بی اط ع بود من بودم.

_برای شما زود بود که درگیر این موضوع بشین، من خودم مخالف بودم پدر مطرح کنه، حتی امشب هم اط ع نداشتم که قراره این موضوع مطرح بشه، سالها پیر خانواده ها...

_زود بود؟! به نظرتون اگر یه بچه رو برای پسر عمور در نظر بگیرن، بدون خواست خودر ب رن و بدوزن زود نیست فقط برای دونستن از این تصمی مات زود بود؟! اون موقع که من چیزی حالیم ن ود خانواده ها این تصمیم رو گرفتن زود بود نه حالا یا چندسال پیر، ب ینین پسر عمو من براتون احترام خاصی قائلم ولی شما مرد ایده آل من نیستین.

فرهاد یک پایر را روی اولین پله گذاشت و گفت:

_مرد ایده آل شما چه مردیه؟! میشه بدونم؟

شیرین پوفی کشید و گفت:

_قطعا شما نیستین، دلیلی هم نداره بدونین.

_ولی من می خوام بدونم.

_اصرارتون برای من تعجب برانگیزه پسر عمو.

_و اصرار شما دختر عمو.

شیرین دو پله پایین تر آمد و دقیقا یک پله بالاتر از فرهاد ایستاد.

م*س*تقیم نگاهر کرد و گفت:

__ من از شما بدم می یاد. کافیه یا بازم بگم؟!!

آقا سعید فریاد زد :

__ شیرین...

فرهاد دستر را رو به عمویر بالا آورد و گفت:

__ بزارین حرفشو بزنه عمو.

و خطاب به شیرین ادامه داد:

__ ادامه بده، بازم می خوام بدونم.

پوزخندی لب شیرین را کر داد:

__ ولی به نظر من کافیه.

فرهاد دستر را پایین آورد و گفت:

__ می خوام بازم بدونم، ادامه ...

__ با شه، شما برای من منا سب نی ستی، ع قه ایی بهتون ندارم، مرد

ساکت و آرام از نظر من مرد زندگی نی ست، نمی تونه از حقر دفاع کنه، نمی

تونه حرف بزنه، همیشه تو سری خور و بدبخته، من دلم می خواد همسرم

خور سر و زبون باشه نه مجسمه ی سکوت، می خوام شوهرم پا به پای

شیطنتام بیاد نه فقط ل خند آروم بزنه و ما ست با شه، ل اس پو شیدنتو دو ست

ندارم، امروزی نیستی، هیچوقت بال اسی غیر از کت و شلوار ندیدمت، گاهی

فکر می کنم تو خواب هم کت و شلوار تنته، خیلی ساده ل اس می پوشی، من

از همچین مردی بدم می یاد، متنفرم ازت، ولی چون پسر عموم بودی و قراری

ن ود و نداشتیم برام اهمیتی نداشت که چه رفتار و شخصیت و ظاهری داری، ولی الان وضع فرق می کنه، مج ورم بگم از شما متنفرم و شما رو لایق همسری خودم نمی دونم...

فرهاد شکست، درهم شکست، از درون شکست و اما تنها نگاه کرد. ساکت و م*س*تقیم دقیقه ایی به چشمان زی ای شیرین خیره شد و پلک نزد. شعیرین اما کم نیاورد و م*س*تقیم به چشمان فرهاد نگاه می کرد. منتظر بدترین حرف و عکس العمل از طرف فرهاد بود ولی تنها عکس العمل فرهاد برداشتن پایر از روی اولین پله صاف ایستادن در مقابل او و زل زدن در چشمانر بود. چند دقیقه بعد به حرف آمد. با صدای کمی لرزان ولی قاطع و محکم گفت :

_ نظر و خواسته ات برای من قابل احترامه. نفرت تو چ شمات موج می زنه پس من درخواست خودم و تصمیم خانواده ها رو پس می گیرم و از ته دلم برات آرزوی خوش ختی می کنم و امیدوارم همین نفرت رو روزی تو هم تو چشمای من ب بینی و پشیمون نشی از حرف های امش ت... از شیرین رو برگرداند و ادامه داد:

_ برای من شما از امروز یک خواهر هستین. نه کمتر نه بیشتر. دست به جیب برد و سویچ ماشین را بیرون آورد و روی میز کنار دیوار گذاشت و رو به پدر گفت:

_ من پیاده می رم بابا. ماشین رو براتون می دارم. سپس رو به آقا سعید ادامه داد:

_عمو جان من به خواسته شیرین احترام گذاشتم شما هم بزارین.
 چون حتی اگر همین الان جلوی چشمای خودم حرفاشو پس بگیره از نظر من
 این تصمیم منتهیه و حاضر نیستم با ایشون ازدواج کنم. پس لطفا اونو مجور
 به انجام کاری برخلاف میل من و ایشون نکنین.
 سپس به تندی و محکم از سالن و خانه ی عمویر خارج شد و
 حتی وقتی شروین به درون رفت نتوانست او را پیدا کند و فرهاد دلشکسته و
 غمگین در کوچه پس کوچه های تاریک شهر از نظر ناپدید شد.
 پانزده روز از شب خواستگاری گذشته بود و در این روزها لحظات
 سختی بر هر دو خانواده گذشت .
 آقا سعید بعد از رفتن خانواده ی برادر با عصانیت به اتاق شیرین
 رفت و به او گفت:
 از ام شب دختری به نام شیرین ندارد و برابری مهم نیست که از این
 بعد او چگونه زندگی کند و چه همسری اختیار می کند و عم دیگر او را
 نادیده خواهد گرفت.
 برادران هم هرکدام او را توبیخ کردند که رفتار مناسبی با عمویر
 نداشته و باعث و بانی شکرآب شدن روابط دو خانواده تنها اوست.
 اما فرهاد، او شب را به منزل بازنگشت. فردا و پس فردا هم خبری از
 او نشد تا اینکه بعد از سه روز با پدر تماس گرفت و گفت که حال خوب
 است و فقط می خواهد مدتی در آرامش و تنهایی به سر برد و به محض روبه
 راه شدن اوضاع به منزل برمی گردد.

بعد از پانزده روز فرهاد به خانه بازگشت با سر و رویی ژولیده، ریر های نتراشیده، و ل اسهای نامرتب.

مادر از دیدنر خوشحال شد ولی اوضاع بهم ریخته ی پسرر اشک به دیدگانر آورد. آقا وحید دست کمی از همسرر نداشت ولی مرد بود و مقاوم تر.

فرهاد س می کرد و راه اتاقر را در پیر گرفت مادرر صدایر زد ولی آقا وحید او را به سکوت دعوت کرد و گفت:
_ فع بذار راحت باشه بعد باهار صحت می کنیم .

فرهاد آرام در اتاقر را باز کرد و وارد شد، اولین چیزی که به چشمر خورد تلسکوپ کنار پنجره بود که فقط به امید شیرین جابجایر نکرده بود. به سرعت به کنار پنجره رفت و با ضربه ای محکم تلسکوپ را به سمتی پرت کرد، از صدای افتادن تل سکوپ وحید و مینا وارد اتاق شدند اول چشمشان به تلسکوپ افتاده و داغون شده خورد و بعد به فرهاد که کنار پنجره ایستاده و چنگ به موهایر می زد .

مادر آرام صدایر زد ولی فرهاد بی آنکه برگرد گفت:
_ خواهر می کنم تنهام بذارین مامان .خوادم میام پایین

آقا وحید و مینا خانم به آرامی و نگران اتاق را ترک کردند و در را پ شت سرشان بستند. فرهاد کمی در اتاق قدم زد و بعد در حالی که به شدت عصبی بود حوله ار را برداشت وارد حمام شد.

ساعتی بعد مرتب و آماده از اتاقر بیرون آمد و یک راست به سمت

آشپزخانه رفت ، در حالی که مادر را صدا می کرد در یخچال را باز کرد و گفت:

_ ناهار چی داشتیم مامان؟!!

مینا وارد آشپزخانه شد و جواب داد:

_ استان ولی پلو مامان جان. برات گرم کنم؟!!

_ آره بی زحمت. خیلی گرسنمه.

مینا نگاهی به پسر لاغر و تکیده ار انداخت ولی هیچ نگفت و

سرگرم گرم کردن غذا شد.

آقا فرهاد وارد آشپزخانه شد و گفت:

_ برای منم یه چای بیار خانم.

دو مرد پشت میز آشپزخانه نشسته بودند، یکی متفکر و مشغول بازی

با نمکدان روی میز، دیگری خیره به پسر شاخ شمشادر که اکنون با حالی زار

روبرویر نشسته.

_ فرهاد بابا، دنیا به آخر نرسیده، گرچه شیرین...

فرهاد حرف پدر را قطع کرد:

_ بابا یه موضوعی بود می خواستم بعد از روشن شدن قضیه ی

شیرین باهاتون صح ت کنم، الان وقتشه، حدودا دوماه پیر سا سان دوست

دوران دان شگامم برای شراکت و همکاری به من پی شنهاد کار داد، دو ساله تو

انگلیس یه شرکت ... تاسیس کرده، می خوام پس اندازم رو تو شرکت سرمایه

گذاری کنم، یه مدتی هم باید برم اونجا و تو شرکت کار کنم چون هم شریکم

هم سرمایه گذار هم عضو هیئت مدیره شرکت.

مینا حرف پسر را قطع کرد:

_ یعنی چی ماما جان؟! می خواهی بری اون سر دن یا فکر من و

بابات رو نکردی؟!!

_ ماما من که تا آخر عمرم وبال گردن شما نیستم . بالاخره باید

م*س*تقل بشم، بهترین موقعیت کاری به من پیشنهاد شد، دوست دارین

بشینم اینجا؟!!

مینا تا خواست جواب پسر را بدهد آقا وحید خیره به چهره ی

پسر گفت:

_ نه بابا. اگه کار مناسب یه و موقعیت خوبی داره و به دوسعتت اعتماد

داری پیشنهاد رو رد نکن. من و مادرت مثل همیشه پشعنت رو خالی نمی

کنیم و کنار تیم.

_ چی داری میگی وحید، اون سر دنیا ست نه ب*غ*ل گو شمون،

من راضی نیستم.

_ ماما چه اون سر دنیا باشه چه ب*غ*ل گوشتون من این پیشنهاد

رو ق ول کردم، تصمیم داشتم با شیرین برم ولی الان تنها می رم، لطفا مانع

پیشرفتم نشین.

_ ولی ماما تنها تو کشور غریب...

آقا وحید حرف آخر را زد:

_ هرکاری که ص ح می دونی درست انجام بده پسر، برو و مطمئن

بار دعای خیر من و مادرت پشت سرته، میدونم موفق میشی و ما رو سربلند می کنی.

یک ماه بعد فرهاد در حالی که چمدان بزرگ را دن ال خود می کشید به تنهایی وارد فرودگاه شد. ترجیت داده بود در خانه از پدر و مادر خداحافظی کند و از آنها بخواهد او را همراهی نکنند. با نشستن روی صندلی هواپیما چشمانش را بست و اولین تصویری که پشت پلک های بسته اش دید، تصویر چهره ی خندان شیرین بود. بغضی گلویش را فشرده و چشم باز کرد و از پنجره هواپیما نگاهی به آسمان آبی کرد. با خود گفت این آخرین باری است که آسمان کشور را می بیند، در دل برای شیرین آرزوی خوش ختی کرد ولی دلش به حال خود سوخت که سال ها عشقی واهی را در دل می پروراند. همه ی برخوردها، شوخی ها، رنگ به رنگ شدن ها را از نظر گذراند و دن ال دلیلی برای حرفها و دلایل شیرین می گشت ولی هر چه فکر کرد هیچ دلیل خاصی برای آن همه نفرت پیدا نکرد. سر را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست و این بار با خود عهد کرد نام و خاطره ی شیرین را برای همیشه از یاد برد و برای همیشه قید انتخاب دختر دیگری را بزند، دوست نداشت برای بار دوم شکست بخورد، تجربه ی همان عشق را برای تمام عمر کافی می دانست و ترجیت می داد برای همیشه اثر این عشق و عقه را خاموش کند.

شیرین که از رفتار پدر در این یک ماه کفه شده بود به دیدن

عمویر رفت تا هم از او به خاطر رفتار تندر عذرخواهی کند و هم از پدر و رفتار تندر گله کند ولی با رفتار سرد عمویر و شنیدن خبر مسافرت فرهاد، مغموم و شوکه به خانه بازگشت و سعی کرد با شرایط جدید کنار بیاید. آقا سعید تنها یک بار با برادر صحت کرد و به خاطر اوضاع پیر آمده عذرخواهی کرد و وقتی آقا وحید از وی خواست که رابطه‌ی دو خانواده به خاطر این دوجوان قطع شود چون از روی برادر خجل بود پذیرفت. از نظر او اینطور بهتر بود، ولی همان شب به شیرین گفت که رابطه‌ی پدر و فرزندی او را هم قطع خواهد کرد انگار که دختری ندارد و به کلی او را از خانواده طرد کرد. برادرها حق را به پدر داده و تنها از روی تاسف سری تکان دادند. ستاره خانم نگران روزهای پیر رو از شوهر خواست در تصمیم تجدید نظر کند ولی آقا سعید برای اولین بار با تندی از وی خواست در این مورد خاص دخالتی نکند و نمی‌خواهد حرفی بشنود...

دو ماه بعد از رفتن فرهاد، شیرین سرکس درس و فرهاد پشت میز در لندن بودند و هرکدام فقط یک هدف داشتند، موفقیت.

-فرهاد دارم با بچه‌ها می‌ریم بیرون تو نمیایی؟

فرهاد عینکر را از چشم برداشت و گفت:

-نه شما برید خور بگذره من یه کم کار دارم.

ساسان جلو آمد و روی صندلی کنار میز فرهاد نشست و گفت:

-کار هیچ وقت تمومی نداره یه کم به فکر خودت بار دو ماهه

اینجایی بکوب داری کار می کنی پاشو بریم یه کم تفریت خور بگذرونیم.
فرهاد خنده ای کرد و در حالی که عینکر را روی چشم می گذاشت
و سری تکون می داد گفت:

-این تفریحات فقط به درد خودت می خورد، تو برو با این تفریحات
خور بار بذار ما هم به کار خودمون برسیم.
ساسان خنده بلندی کرد و گفت:

-آهان، پس از تفریحات ما خوشت نیاید، خب زودتر می گفتی
بابا. اگه دوست نداری بری میون شلوغی کاری نداره که، تو خونه برپا می
کنیم، دوتایی با هم و ال ته با دوتا مهمون دیگه.

فرهاد از بالای عینکر نگاه تندی به او کرد، ساسان که خود را
سرگرم بازی با ناخن کرده بود، به محض اینکه زیر چشمی نگاه شیطنت
آمیزی به فرهاد انداخت با حرص گفت:

-پا می شی می ری یا با اردنگی پرتت کنم بیرون؟

ساسان مجددا خنده ی بلندی کرد و در حالی که دستان را به نشانه
ی تسلیم بالا می برد گفت:

-نه آقا، پا میشم می رم شما به خودت زحمت نده.

فرهاد سری تکان داد و دوباره مشغول کارر شد ولی ساسان ول کن
ن ود.

-فقط...

فرهاد فقط نگاهر کرد و منتظر ماند حرف را بزند:

-هووم ... فقط اگر نظرت عوض شد یک زنگ بزن سریع ردی ...
 قل از این که حرفر تمام شود فرهاد خودکاری که دستر بود را به
 سمتر پرتاب کرد . ساسان با خنده ای بلند جا خالی داد و از اتاق بیرون رفت

در را بست و چند لحظه به درب بسته خیره شد. او بهتر از هرکس می
 دانست که فرهاد اهل تفریحات این چینی نیست، ولی از اینکه می دید
 دوستر در خود فرو رفته و تمام لحظات خود را فقط به کار اختصاص داده
 ناراحت بود. دوسعت داشتعت برای مدتی هم که شده او را از لاک خود بیرون
 بیاورد ولی فرهاد مقاوم تر از این حرفها بود.

از وقتی فرهاد پیشنهاد را قبول کرد و آمد کارها خیلی بهتر پیر
 می رفت. قرار شده بود تا وقتی منزل مناسبی پیدا کند، هم خانه ساسان باشد و
 سعاسعان از این بابت خیلی خوشحال بود که بعد از چند سعال تحمل تنهایی
 اکنون بهترین دوستر هم خانه ی اوست...

_ شیرین چرا تنها نشستی؟

شیرین سرر را برگرداند و دوستر مه لقا را دید که به سمتر می
 آید. ل خندی زد و گفت:

_ هیچی همینطوری. منتظر کس بعدیم.

_ برات ساندویچ گرفتم عزیزم.

_ دستت درد نکنه. زحمت کشیدی.

مه لقا گازی به ساندویچر زد و گفت:

_ چه زحمتی؟ تو همین مدت کوتاه که از دوستیمون میگذره خوب شناختمت، میدونم ناهار نمیخوری مگه اینکه یکی به زور تو حلقه کنه، دختر اینجوری پیر بری میمیریا.

شیرین ل خند تلخی زد و هیچ نگفت.

مه لقا نگاهی به او انداخت و ادامه داد:

_ از روز اول که دیدمت یه غمی تو چشمای شیطونت بود، می دونم که دختر شیطون و پر جنب و جوشی هستی ولی اینکه چرا انقد آروم و غمگینی رو نمی دونم.

شیرین ساندویچر را باز نکرده کنار خودر گذاشت و گفت:

_ درست حدس زدی من تا دوماه پیر دختر شاد و شلوغی بودم ولی الان نه، یه ات فاقاتی اف تاد که من برخ ف میلیم مج ور شعدم دل عزیزانمو بشکنم. نمی گم پشیمونم ولی چون بر خورد تندی باهاشون داشتم عذاب وجدان دارم. الانم اینجام. تنها، غمگین، بی شور و شوق.

_ شکست عشقی خوردی؟

این را مه لقا بال خند و کنجکاوی پرسید. شیرین ل خندی زد و گفت:

_ نه، شکست عشقی یکی دیگه شدم

مه لقا با همان کنجکاوی پرسید:

_ یعنی تو...

_ آره خواستگاری پسره عموم رو که ظاهرا از بچگی برای هم در نظر

گرفته شده بودیم و همه اطع داشتن جز من، رد کردم و این باعث کدورت بین دو خانواده شد و پدرم منو طرد کرد، وقتی دانشگاه شیراز ق ول شدم خداروشکر کردم، پیر خودم گفتم یه مدتی که جلوی چشمار ن اشم دلتنگم میشه و سراغمو می گیره ولی دلتنگ که نشد هیچ خیلی هم خوشحاله که دیگه کنارر نیستم، خرجی هم مامان برام می فرسته، بخاطر همین دن ال یه کار نیمه و قتم که خودم خرج درس و دانشگاهمو در بیارم.

مه لقا با دهانی باز و متعجب لب زد:

__ یعنی پدرت تا این حد م*س*ت د و زورگوئه؟! تو مگه حق انتخاب نداری که بخاطرر اینجوری باهات رفتار می کنن؟

__ بابام نه زورگوئه نه م*س*ت د، همیشه هم منو بیشتر از داداشام دوست داشته ولی من رو باعث و بانی اخت ف بین دو خانواده می دونه و به شعدت هم موافق فرهاده و اونو لایق من می دونه نه تنها پدرم بلکه تمامی اعضاء خانواده دوستر دارن، الحق هم پسر خوبیه و نمیشه منکر خوب بودنر شد، ولی من...

__ ولی تو چی؟ اگه پسر خوبیه چرا رد کردی؟ پسر خوب تو این زمونه کم پیدا میشه اونوقت تو رد کردی؟

__ به خاطر همون حق انتخابی که تو گفتی، فرهاد انتخاب من ن ود هر چقدر هم خوب باشه بازم انتخاب دیگران بود، من میخوام خودم انتخاب کنم نه دیگران.

مه لقال هایر را بهم فشرد و گفت :

_ والا چی بگم؟ ص ح کار خویر خسروان دانند.

_ یعنی چی نمی خوام بشنوم سید؟ بچهم تو غربت داره دن ال کار می گرده که خرج خودشو در بیاره اونوقت تو می گی به من چه؟ مگه تو پدرر نیستی؟

_ نه خانم نیستم، خیلی وقته گفتم دیگه من پدرر نیستم، هرکاری دلر می خواد بکنه برام مهم نیست
_ سید؟...

_ بله؟ چیه هی سعید سعید می کنی؟

_ تو چرا اینجوری شدی؟ شیرین هنوز به حمایت نیاز داره برای کار کردن خیلی بچه اسعت، یادت رفته دخترت سعنکین تر از خودکار بلند نکرده؟ خودت یادر دادی که...

سعید حرف ستاره را قطع کرد و گفت:

_ یادم نرفته، بله خودم یادر دادم، الانم یاد بگیره از خودکار سعنکین تر بلند کنه...

صدای زنگ تلفن به م شاجره ی میان زن و شوهر پایان داد، شیرین بود که می خواست به مادرر اطع دهد که در یک کارگاه قالی بافی به عنوان بافنده کار پیدا کرده.

ستاره خانم از اینکه دخترر هم کار کند هم درس بخواند ناراحت بود، به شیرین گفت:

_مادر نمی خواد کار کنی،خودم برات پول می فرستم، نگران شهریه ات هم ن ار،بابات میده...

نگاهی به شوهر ر انداخت و ادامه داد:

_بابات خودر خواسته تو درس بخونی پس خودشم باید شهریه اتو بده

سعید خشمگین نگاهی به همسر ر انداخت و بلند به طوری که شیرین هم بشنودگفت:

_برام مهم نیسعت درس بخونه یا نخونه من هیچ هزینه ایی برای دخترت نمی فرستم

ستاره جلوی دهانی گو شی را گرفت که شیرین صدایر پدر ر را نشوند ولی دیر شده بود شیرین همه ی حرف های پدر ر را شنیده بود،با بغض به مادر ر گفت:

_نگران ن ار ما مان کارر خو به،وقتی ک س ندارم میرم بافندگی،ش ها هم درس می خونم، می تونم از پسر بر پیام مامانم نگران ن ار

اشکی از گوشه ی چشم ستاره چکید و گفت:

_باشه مامان،ولی منم کمکت می کنم،زیاد خودتو خسته نکن.

-چشم مامان جان،به بابا و بقیه س م برسون،س له هم بب*و*س، کاری نداری دیگه!؟!

_نه مامان،مراقب خودت بار، خوب درس بخون

_چشم، شما هم مراقب خودت و بابا بار. خدانگهدار
 _خدانگهدار دخترم
 ستاره گوشی را سر جایر گذاشت و به تندی گفت:
 واقعا که...

حرفر را نیمه تمام رها کرد و به اتاقر پناه برد، شیرین هم به محض
 قطع کردن تلفن چون دالر شکسته بود یک دل سیر گریه کرد چون پدر پدر
 همیشگی ارن و د و شاید دیگر هیچوقت آن پدر مهربانر نشود..
 کارگاه قالی افی توسط عمه ی مه لقا اداره می شد، خانمی مسن و
 بسیار مهربان و خور رو که در اقتدار و مدیریت زبانزد خاص و عام بود.
 وقتی مه لقا با او در مورد شیرین صحبت کرد مهتاج خانم با خور
 رویی پذیرفت و از فردای آن روز شیرین بعد از دانشگاهر یک راست به
 کارگاه می رفت و چند ساعتی بافندگی می کرد.
 مهتاج خانم از کار شیرین راضی بود و حقوق هر روزر را همان
 روز پرداخت می کرد. تنها مشکل شیرین دلتنگی برای اعضاء خانواده و به
 ویژه پدر بود.

شعب ها تا نزدیک ص ت مشغول درس خواندن بود چون نمی
 خواست باعث سر شکستگی پدر شود.
 کار و درس زیاد از شیرین دختری لاغر اندام و رنجور ساخته بود که
 در نگاه اول به یک دختر بیمار بی ش اهت ن ود.
 روزی مهتاج خانم او را به دفترر فرا خواند و به او گفت:

_ دخترم! ساعات کاری تو خیلی زیاد شده، کار کردن زیاد تو کارگاه ممکنه به ریه هات آسیب بزنه، کار بهتری سراغ نداری؟! شیرین نگران از اینکه مهتاج خانم قصد اخراج کردنش را داشته باشد گفت:

_ نه به خدا، تو رو خدا خانم اخراج نکنین، من به این کار احتیاج دارم خواهر می کنم من رو...

_ دخترم من نمی خوام اخراجت کنم، فقط می بینم که داری به خودت آسیب می زنی، سعی کن کار بهتری پیدا کنی ولی تا اون موقع تو یکی از بهترین اعضاء اینجایی و من اخراجت نمی کنم، ولی واقعا این کار مناسب دختر حساس و ظریفی مثل تو نیست، رنگت پریده و زرده، اینطوری که تو کار می کنی تا یک ماه دیگه از پا میافتی عزیزم. شیرین سرر را پایین انداخت و با ناراحتی گفت:

_ مج ورم خانم، باید خرج دانشگاهم رو در بیارم، هیچ خرجی که نداشته باشم باید شهریه ی ترم بعد رو از الان آماده کنم، می دونم خوب کار نمی کنم ولی شدیداً به این کار نیاز دارم، خواهر می کنم تحمل کنین. بغض کرد و با چشمانی اشکی به مهتاج خانم نگاه کرد، چشمان پر از اشک او مهتاج خانم را متاثر کرد و او باز به شیرین اطمینان داد که اخراج نخواهد کرد و شیرین را با خیالی راحت سرکارر فر ستاد، اما از آینده ی این دختر بیم داشت و نگران حال او بود.

شب به دیدن خانواده ی برادر رفت و از مه لقا خواست تا بیشتر

هوای دوستر را داشته باشد مه لقا که از تمام اتفاقات زندگی شیرین خ ر داشت همه چیز را برای عمه ار تعریف کرد و از او خواست که به شیرین چیزی نگوید.

یک ماه بعد با یک سرما خوردگی ساده، اولین سرفه های خشک و پیاپی شیرین، مهتاج خانم را نگران کرد، ولی شیرین به او اطمینان داد که حالر خوب است و به پز شک مراجعه کرده و فقط یک سرما خوردگی ساده است. ولی در واقع خودر هم می دان ست این حالر غیر ط یعی بوده و تا به حال اینگونه سرما خوردگی نداشته است.

فرهاد خود را غرق کار کرده بود و تنها تماسی که با خانواده ار برقرار می کرد، نهایتا به پنج دقیقه بی شتر نمی ر سید و برای اینکه فکر و ذهنر به سعمت شعیرین و خانواده ی عمویر کشعیده نشعود و سعوالی راجع به آنها نپرسد خیلی زود تماس را قطع می کرد.

ساسان او را با یک گروه از جوان های ایرانی آشنا کرده بود که هر وقت از کار و درس خ سته می شدند در یک کافی شاپ ساده و دنج دور هم جمع می شدند و گیتار می زدند و آواز می خواندند.

فرهاد کم کم از آن ها خوا ندن و نواختن را آموخت، ش یدا دختر دانشجوی زی ا و خور رویی بودکه سعی می کرد به فرهاد نزدیک شود و وقتی ع قه او را به خواندن و گیتار نواختن دید کمکر کرد تا خوب گیتار زدن و خواندن را یاد بگیرد.

دوست داشت بداند این پسر فوق العاده با وقار چرا آنقدر مغموم و غمگین می خواند ولی فرهاد هیچ حرفی از عشقش برای کسی جز سعاسان صح تی نکرده بود.

مدت بعد فرهاد یکی از بهترین های گروه شده بود که با صدای سعوزناک و غمگینر حتی افراد خارجی حاضر در کافی شاپ را تحت تاثیر قرار می داد و این خواندن های با سوز و گداز تنها راه آرام فرهاد بود.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسندگان www.nevisadl.com)

(

_ جانم ماما جان؟! ... بله گوشم با شماست ... خب ... شما مطمئنی؟! ... شاید سرماخورده ... چ شم ... آخه عزیز دلم من که نمی تونم هر کسی رو دعوت کنم، مخصوصا اینکه یه دختر مجرد باشه، رضایت سرپرست می خواد، کلی دنگ و فنگ داره مادر من ... خیلی خب مشخصات و عکس رو برام ایمیل کن ب ینم چیکار می تونم بکنم.

ساسان گوشی را قطع کرد و پوفی کشید و سرر را به صندلی چس اند و چشمانر را بست.

_ چیزی شده ساسان!؟!

چشمانر را باز کرد، کمی گردنر را روی صندلی به چپ چرخاند و جواب داد:

_ مادر منم فکر کرده سوپر منه، میگه کارگر کارگام سل گرفته

اونجا نمی تونن معالجه ار کنن دعوت نامه بفر ست که برار بفر ستمر بیاد انگلیس، میگم آخه مادر من مگه کشکه؟! میگه آره بساب. انگار عهد بوقه که تو ایران نتونن سل رو درمان کنن باید بیاد اینجا معالجه بشه، پوف... فرهاد روبرویر نشعسعت، دسعتهایر را به هم قفل کرد و بیتفاوت گفت:

خب شاید نمی تونن، شاید مشکدر واقعا حاد باشه، بذار بفرستر بیاد نهایتا بگن تو ایرانم معالجه میشه، اونوقت برگردونر.

با فرار سیدن ف صل زم*س*تان سرفه های خ شک شیرین بی شتر و شدیدتر شد و ستاره خانم از صدای سرفه های مکرر در مکالمه های تلفنی نگران راهی شیراز شد.

آقا سعید هم دست کمی از همسرر نداشت و حالا که نگران شده بود م خالفتی نکرد ولی نگرانی ار را هم بروز نداد و کام بی اهم یت به بیماری دخترر و رفتن همسرر به شعیراز بی خیال نشعسعت و اظهار نظری نکرد ولی از درون در آتر نگرانی از حال دخترر میسوخت و دم نمیزد. وقتی سعتاره به شعیراز رسعید چون آدرس خوابگاه شعیرین را داشعت یکراست به دیدن دخترر رفت ولی شیرین خوابگاه ن ود، با او تماس گرفت و اطع داد که به شیراز آمده، شیرین شوکه و خوشحال از حضور مادر آدرس کارگاه قالی بافی را داد و ستاره سریعا خودر را به آنجا رساند. وقتی رسید و وارد شد کارگاه قالی بافی نس تا بزرگی با شر دار قالی

پیر رو دید که شیرین پشت یکی از دارها مشغول بافندگی بود ولی ستاره نتوانست او را تشخیص دهد بنابراین با صدای بلند س م کرد و وقتی همه خانم ها به سویر برگشتند و س م را پاسخ دادند تا وقتی شیرین از جایر که انتهای سالن و آخرین نفر جلوی دار قالی بود بلند شود، نتوانست او را ببیند. در نهایت با دیدن دختر زی ار که به شدت تکیده و خسته و بیمارگونه بود به سرعت به سویر قدم تند کرد تا به او برسد، شعیرین هم با شعادی از پشت دار قالی بلند شد و به سوی مادر پر کشید.

مادر و دختر با رسیدن به هم به سختی و محکم یکدیگر را به آغور کشیدند و اشک شوق ریختند و ال ته اشک ستاره با ناراحتی از دیدن دختر در آن وضعیت سخت، شدت بیشتری داشت.

مهتاج خانم از صدای گریه ی آن دو از اتاق خارج شد و شیرین را در آغور زنی دید که به شدت در حال گریه بود و آرام نداشت، جلو رفت و س م داد، مادر و دختر از هم جدا شدند و به سویر نگری ستند، اول شیرین س م کرد و مادر و مهتاج را به هم را معرفی کرد، ستاره خانم با پاک کردن اشک هایلر قدم پیر گذاشت و دستر را جلو برد و س م کرد، مهتاج خانم با خوشحالی و خور رویی دستر را فشرد و خور آمد گفت و آن دو را به دفتر دعوت کرد، کمی بعد هر سه روی صندلی های دفتر مهتاج خانم جای گرفتند و ستاره دست دختر را که کنار نشست بود گرفت و فشرد و نگاهی مالا مال از غم به وی انداخت. شیرین ل خندی زد و گفت:

_دلم برات تنگ شده بود مامان...

دوباره اشک به چشمای ستاره آمد و جواب داد:

منم دلم برات یه ذره شده بود، تو چرا انقدر لاغر شدی دخترم؟ چرا

رنگت پریده؟ مگه نگفتم زیاد کار نکن خودم هواتو دارم؟

شیرین ل خند ملیحی زد و با اطمینان جواب داد:

من که زیاد کار نمی کنم مامان، اینقدر درس دارم که اص وقت

نمیشه زیاد کار کنم.

ستاره صورت دختر را با چشم کاوید:

مطمئنی زیاد کار نمیکنی شیرین جان؟

هر دو به مهتاج خانم نگاه کردند شعیرین با التماس و نگرانی از اینکه

مهتاج خانم حرفی از ساعات کاری او نزند و ستاره باکنجکاوی.

مهتاج بی توجه به شیرین رو به ستاره گفت:

خانم فرهادی این دختر ب فاصله بعد از دانشگاه میاد کارگاه و تا

شب هم یه سره می بافه. بارها گفتم کمتر کار کن و دن ال یه کار بهتر بار

چون ممکنه ریه هات آسیب ب ینه ولی می بینین که.

دستر را به سمت شیرین که سرر را پائین انداخته بود و سعی می

کرد سرفه ار را کنترل کند دراز کرد و ادامه داد:

سرفه هار شدید شده و متاسفانه باید بگم من احتمال میدم م ت

به سل شده که این رو به خودشم گفتم. قرار شد به شما اط ع بده ولی

ظاهرا...

سعتاره به سعرت به سعمت شعیرین برگشعت و با دسعتار صعورت

دختر را قاب گرفت ر با گریه گفت:

چی می شنوم شیرین؟ تو چرا هیچی به ما نگفتی؟ آگه نمی اومدم
هیچی نمی گفتی نه؟

اشعهکهای گرم شعیرین به روی گونه هایلر روان شعد، چه میگفت؟
وقتی پدر از او رو برگردانده بود دیگر بیماری چه اهمیتی داشت؟ اشکر را
پاک کرد

جواب داد:

مگه مهمه مامان؟ بذار شاید بابا دلر خنک بشه.

ستاره چشم درشت کرد و با خشم و نگرانی گفت:

-چی داری می گی؟ باباتم نگران بود هیچی نمی گفت ولی من بعد
این ه مه سعال با ن گاه کردن به چش مای شوهرم می تونم بفهمم

ناراحته، خوشحاله و یا نگران . می دونی بفهمه چه بی سرر میاد! چیکار
کردی با خودت؟

و دست زیر بازوی شیرین انداخت و با تحکم گفت:

پاشو پاشو همین امشب برمی گردیم نمیذارم اینجا تنها بمونی.

نگاه مهتاج خانم بین ستاره و شیرین رد و بدل شد و مداخله کرد:

تنها نیست خانم فرهادی، من هستم، از پسرم خواستم برار

دعوتنامه بفرسته تا برای درمان بفرستم انگلیس، منتظر جوابشم، تایید بشه

شما هم به پدر بگین که رضایت نامهار رو امضا کنه که از همین جا

بفرستیم بره انگلیس.

ستاره متعجب از ت ر این زن با چشمانی گرد شده پرسید:

_ یعنی تا این حد بیماریر پیشرفت کرده؟

مهتاج خودر را جلو کشید:

_ وخیم نیسعت ولی احتمال داره بدتر بشعه. امکانات اونجا بیشعتره،

درمانر سرعت بیشتری می گیره.

ستاره مغموم و با صدایی آهسته گفت:

_ پس من به بابار اط ع بدم، باید بدونه...

شیرین غمگین حرف مادرر را قطع کرد و دوباره گفت:

_ مامان برای بابا مهم نیست چه ب بی سر من میاد، بیخود خودتو

خسته نکن خوب میشم

ستاره اخمی کرد، صدایر بالا رفت و جواب داد:

_ یعنی چی خوب میشم؟ همین الان هم دیر شده، اگه بابات بفهمه

خیلی از دستت عص انی میشه.

شیرین رو برگرداند:

_ نه نمیشه شما نگران ن ار

ستاره چشم غره ای برای دخترر رفت:

_ شیرین

سپس رو به مهتاج خانم گفت:

_ پس من به بابار اط ع میدم، شما هم خ ری شد به من بگین،

من همینجا میمونم، میرم هتل تا شما خ ر بدین...

مهتاج خانم حرفر را برید و صمیمی گفت:

__ هتل چرا؟! میریم خونه ی ما، منم تنهام، سا سان که انگلی سه منم

ص ت تا شب اینجا مشغولم، خوشحال میشم مهمان من باشین.

ستاره سرر را بالا داد:

__ نه دی گه مزاحم ش ما نمی شیم، برای شیرین خیلی زح مت

کشیدین، تا عمر دارم مدیونتونم

مهتاج بال خندی سرر را کج کرد:

__ این حرف رو نزنین، تا وقتی ساسان خ ر بده شما مهمان هم

هستین، انشالله درست میشه

نگاه ستاره به آسمان کشیده شد:

__ انشالله

مهتاج خانم با خوشرویی ادامه داد:

__ اجازه بدین کارگاه تعطیل بشه همگی باهم میریم خونه.

سپس از جای بلند شد و رو به شیرین گفت:

__ از مامان پذیرایی کن تا برگردم.

ت ر ساسان برای فرستادن دعوتنامه بی نتیجه ماند چرا که فقط

درحالی می توانست برای شیرین دعوت بفرستد که یکی از اعضاء درجه یک

خانواده باشد.

می توانست عنوان کند که برای تحصیل یا کار برود ولی چون راضی

به آمدن شیرین ن ود و معتقد بود که در ایران هم درمان می شود این مسأله را به

زبان نیاورد. درحالی که مهتاج خانم برای فرستادن شیرین به آنجا اصرار داشت.

در نهایت سعاسان مجور شد به مادر بگوید فقط می توانم افراد درجه یک خانواده را دعوت کنم و چون شیرین هیچ ن س تی با من ندارد امکان دعوت اون نیست.

ساسان با عصانیت تلفن را قطع و آن را روی میز پرت کرد، در همان لحظه فرهاد وارد ساختمان شد و با دیدن ساسان که عصانی موهای را چنگ می زد و به صفحه لپ تاپ روبرویر زل زده بود و حرف های نامفهومی زیر لب می گفت، متعجب یکی از ابروانر را بالا برد، در سالن را بست و آرام جلو رفت، سرر را کمی خم و موشکافانه نگاه کرد و پرسید:

ساسان! چیزی شده؟ حالت خوبه؟

ساسان عصانی دستانر را از سرر جدا کرد و در هوا نگه داشت:

آره! عالی عالیام! هوف...عجب گیری افتادیم ها، این مادر ما هم

تو گتر نمیره که نمیره، آقا خب همونجا معالجر کن دیگه این بازیای چیه درمباری؟

کمی نفس گرفت و این ار م یتر ادامه داد:

بهر می گم مادر من! کسی رو جز افراد درجه یک نمی تونم

دعوت کنم و بیارم و دلم، میگه خب درجه یکر کن، آخه چجوری درجه

یکر کنم فرهاد؟ میگم چی میگی مامانم؟ میگه من نمی دونم این دختر

باید معالجه بشه هرکاری میتونی بکنی بکن، اعصاب نداشته ها.
و دوباره دستانر را روی سرر گذاشت، فرهاد گوشهی لبهای را
پایین کشید:

_خب حالا چی می شه بیاریر؟ شاید واقعا اونجا نمی شه که داره
اصرار میکنه

ساسان نگاه خشمگینی به فرهاد انداخت و گفت:

_تو تیز ندی نمیگن لالی

فرهاد ل خندی زد و گفت:

_تیز ن ود پیشنهاد بود شاید...

ساسان کفه حرفر را قطع کرد و گفت:

_آخه دیوانه! من مادرمو بهتر میشناسم، دختره بیماریر جدی

نیست، بدبختی خوشگل هم هست، این مادر من فکر می کنه دختره رو بفرسته

من عاشق می شم و به خاطر برمی گردم ایران، به خاطر همینه که...

فرهاد قهقهه ی بلندی سر داد و میان خنده هایلر گفت:

_وای تو رو خدا ب بین مادرت کجاها رو دیده، یه دختر مریض رو می

خواد بفرسته اینجا که تو ب ینیر عاشق بشی برگر...

ساسان که در سکوت به فرهاد که دلر را گرفته بود و می خندید

خیره شده بود، حرفر را قطع کرد و گفت:

_اگه تا یه ثانیه ی دیگه خفه نشی خودم با دستای خودم خفه ات می

کنم

فرهاد دهانر را بست و سکوت کرد ولی هنوز آثار خنده روی ل انر بود، ساسان نگاهی به لب تاپ انداخت و به سرعت آن را به سمت فرهاد چرخاند و گفت:

_ آخه ب ینر بعد بخند، به من میگه بیا به مدتی عقدر کن تا بتونه بیاد اونور، حالا من بهر نگفتم می تونه برای کار یا تحصیل یا درمان خودر بدون دعوت بیاد ولی ب ین آخرر دستمو خوند میگه باید...
فرهاد نگاهر را به صفحه لب تاپ دوخت و خواست برای آرام کردن سا سان لب باز کند که این ار تند و سریع سرر را برگرداند و نگاهر را به صفحه دوخت، چیزی را که میدید باور نمیکرد، دیگر حرفهای سا سان را نمیشنید، شیرین مریض شده بود؟ شیرین شیرین زبانه! شیرین زی ایر! حالا بیمار بود؟! فکر منق ض شده بود و با رنگی پریده مات صفحه لب تاپ شده بود. ساسان که فرهاد را در این حال دید مغموم نالید:
_ دیدی؟! ب ین چقد خوشگله! حتی تو هم مات و م هوتر شدی، ولی من دست مامانم رو خوندم و به خواسته ار تن نمیدم چون میدونم نقشه ار چیه که می خواد...

فرهاد دسعت لرزانه را پیر برد تا از وجود لب تاپ روبرویر مطمئن شود، ساسان متعجب از سکوت ناگهانی فرهاد فقط نظاره گر حرکات او بود، با رسیدن دستر به لب تاپ و لمس کردن صفحه ار فرهاد به سرعت دستر را پس کشید و به ساسان خیره شد، ساسان آرام پرسید:

_ چته؟ یهو چت شد؟

فرهاد که انگار هنوز باور نداشت به سرعت دوباره دستاثر را پیر برد و لپ تاپ را برداشت و به صفحه ار زل زد، ساسان دوباره پرسید:
_ میگم چته؟ می شناسیر!؟

اشک در چشمان مشکی فرهاد حلقه بست نا باور انگشتر را روی تصویر زی ای شیرین کشید و انگار که تازه باور کرده باشد ملتمس به ساسان نگاه کرد، ساسان سوالی نگاهر کرد ولی قل ل از اینکه دوباره سوالر را بپرسد فرهاد با صدایی آرام و لرزان پرسید:

_ تو رو خدا ساسان! بگو که این شیرین من نی ست، تو رو به هر کی می پرستی بگو شیرین من مریض نیست...

ساسان با دهانی باز نگاهر کرد و فرهاد با دست صورتتر را پوشاند و ادامه داد:

_ نه باورم نمیشه، اینا همهار دروغه، اینم یکی دیگه از شوخیای شیرینه، محاله که اون مریض باشه...

ساسان لپ تاپ را بست و به دوست بیقرارر چشم دوخت، فرهاد سرر را به شدت به طرفین حرکت و ادامه داد:

_ مطمئنم فقط می خواد منو اذیت کنه، محاله، باورم نمیشه ساسان که از چیزی سر در نیاورده بودم هوت گفت:

_ معلوم ه ست چی داری میگی؟ شیرین و شوخیار!؟ اص چه ربطی به این دختره داره، اونکه...

و بعد انگار که چیزی یادر آمده و تازه متوجه ی منظور فرهاد شده

باشد با چشمانی گرد شده به فرهاد که با دو دستر لپ تاپ را محکم می فشرد خیره شد و پرسید:

__ نکنه این شیرینه؟ هان؟ این خود شیرینه فرهاد؟ آره؟

فرهاد دوباره لپ تاپ را باز کرد و به تصویر خندان شیرین خیره شد و در حالی که لپ تاپ را در ح صار بازوانر قرار داده بود و گویی شیرینر را در آغور میفشرد، با بغض گفت:

__ خودشه... خودشه ساسان... این شیرین منه

ستاره خانم با صدای سرفه های وحشتناک شیرین چشم گشود و به سرعت به سمت دستشویی رفت و در زد:

__ شیرین؟ مامان خوبی؟

تنها جوابی که گرفت صدای سرفه ها خشک و شدید شیرین پشت در بسته بود که هر لحظه بیشتر و بدتر میشد، محکم به درکوبید و از شیرین خواست در را برابیر باز کند، با باز شدن در و بیرون آمدن شیرین که دستمالی پر از خون را در دست داشت شوکه جیغ بلندی کشید و دختر که داشت از حال می رفت را به آغور کشید و شیرین بی جان خودر را در آغور مادرر رها کرد.

فرهاد مغموم و نگران در سالن بزرگ منزل ساسان قدم میزد، هر لحظه که میگذشت باور کردن بیماری شیرین برابیر سختتر میشد، طول و

عرض سالن را طی می‌کرد و ساسان حتی جرات اعتراض به این حرکت فرهاد را نداشت، او را بیر از پیر آشفته میدید و هرگز گمان نمی‌کرد دست سحرنوشت اینگونه او را از شعیرین باخ ر سعازد، فرهاد آمده بود که شعیرین را فرامور کند، آمده بود که شیرین را نیند، اما...
سرر را به دستر تکیه داد و فقط نظاره گر رفت و آمد فرهاد بود که زیر لب با خود حرف می زد. بالاخره طاقت نیاورد و سکوتر را شکست و گفت:

__به نظرت با راه رفتن چیزی در سعت میشعه؟ بگیر بشعین فکر کنیم
ب ینیم چیکار می تونیم بکنیم

فرهاد در جایر ایستاد و انگار که چیزی یادر آمده باشد پرسید:

__من میتونم بیارم اینجا ساسان؟

ساسان سر تکان داد:

__اون خود شم با رضایت نامه پدر برای کار یا تحصیل یا تفریت می

تونه بیاد، فقط من اینارو به مامان نگفته بودم که اونو نفرسته اینجا

فرهاد مقابلر نشست:

__به مامانت بگو، بگو بذار بیاد اینجا، بگو موافقی

و دوباره ایستاد و مانند پسر بچهای تخس، درمانده پا به زمین کوبید:

__یه کاری بکن ساسان!

ساسان چشمانر را چرخاند و گفت:

__میگی چیکار کنم؟ مادر من میگه عقدر کن ب رر، تو هم با

این حالت داری جلو چ شمام پر پر می شی، مگه جرات دارم بگم عقدر می کنم؟

بعد ریز خندید و زیر چشمی نگاهی به فرهاد انداخت، فرهاد پرخار کرد:

__ الان وقت شوخی نی ست سا سان، م سخره بازی درنیار، یه فکری کن باید بیاریر.

ساسان دوباره خنده ای کرد و گفت:

__ باشه پس به مامانم میگم عقدر میکنم.

صدای نعرهی فرهاد فضا را پر کرد:

__ ساسان؟!!

ساسان دستانر را به ع مت تسلیم بالا برد و گفت:

__ باشه باشه ، هرچی تو بگی من همون کار رو انجام میدم.

فرهاد سرر را میان دستانر گرفت و زمزمه کرد:

__ من که اص نمیدونم باید چیکار کنم، تو یه فکری کن

ساسان چند لحظه متفکر دست به چانه کشید و بعد به حرف آمد:

__ من میگم باید...

صدای زنگ تلفن حرفر را قطع کرد، نگاهی به تلفنر انداخت و

گفت :

__ از ایرانه، مامانه!

فرهاد بی قرار به طرف ساسان خیز برداشت:

_ جواب بده، حالر هم بپرس.

ساسان که قصد داشت فرهاد را از آن آشفتگی خارج کند پرسید:

_ حال مامانم رو؟

فرهاد مشتر را بالا گرفت:

_ ساسان لهت میکنم ها

ساسان خندید و گفت:

_ آها حال شیرین رو، باشه باشه!

تلفنر را جواب داد و گفت:

_ جانم ما مان جان؟ س م... همین الان قطع کردی... باز چی

شده؟!!

مهتاج خانم نگران و عصی فریاد زد:

_ س م و زهرمار. الان چه وقت شوخی کردنه؟ دختره مُرد!

ساسان ایستاد و فریاد زد:

_ چ ع ع ع ع عی؟! م ع ع ع عرد؟! چی میگی مامان؟! الان زنگ زدی گفتی

دعوتر کنم...

فرهاد ترسیده روبرویر قرار گرفت و با چشمانی گشاد و رنگی

پریده چشم به لب های سا سان دوخت، سا سان با دیدن فرهاد تازه فهمید که

چه سوتی داده است، دستر را روبروی صورت فرهاد گرفت، چ شمانر را

بست و سرر را به ع مت آرام بار بالا و پایین کرد ولی دل در سینه فرهاد به

تندی می تپید و نگران چشم به دهان ساسان دوخته بود، لحظات به کندی

سپری می شد، سا سان هم نگران منتظر پا سخ مادرر بود که مهتاج جواب داد:

_آره، شانس آوردیم به موقع ر سوندیمر بیمار ستان وگرنه الان باید تشییر می کردیم

ساسان نفسی به راحتی کشید و دوباره نشست:

_خب مادر من این چه خ ریه میدی آخه؟! نمی گی قل م وایمیسته؟
 مٹ قرار بود عقدر کنم ها... آخه چرا با احساسات من بازی میکنی؟
 بعد چشمانر را آرام باز و بسته کرد و با صدایی آهسته که بی ش اهت به لب زدن ن ود به فرهاد گفت:

_شوخی می کنه

فرهاد نفس راحتی کشید و گفت:

_این چه شوخیه ایه؟

برگ شت و پ شت به سا سان کرد ولی ب فا صلہ برگ شت و دوباره به ساسان که جواب مادرر را داد خیره شد:

_آره مامان جان، شما مقدماتر رو بچین عقد کنیم بیاد اینجا بقیهار با من.

دهان فرهاد از تعجب باز ماند اخم کرد و با چشمانی سرخ از عص انیت و ناراحتی به ساسان زل زد، ساسان که داشت میخندید یک لحظه برگشت و چشمر به فرهاد عص انی افتاد خنده ار را خورد و به فرهاد پشت کرد و ادامه داد:

پس من منتظر خ رتون هستم... باشه چشم. شما هم مراقب
خودت بار. خدانگهدار

تلفن را قطع کرد و با ترس و اضطراب به سمت فرهاد برگشت و او را
حسابی عصانی دید، قل از اینکه فرهاد حرفی بزند دستاثر را بالا برد و
گفت:

گور بده! همه چی رو میگم
فرهاد پوفی کشید رو گفت:
نقشه ات چیه؟

میگم بهت! ص ر کن، مامان گفت همینکه تلفن رو قطع کرده از
صدای جیغ مادر شیرین رفته دیده شیرین تو ب*غ*لر از حال رفته، میگه به
موقع رسوندیم بیمارستان، من یه نقشه ای دارم، فقط بهم زمان بده
فرهاد که از ساسان مطمئن بود با خیالی راحت روی م ل نشست و
گفت:

هرکاری می کنی فقط زودتر... من تحمل ندارم ب ینم داره زجر می
کشه.

ساسان چشمهایر را روی هم فشرد:

باشه، تو به من اعتماد کن خودم درستتر می کنم

روز بعد ساسان با فرهاد تماس گرفت:

میگم فرهاد! تو حاضری شیرین رو عقد کنی؟

فرهاد چشمهای را روی هم فشرد:

_ از همون اول میخواستمر، ولی مشکل اینجاست که اون من رو نمیخواد.

سا سان مکثی کرد و بعد از او خواست شماره‌ی پدر شیرین را در اختیار بگذارد. فرهاد با حالت گیجی تند تند پلک زد و گنگ گفت:

_ نمیفهمم، شماره‌ی عموم رو میخوای چیکار؟

صدای پوف ک فهی ساسان در گوشر پیچید:

_ به نظرت به مامانم میتونم بگم اون دختر از آشناهای توئه؟
فرهاد ظل کارانه گفت:

_ خب آره، چه اشکالی داره؟

سا سان که انگار فرهاد مقابلر ایستاده و او را میبیند، کف دستر را اریب رو به فضای خالی روبرو گرفت:

_ آخه عاقل جان! بعد مامان من از همه جا بیخ ر خوشحال و

خندون به شیرین نمیگه؟ بعد شیرین بفهمه تو اینجایی را ضی به او مدن می شه؟!

دست فرهاد در موهای چنگ شد:

_ آخ، آره!

ساسان دست آزادر را کنار بدنر انداخت:

_ خب پس ش ماره عموت رو بده که جر یان رو بهر بگم، فقط عموت میتونه کمکون کنه.

فرهاد کنجکاو پرسید:

چطوری؟

ساسان با هیجان حرف میزد:

شایان رو یادته؟ همون که تو ایران وکالت میخوند. الان برای خودر وکیل قابلی شده، اون میتونه از طریق فکس و تلگراف ازت وکالتنامه بگیره و شیرین رو به عقد تو دربیاره، میمونه آزمایش ها که تو میری سفارت و اونجا آزمایشت رو تایید میکنن شیرین هم اونور آزمایش میده و باز از طریق فکس آزمایش ها ارسال میشه و اونجا مطابقت میدن و خ ص!... اینجوری شیرین هم تا وقتی پار رو نداشت اینجا نمیفهمه که تو عقد کردی، بعدر هم که بیاد تو عمل انجام شده میمونه. هوم؟ نظرت چیه؟! فرهاد درمانده گفت:

به نظرت شدنیه؟

ساسان شانه بالا انداخت:

عموت هم میتونه بره راجع به این موضوع تحقیق کنه تا مطمئن بشیم.

باشه، بنویس شماره رو...

شیرین همچنان در بیمارستان ب ستري و هر لحظه اوضاع بیماریر وخیم تر می شعد، اکثر اوقات در بیهوشعی به سحر می برد و از حضور پدرر اطع نداشت.

آقا سعید همان شب بستری شدن شیرین خود را به شیراز رساند و از ستاره همه ی اطاعات کافی راجع بیماری و اقدام مهتاج خانم کسب کرد. ولی رضایتی م نی بر عقد دختر راع م نکرد و قل ا راضی ن ود. دو روز بعد وقتی در حیاط بیمارستان قدم می زد تلفنر زنگ خورد نگاهی به صفحه گوشی انداخت و متوجه شد از ایران نیست خواست جواب ندهد ولی با به یاد آوردن اینکه فرهاد خارج از ک شور است و ممکن است او باشد جواب داد:

بله، بفرمایید

صدای غری ه ایی از آنسوی خط شنید که س م کرد و گفت:

آقای فرهادی من سا سان ه ستم، پ سر مهتاج خانم! از انگلیس با شما تماس می گیرم، قرار بود که...

بله آقای سا سان، در جریان ه ستم! من می خوا ستم ب ینم راه دیگه ایی برای فرستادن دخترم به اونجا نیست؟!

ساسان ریز خندید ولی مراقب بود صدایر به پدر شیرین نرسد، کمی بعد گفت:

نه آقای فرهادی، درضمن من برای امر دیگه ایی تماس گرفتم!

سعید متعجب پرسید:

در چه موردی؟

ساسان گلویی صاف کرد و گفت:

آقای فرهادی من ع وه بر پسر مهتاج بودن دوست برادرزادتون هم

هستم. فرهاد همکار و همخونه‌ی منه و از تمام ماجرا اطع داره! شماره شمارو از اون گرفتم.

و تمام صحت‌های میان خودر و فرهاد را برای آقا سید تعریف کرد. در آخر از وی خواست تا او هم کمی تحقیق کند و اگر مشکلی نود شیرین را به عنوان همسر فرهاد به انگلستان بفرستد، آقا سعید این بار با خیالی راحت تر توانست این مسأله را ق ول کند چون به هر کسی که نتواند اعتماد کند به برادرزاده ار میتوان ست، آن هم پ سری که همه ی فامیل به سررق سم می خوردند.

فردای آن روز آقا سعید برای تحقیق راجع م سائلی که سا سان بیان کرد از بیمارستان خارج شد و ساعاتی بعد با رضایت از اینکه هیچ م شکلی وجود نخواهد داشت خشنود به بیمارستان بازگشت

دو روز بعد آقا سعید وارد اتاق شیرین شد، نمیدان ست چگونه این موضوع را مطرح کند که شیرین مانند اتفاق ق ل سرکر نشود و مخالفت نکند، دقایقی مکث کرد و به فکر فرو رفت، در آخر بدون اینکه به اون نگاه کند گفت:

_قراره برای معالجه بری انگلستان! ولی همینجوری همیشه بری، تصعمیم گرفته شده که یک نفر تورو عقد کنه و به عنوان همسرر بتونی وارد اون ک شور ب شی، مراحل درمانت که طی شد و کام حالت خوب شد ازر جدا میشی و برمی گردی ایران. آدم مطمئنیه و می دونم هر کاری بخوایم انجام

می ده و بعد نمی زنه زیر حرفه، چون تو بیمارستانی و نمی تونی بیای محضر
یه وکیل برات گرفتم که بهر وکالت بدی مراحل عقد رو انجام بده! الان
اینجاست میاد مدارک رو امضاء کنی و بره کارشو انجام بده. اگر مشکلی داری
بگو.

شیرین با چشمانی پر از اشک به پدر نگاه کرد، قهر پدر بر این
غیر قابل تحمل بود و حالا که پدر با او، هرچند با اخم و سرسنگینی حرف
میزد، دیگر نمیخواست روی حرفه حرفی بزند، آب دهان خود را فرو برد و
به آرامی و با صدایی لرزان گفت:

مشکلی ندارم، هر چی شما بگین!

آقا سید نفسعی از آسودگی کشعید، گمان نمیکرد شعیرین به این
راحتی تسلیم خواستهار شود، اما برای حفظ موضع خود پوزخندی زو و اتاق
خارج شد، شیرین دلم شکست! خیلی سریع فهمید که پوزخند پدر
بخاطر چه بود! ولی دیگر پدر از اتاق خارج شده بود و نمی توانست با او
حرف بزند و ق ل از رفتن دل پدر را به دست بیاورد.

خیلی زود تمام کارهای مربوط به عقد شیرین و فرهاد انجام شده
بود، بدون اینکه شعیرین اطع داشعته باشعد که این فرهاد اسعت که او را عقد
کرده.

روی تخت بیمارستان دراز کشیده و از میان کرکرهی پنجره به آسمان
خیره بود که وکیل همراه پدر وارد اتاق شدند، ستاره از روی صندلی بلند شد
و پرسید:

__ چی شد سعید؟

در چهرهی پدرش شور و شغف پنهانی دیده میشد:

__ تموم شد، محضر بهمون یه برگه داد که به سفارت ب ریم!

سر ستاره به طرف شیرین برگشت و غمزده در حالی که سعی داشت

ل خند به لب بزند تا درد این ازدواج را پنهان کند گفت:

__ م ارکت باشه دخترم، انشا... دوباره صحبت و سالم برمیگردی!

حرف ستاره ته دل سعید را خالی کرد؛ شیرین اما از این جملهی

مادرش دگر گرم شد و بال خند گذرایی که خیلی زود جایر را به بیحالتی

لبها داده بود، گفت:

__ انشا...

وکیل کیفر را در دستر جابجا کرد:

__ خب خانم فرهادی! من هم ت ریک میگم، از فردا دن ال کارتون

هستم که مقدمات رفتن شما رو فراهم کنم، کپی پرونده پزشکی رو فرستادم و

وقتی در اونجا براتون همه چیز آماده شعد، با خود مدارک اصعلی تشعریف می

برید و درمان رو شروع میکنید.

سر شیرین تکان خورد و با سرفههای خ شک پی در پی همراه شد،

ستاره وحشتزده به شیرین نگاه میکرد، سعید که دخترش را تا به حال اینچنین

ندیده بود طاقت نیاورد و از اتاق بیرون رفت؛ حق داشت! چهرهی شیرین به

ک ودی میزد و چشمهایر تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود، گویی هر

لحظه کروی چشمش بیرون میزد...

کمی بعد آرام شد و ستاره که با نگرانی بالای سر ای ستاده بود در حالی که دستر را در دست می گرفت گفت:

_بهتری مامان؟

شیرین که نمی توان ست صحت کند سر را به ع مت آره تکان داد و به آرامی روی بالشت فشار داد و چشمان را بست.

فرهاد با قلی مالامال از غم از سفارت خارج شد و به آسمان ابری نگاهی کرد، نم نمی شروع به باریدن کرده بود و این دل گرفتگی فرهاد را بیشتر می کرد، با خود فکر کرد که چه آرزوهایی برای خود و شیرین داشت ولی با اتفاقاتی که افتاد همه ی آن آرزوها نقر بر آب شد و حالا بعد از چندین ماه جایی ای ستاده بود که بدون اینکه شیرین بداند هم سرر شده بود، قرار بود در آینده چه اتفاقی بیوفتد؟! عکس العمل شعیرین وقتی او را به عنوان همسر کنار خود دید چه خواهد بود؟! عکس العمل خودر پس از دیدن شیرین چه خواهد بود؟!

همه ی این سوالات تک تک در ذهن می رقصیدند و او را کفه تر می کردند، سوار ماشین شد و دکمه پخر را روشن کرد و با آهی که ک شید افکار را پس زد، فع س متی شیرینر واجب تر بود، گور به صدای پخر ماشین داد و سعی کرد افکار بد را از ذهن دور کند.

(آهنگ علیرضا طلیسچی به نام حقمه)

همیشه از گذشته نفرت داشتم از بیاد آوردن تو و تموم خاطراتم

فکر من نیستی چون که مثل من هی شکی بعد این همه دوری نمیگه
باز باهاتم

میدونی تقصیر خودمه که تحت تاثیر یه رابطه ام خاتم

چیزی که حتی نمیدیدی تو توی خوابتم

با خودم قرار گذاشته بودم دیگه رو ند

ولی بازم تا دیدمت به سمتت اومدم

من بدم آره درست میگی بدم که حال و روزم این شده

تموم حرفاتم حرفای بی خوده

حاضرم برای اینکه عشقو حس کنی

من از تو زندگیت برم

اص مقصرم سر من هرچی اومد

حقمه سکوتم از غمه

دل سوزوندنای بی خودیم عذاب و دردمه

سنگ باشمو بهت بگم مقصری منو میذارى رو چشت ولم نمیکنی

بری

حقمه حقمه سکوتم از غمه

دل سوزوندنای بی خودیم عذاب و دردمه

سنگ باشمو بهت بگم مقصری منو میذارى رو چشت ولم نمیکنی

بری

اون روزا که پر از غرور و اعتماد به نفس بودی

من تموم طول روزو تو اتاق سردم ح س بودم
 هرکی میرسید بهم میگفت واسه همیشه دست بردار
 اما باز برای کشتن غرورم پیر تو نترس بودم
 خودمم از هجوم فکر رفتن تو از کنارم خسته بودم
 روحتم خ ر نداره چند دفعه تو خلوتم شکسته بودم
 رفتنت ازم یه آدم بدون قلب و سرد ساخته
 این کسی که روبروته کل زندگیشو پاک باخته
 سر من هرچی اومد حقمه سکوتم از غمه
 دل سوزوندنای بی خودیم عذاب و دردمه
 سنگ باشمو بهت بگم مقصری منو میذاری رو چشت ولم نمیکنی
 بری

حقمه حقمه سکوتم از غمه
 دل سوزوندنای بی خودیم عذاب و دردمه
 سنگ باشمو بهت بگم مقصری منو میذاری رو چشت ولم نمیکنی
 بری

مسعافران محترم هواپیمایی ایران ایر به شعماره پرواز)... (به مقصد
 لندن برای دریافت کارت پرواز به کانتر)... (مراجعه نمایند...
 صدایی بود که در سالن شنیده شد و شیرین که آرام کنار مادر
 نشسته بود نگاهی به تابلو پرواز انداخت و از جای بلند شد. با حال زاری که
 داشت ک شنیدن چمدان برابری سخت بود، اما به هر زحمت باید خود را این

راه را میرفت؛ قل از اینکه دستر به چمدان برسد آقا سعید چمدان را برداشعت و صعاف ایستاد، به صعورت رنگ پریده ی دختر زل زد، شعیرین نگاهر کرد و با بغض سکوت را شکست:

__ با با میدونم که خیلی ناراح تت کردم، خواهر می کنم منو ب خر! ممکنه این رفتن برگشتی نداشعته باشعه، ممکنه هیچ وقت همدیگه رو ن ینیم و این آخرین دیدارمون باشه...

ستاره هق هق می کرد و به آرامی کمر دختر را نوازر می کرد و چشم به همسرر دوخت که ساکت نگاهر رو به زمین بود، شیرین پدر را صدا زد:

__ بابا؟! نمی خوامی به من نگاه کنی؟ دارم می رم...

مقاومت آقا سعید شک سته شد، دیگر نمیتوان ست ظاهرر را بی تفاوت نشان دهد، سرر را بالا برد و به دختر خیره شد:

__ ازت می خوام محکم باشی، ممکنه اونجا خیلی ادیت بشی، ممکنه خیلی سختی بک شی، ولی محکم بار، تو دختر منی، دختر منم قویه، وقتی حالت خوب شد و برگشتی می شینیم باهم حرف می زنیم! پس الان فقط به فکر خوب شدنت بار، می خوام سالم برگردی، مثل همیشه شاد و خوشحال...

بغضر را فرو داد و اشکی که می رفت از چشمانر جاری شود را کنترل کرد و ادامه داد:

__ برو دیرت نشه، الان کانتر رو میندن!

خودر جلو افتاد و شیرین با گونه ای خیس از اشک دن ال پدر
روان شد...

بعد از تحویل چمدان و گرفتن کارت پرواز به طرف گیت خروجی
فرودگاه میرفت که صدای پدر در گوشر پیچید:
_شیرین! زودتر خوب شو و برگرد.

میان فرهاد و ساسان کشمکر شده بود.

_ب بین ساسان تو که دیدیر و می شناسیر، برو جلو خودتو معرفی
کن، من اگه تونستم میام اگه نه خودت ب رر خونه.
ساسان عص ی پوفی کشید و گفت :

_یعنی چی تو برو جلو؟! زن توئه ها، من برم جلو بگم چند منه؟! بی
خود برام خجالت بازی درنیار حوصله ندارم! نیایی منم نمیرم از همینجا
برمی گردم خونه...

فرهاد با استرس و دلهره حرف را قطع کرد:

_مرد حسعابی خجالت چیه؟! می گم آمادگی روبه رو شدن باهار
رو ندارم. میفهمی چی می گم؟! آمادگی ندارم. نمیتونم الان ب ینمر.
بعد دستر را روی پنجره ی ماشین گذاشت و انگشت اشاره ار را
روی ل ر کشید و سکوت کرد، ساسان نگاهی کوتاهی به او انداخت و گفت:

_ آها، یعنی یه ساعت دیگه تو خونه آمادگیشو پیدا می کنی؟! بابا تو
دیگه کی ه سستی؟! لوس بازی درنیار برای من، توام با من میایی، من نمی دونم

بهر چی بگم؟! مخصوصا اینکه هنوز نمیدونه من شوهر ر نیستم
دست راستر را از روی فرمان ماشین بلند کرد و به آرامی به پیشانی
زد و ادامه داد:

_وای اگه بفهمه... خدا بگم چیکارت نکنه فرهاد.

فرهاد ن گاهر را روی م غازه های اطراف دوخت و هیچ نگ فت،
ترجیت داد فع سعاسعان را همراهی کند تا در وقت مناسب گوشعه ایی پنهان
شود.

ساعتی بعد هر دو وارد فرودگاه شدند، هواپیما دقایقی پیر ن ش سته
بود و حالا م سافران پیاده و از گمرک ع ور کرده و مهر ورودی در پا سپورت شان
خورده بود و حالا چشم به نقاله دوخته بودند تا چمدانشان را بردارند. ساسان
مابین م سافران سرک ک شید تا شیرین را پیدا کند و او را به فرهاد ن شان دهد با
دیدن شیرین با ذوق و استرس برگ شت به فرهاد بگوید که شیرین را دیده ولی
فرهاد کنار ن ود، بله پسر لچ از کار خود را کرد و بالاخره او را میان این
ماجرا تنها رها کرد.

شیرین که نگاهر بین نقاله و آن طرف شیشه در گردر بود، چشم
چرخاند تا ساسان را از روی عکسی که مهتاج خانم به او داده بود پیدا کند، با
کمی جستجو بالاخره او را پشت شیشه دید، ساسان دستی بر ایر تکان داد و
شیرین سرر را به معنای س م پایین آورد.

در این حین چمدانر را از میان ان وه چمدان های دیگر دید و آن را
از نقاله برداشت و آرام از سالن خارج و به طرف ساسان رفت. ساسان خود را

به شیرین رساند و در حالی که دستر را به طرف دستهی چمدان شیرین می برد، س م کرد:

_س م، خور اومدین...

شیرین از خدا خواسته دستهی چمدان را رها کرد و آن را به ساسان

سپرد، ماسک جلوی دهان را پایین کشید و با خجالت جواب داد:

_س م، ممنونم! خیلی به شما زحمت دادم آقا ساسان، شرمندهام

ساسان دستی به موهای کشید و همانطور که با چشم دن ال فرهاد

می گشت گفت:

_خواهر می کنم، چه زحمتی؟! بهتره زودتر بریم تا ش ما هم

استراحت کنید، خستهی سفر هستید

شیرین سری تکان داد و حرفر را تایید کرد:

_بله حتما، ممنونم

ساسان که از دیدن حال بد شیرین غمگین شده بود به آرامی کنار

راه میرفت و چمدانر را به دن ال خود می کشید. فرهاد که خود را پشت ستونی

در نزدیکی آنها پنهان کرده بود با دیدن شعیرین که به شعدت لاغر و رنگ پریده

شده بود قل ر فشرده شد و بغض گلویر را فشرده انگشتانر را به ستون فشار

داد ولی جز سفتی سبط سنگی ستون چیزی حس نکرد، به آرامی از مخفیگاه

خود خارج و به دن ال آن دو حرکت کرد و مراقب بود که شیرین او را نیند. با

کمی فاصله دن الشان تا بیرون از محوطه فرودگاه حرکت می کرد تا اینکه

شیرین به شدت سرفه ار گرفت، هرچقدر سعی کرد سرفه ار را کنترل کند

نشد ساسان نگران مدام از او میپرسید حال خوب است و جوابی جز سرفه های شدید شیرین نمی گرفت چشم چرخاند تا بتواند از کسی کمک بگیرد که با دیدن فرهاد که شوکه به شیرین زل زده بود میخکوب شد در یک آن شیرین به سختی خم شد و کنترل خود را از دست داد و دستر را به ماشینی که کنار بود تکیه داد ق ل از اینکه ساسان اقدامی کند فرهاد به سرعت خود را به شیرین رساند و بازوی را ستر را محکم در دست فشرد و اجازه نداد که اون به زمین سقوط کند، شیرین که هنوز به شدت در حال سرفه کردن بود به خیال اینکه ساسان دستر را گرفته چهار انگشت راستر را که در دست فرهاد بود به نشانه ی آنکه حال خوب است بالا آورد و وقتی کمی آرام تر شد به سوی فردی که کنار بود برگشت و با دیدن فرهاد که دستر را محکم گرفته در پنجه هایش اسیر کرده بود و می فشرد شوکه بر جای میخکوب شد، میان سرفه هایی که حالا از شدت آن کم شده بود ناباور به فرهاد خیره شد، لحظات به کندی سپری می شد شیرین با ترس و اضطراب از واقعی بودن این دیدار و فرهاد با نگرانی و دلتنگی به هم زل زده بودند، هیچکدام قدرت برداشتن نگاهشان را نداشتند ساسان که با حضور فرهاد خیال راحت شده بود به آرامی به سمت ماشین حرکت کرد و آن دو را در شوک و استرس و نگرانی تنها گذاشت.

شیرین به سختی از شوک دیدن فرهاد خارج شد و برای اینکه تعادل خود را برقرار کند به ماشین کنار تکیه داد، حالا بغض هم گلویر را می فشرد و با سرفه هایی که آن هم راه گلویر را تنگ کرده بود، دست به یکی کرده و گویی قصد کشتن شیرین را دارند سرانجام بغض ترکید و اشکهای

به روی گونه جاری شد

شیرین به آرامی و با تردید سرر را بالا آورد و به فرهاد که در سکوت تماشا می کرد نگاه کرد، چشمان اشک آلودر دل فرهاد را به درد آورد ولی با غرور سرر را به راهی که ساسان رفته بود کج کرد و آرام گفت:

_ س م...

شیرین اما نمیتوانست جواب دهد، زبانر خشک شده و به کامر چس پده بود، انگار کسی فکر را به هم میفشرد که حتی توان باز کردن دهان خود را ندا شت. وقتی فرهاد جوابی ن شنید دست چپر را در جیب شلوارر فرو برد و به شیرین که گویی هنوز باورر نشده بود که شخص روبرویر خود فرهاد است، برگشت. کمی تأمل کرد و بعد سرر را بالا آورد و مجددا به چشمان شیرین خیره شد، اشک ها دانه دانه روی گونه های سپید دختر روبرویر که هیچ شع اهتی به شعیرین مغرور چند ماه پیر نداشعت فرود می آمدند و فرهاد با دلی مالا مال از غمی سنگین که سعی در پنهان نگه داشتن آن داشعت، فقط نظاره گر بود؛ بالاخره شیرین تکانی خورد، سرر را پایین انداخت و سی در کنترل کردن تک سعرفه هایر داشعت، ولی هر چه سی کرد نتوانست جواب فرهاد را بدهد، بغضی سخت گلویر را می فشرد و مانع از صحت کردن او می شد، فرهاد سخت بر آشفت، برخورد تند و تحقیر آمیز شیرین از آخرین دیدارشان مقابل چشمانر جان گرفت، اخم به چهره کشید و با چشمهایی که ریز شده بودند گفت:

_ اومدی اینجا فارسی حرف زدن و س م کردن یادت رفته یا منو

لایق جواب س م نمی دونی دختر عمعو.

شیرین سرر را بالا آورد و بدون اینکه نگاهی به صورت فرهاد بیندازد به زحمت دهان باز کرد و آرام گفت:

س م

فرهاد همچنان خ شمگین دستر را از جیب شلوارر خارج کرد و در موهای فرو برد، فع برای اجرای نقشه ار زود بود ولی شیرین مج ورر کرد ق ل از اینکه بداند هم سرر فرهاد است خودی ن شان دهد، رو به سمتی که ساسان رفته بود اشاره کرد:

خوبه، مطمئن شدم زبونت هنوزم سرجاشه، بریم ساسان تو ماشین منتظره

خودر قدمی به جلو برداشت و به پشت سرر نیم نگاهی انداخت تا ب یند شیرین دن الر میآید یا همانطور آنجا ایستاده؟ شیرین به سختی تکیه ار را از ماشین گرفت و قدمی برداشت ولی هنوز دستر به ماشین کنارر بود، قدم دوم را با تک سرفه ای خشک برداشت و با قلی که به شدت تند می تپید دستر را از ماشین جدا کرد، فرهاد که از صدای سرفه ار به عقب برگشته بود منتظر ماند تا شیرین به او برسد. میدید که شیرین همین چند قدم را هم به سختی گام برمیدارد، چشمانر را اما محکم بست تا ن یند آن کسی را که سال ها دالر را عاشق کرده بود و زبان به کام گرفت و حرفی از عشق به زبان نیاورد و در آخر نتیجه ار این بود که به تنهایی پناه ب رد و آوارهی غربت شعود، چ شمانر را بست تا در راهی که قدم گذاشته بود با عزمی را سخ قدم بردارد،

پس اگر دل سوزی میکرد نمی توان ست به این راه ادامه بدهد، چ شمانر را که باز کرد شیرین با سری افتاده و سرفه هایی که مدام سعی می کرد خفه ا شان کند به کنار ر سیده بود، ابروانر گره خورد و به سمت چپ شیرین ا شاره کرد و گفت:

_ از این طرف

با هم همقدم شدند یکی بیمار و سر افکنده و هنوز در شوک! و

دیگری عصی و مردد و دلگیر از رفتارهای چند ماه ق ل...

با ر سیدن به ماشین سا سان، فرهاد بدون اینکه نگاهی به سا سان

بیندازد در عقب ماشین را برای شیرین باز کرد و خود عقب ای ستاد، شیرین با

نیم نگاهی کوتاه به صورت برافروخته ی فرهاد در ماشین را به دست گرفت و

به آرامی سوار شد و ق ل از اینکه خودر در را ب ندد فرهاد محکم در ماشین را

بهم کوبید و در جلوی ماشین را باز کرد و خودر جلو نشست، سا سان پرفی

کشید و سوار شد و در حال استارت زدن رو به فرهاد گفت:

_ ماشین بابات که نیست، پول دادم اینو خریدم آقا...

فرهاد نگاهی تندی به سعاسعان انداخت که حرف در دهان سعاسعان

خشک شد:

_ خب بابا، اینجوری نگاه نکن، بزن بشکن، خراب کن، اگه بهت

گفتم بالا چشمت ابروئه...

ماشین روشن شده را به حرکت درآورد و از فرودگاه خارج شد. به

فرهاد که به طرز مشکوکی سکوت کرده بود نگاهی انداخت و گفت:

_ رییس کجا بریم؟

شیرین نگاهی به ساسان کرد که منتظر جواب فرهاد بود. فرهاد

عصای جواب داد:

_ برو خونه دیگه، کجا میخوای بری؟!

ساسان ل خندر را جمع کرد و گفت:

_ چشم قربان

شیرین متعجب از رفتار آن دو که شیه رئیس و مرئوس بودند سوال

های زیادی در ذهنر شکل گرفت.

چرا فرهاد اینجا ست؟! ساسان فرهاد رو از کجا می شناسه؟! چرا

فرهاد به ساسان دستور میده؟! سر در نمیآورد، خدا را شکر که فرهاد را می

شناخت اما رییس گفتن ساسان برابرس ترس را به همراه داشت، حالا چه

اتفاقی میافتد؟

و هزاران سوال دیگر که جوابی برای آنها نداشت و ال ته جرات

پرسیدن آن را هم در خود نمیدید، ترجیت داد سکوت کند تا به وقتر همه

چیز را بفهمد. اما از این دیدار غیر منتظره حس خوبی نداشت و سرنوشت را

در هالهای از ابهام میدید، از این تاریکی متنفر بود...

هر سه در سکوت و افکار خود غرق بودند که تک سرفه های شیرین

ت دلیل به سرفه های شدید پیایی شد و توجه فرهاد و ساسان را به خود جلب

کرد، ساسان با دستپاچگی ماشین را کنار خیابان پارک کرد و همزمان با فرهاد

خود را به عقب کشید و پرسید:

__ حالتون خوبه؟! چیشد؟

شعیرین میان سعرفه های شعیدر به آرامی سحرر را به ع مت بله
تکان داد و به کیفر اشاره کرد، ق ل از اینکه ساسان کیفر را بردارد فرهاد
دست دراز کرد و کیف را برداشت و گفت:

__ تو حرکت کن، زودتر برسیم خونه

ساسان سری تکان داد و سریع ماشین را روشن کرد و راه افتاد. فرهاد
در کیف شیرین دن ال اسپری هوامی گشت، با پیدا کردن اسپری آن را رو به
شیرین گرفت، چشم های قرمز شیرین حکایت از گریه ساعتی ق ل می داد که
این بار به خاطر شدت سرفه هایلر به اشک نشسته بود، نگاهی به فرهاد کرد و
اسپری را از دستر گرفت ماسک دهانر را پایین کشید و هوای اسپری را در
دهانر خالی کرد، کمی بعد آرام شد و سرر را به پ شتی صندلی چ س اند و
چشمانر را بست.

فرهاد که سعی می کرد دستپاچگی و نگرانیر را بروز ندهد در
جایر صاف، رو به جلو نشست و ساکت به خیابان خیره شد، ساسان از آینه
نگاهی به شیرین انداخت و گفت:

__ بهترین؟! اگه حالتون بده بریم بیمارستان.

شعیرین چشمانر را باز کرد و با صدای خر داری که بر اثر زخم
گلویر از سرفهها بود، جواب:

__ نه ممنون، بهترم

نفسی گرفت و ادامه داد:

_ معمولاً چندین بار در روز این اتفاق میافتد، با اسپری حل میشه، جای نگرانی نیست.

ساسان از گوسهی چشم به فرهاد نگاه کرد، با دیدن دست مشت شدهی فرهاد و ابروهای گره کردهار، سری از تأسف تکان داد و گفت:

_ خب خداروشکر، شما دست ما امانت هستین، نگران...
فرهاد عصی حفر را قطع کرد:

_ به جای پرحرفی اون گاز لعنتی رو فشار بده زودتر برسیم خستهام، نگران ایشونم نار، تا الان نمرده تو ماشین تو هم نمی میره ساسان دهانر از تعجب باز ماند:

_ این چه حرفیه میزنی؟! من که چیزی نگفتم

فرهاد پوفی کشید و ساسان هم ترجیت داد سکوت کند، حال خراب دوستر را می فهمید، ولی نگران روزهای آینده بود، روزهایی که ممکن بود اتفاقات غیرقابل پیر بینی در پیر رو داشته باشد.

و اما شیرین ناباور از حرف های تند فرهاد فقط از پشت سر به او خیره شده بود و توان صحبت کردن را در خود نمی دید.

با نگه داشتن ماشین رو به روی ساختمان شیکی، نگاه شیرین ابتدا به ساختمان کشیده شد اما با صدای فرهاد که در ماشین را باز کرده و منتظر نگاهر می کرد به خود آمد:

_ وقت برای تماشا زیاده، خانم نزول اجل می فرمایند!!

شیرین که از تندی کم فرهاد آزرده خاطر شده بود رو به ساسان که

کمی آن طرف تر با چمدانر ایستاده بود دستر را دراز کرد و گفت:
 _ ممکنه کمک کنین پیاده شم؟
 سعاسعان م*س*تأصل نگاهی به فرهاد انداخت، فرهاد خود را جلو
 کشید و دست شیرین را گرفت و با عص انیت گفت:
 _ این لوس بازیایه چی؟ رو به موت که نیستی، خودت پیاده شو دیگه
 و دست شیرین را محکم کشید، ساسان جلوتر آمد و گفت:
 _ خب شاید نمیتونه چرا اینجوری می کنی تو؟
 صدای فریاد فرهاد در خیابان طنین انداز شد:
 _ به تو مربوط نیست تو برو در رو باز کن
 شیرین با دردی که از فشار دست فرهاد بر دستر احساس می کرد
 لب گزید و وقتی پیاده شد به ماشین تکیه داد و دستر را کشید و گفت:
 _ وحشی، چرا دستمو می کشی؟ اص به تو چه لوس بازیایه یا
 نیست، مگه تو ساسانی؟ من گفتم ساسان نه تو
 فرهاد برافروخت، ل انر را محکم روی هم ف شار داد، سعی داشت
 جوابی ندهد ولی نتوانست بنابراین گفت:
 _ اون روی سعگ من رو بالا نیار شعیرین، راه بیافت اصع حوصله
 لوس بازیاتو ندارم، من نه عمو ه ستم نه فرهاد یک سال پیر! پس هرچی می
 گم بی کم و کاست انجام بده.
 شیرین با چ شممانی گرد شده به فرهادی که از عص انیت رنگر به
 ک ودی می زد خیره شد که فرهاد بازویر را گرفت و دن ال خود کشید، شیرین

آنقدر در شعوک بود که توجهی به منظره ی اطراف نداشت و فقط این سؤال
برایر به وجود آمد که چرا فرهاد با او مثل یک غریه یا زندانی رفتار می کند؟!
_دستمو ول کن، چرا اینطوری می کنی فرهاد؟! ولم کن...

فرهاد اما بیتوجه شیرین را دن ال خود میکشید. ساسان سنگفر
حیاط را به دن الشان می دوید و با دیدن حال شیرین و درخواست رها کردن
از طرف فرهاد خود را به فرهاد رساند و دستر را از بازوی شیرین جدا کرد
و گفت:

_ خب ولر کن، چرا اینجوری دن ال خودت می کشی؟! دستشو
کندی! خودر بلده راه بره، یادت رفته مریضه؟!
فرهاد عصانی پوفی کشید و از بین دندانهای به هم فشردهار
گفت:

_ به تو مربوط نیست، تو دیگه برو شرکت...
ساسان که دیگر از رفتارهای فرهاد خونر به جور آمده بود، سینه
به سینه ار ایستاد:

_ یعنی چی به تو مربوط نیست؟! داری بهر آسیب می رسونی
فرهاد، قرار ما این ن ود.
فرهاد سرخ شد و فریاد کشید:

_ ما هیچ قراری با هم نداشتیم، به تو هم مربوط نیست من با زرم
چطوری رفتار می کنم. دست برمی داری یا همین الان از اینجا بریم؟!
شیرین با دهانی باز از شنیدن این حرف به فرهاد خیره شد، باورر

نمی شد، یعنی چی که زنم؟! ساسان چرخید و نگاهی به شیرین انداخت، می دانست شعنیدن این حرف برابر شعوک بزرگ تری اسعت و این دختر توانایی تحمل این شوک های سنگین را نداشت، فرهاد که ساسان را متوجه شیرین دید او نیز سرر را به سمت شیرین چرخاند و با همان اخمی که بر چهره داشت به او زل زد، نگاه شیرین ناباور و متعجب و نگاه فرهاد عصی و کم طاقت بود. بالاخره زبان در دهان شیرین چرخید و به آرامی پرسید:

__ چی گفتی؟! تو چی گفتی الان؟!!

فرهاد دستی به موهایر کشید و گفت:

__ بریم تو میگم همه...

شیرین که گویی به شیرین سال ق ل ت دیل شده بود، جسورانه سرر را به شدت تکان داد و حرفر را قطع کرد:

__ همین جا همین الان بگو، چی گفتی؟! زنم؟! یعنی چی زنم؟

به سمت ساسان برگشت و ادامه داد:

__ آقا ساسان فرهاد چی می گه؟!!

ساسان دست را ستر را بالا آورد و خواست حرفی بزند که فرهاد اجازه نداد و گفت:

__ خودم همه چی رو بهت می گم، بریم تو

رو به ساسان ادامه داد:

__ تو هم برو شرکت، نگران ن ار اتفاقی نمیافته

چمدان شیرین را برداشت و دستر را به سمت شیرین دراز کرد ولی

شیرین به ساسان که سرر را پایین انداخته بود خیره شد، فرهاد نیم نگاهی به ساسان انداخت و آرام بازوی شیرین را به دست گرفت و دن ال خود کشاند، تا آخرین لحظه نگاه شیرین مات ساسان بود و هنوز باورر نمی شد که بازیچه دست این دو مرد شده، با بسته شدن در سالن ساسان نفس ح س شده ار را رها کرد و به سمت شرکت روانه شد.

فرهاد اما وقتی وارد سویت شدند، موضع خود را حفظ کرد و دستوری گفت:

__ بشین اونجا

پالتوی خور دوخت و مشکیر را از تن خارج کرد و زیرچشمی به شیرین که آرام و باطمأنینه به سمت م ل های وسط سالن می رفت نگاه کرد، شیرین اما نرسیده به م ل به سمت فرهاد چرخید و در حالی که از بهت و ناراحتی شوکه بود منتظر نگاه کرد، فرهاد پالتویر را روی جال اسی کنار در آویزان کرد و با چند قدم بلند خودر را به شیرین رساند، رو به روی ای ستاد، محکم، استوار، با نگاهی سرد و یخ زده به چ شمان شیرین زل زد و اخم کرد، لب پایینی ار را به دندان کشید و نگاهر را به زمین دوخت و انگشتانر را در موهایر فرو برد، شیرین همچنان منتظر ایستاده بود که فرهاد دستر را به سمت م ل گرفت و گفت:

__ نشنیدی گفتم بشین؟

و سرر را بالا آورد و دوباره به چشمان ناباور شیرین خیره شد، وقتی سکوت و سکون شیرین را دید با لحنی سرد جمله ای را به زبان آورد که از این

سردی ک م، تن بیمار دختر عمویر یخ زد:

_ تو زن منی! یک سعال پیر سی کردی نشعی و ن اشعی ولی الان هستی، بدون اینکه بدونی زن من شدی. زن من هستی نه زن ساسان و با چشمانی خالی از احساس به شیرین زل زد و در حالی انگشتان را پشت سر ق ب و سرر را تکیهی دستانر کرده بود، ضربهای دیگر بر پیکر بیمار شیرین وارد کرد:

_ عمو در جریانه، اگه باور نمیکنی میتونی زنگ بزنی از پرسه! این ضربه آنقدر کاری بود که شیرین شل شد و بدن لمس و بی حس خود را روی م ل انداخت.

دست چپر را جلوی دهانر گرفت و شوک زده اشک ها یکی پس از دیگری از چشمان درشت و زی ار فرو می ریخت، هضم این حجم از شوک هایی که از بدو ورود بر پیکر نحیف و بیمارر وارد شده بود برابیر خیلی سنگین و غیرقابل تحمل بود، چطور ممکنه؟ این را با صدای بلند به زبان آورد و رویر را به سمت فرهاد گرفت و ادامه داد:

_ من باورم نمی شه؛ چطور ممکنه؟! همهاتون این نقشه ها رو کشعیدین که فقط من زن تو بشعم؟ یعنی بابا تا این حد از من متنفر شده بود؟ یعنی تو تا این حد مغرور و دورو بودی؟!

فرهاد پوزخندی زد و رویر را به سمت راست خودر چرخاند، لب بالایر را به دندان گرفت، کمی تأمل کرد و مجددا به سمت شیرین برگشت:

_ تو پیر خودت چی فکر کردی؟! من اگه دورو بودم و می خواستم برات نقشه بکشم تو همون ایران اینکار رو می کردم نه اینجا، در ضمن همون ش ی که به من جواب رد دادی به عمو گفتم که حتی اگر خودت هم بخوای من دیگه حاضر نیستم باهات ازدواج کنم. یادت که نرفته؟! مسئول بیماری تو هم من نیستم، اینم که یادت نرفته؟! پس برای خودت آسمون ریسمون ن اف... پوزخندر را تکرار کرد و ادامه داد:

_ عمو هم به کسی جز برادرزاده‌ها اعتماد نداشت که یه دونه دختر لوس شو بهر ب سپاره، منم نتون ستم به عمو نه بگم، پیر خودت فکر نکن که الان زن منی خیلی خوشحالم، نه؛ دیدنت و بودنت آزارم می‌ده ولی چاره ایی نیست چند ماهی باید تحملت کنم.

تنه ار را از دیواری که به آن تکیه داده بود برداشت و چند قدمی به سویر برداشت، بار سیدن به نزدیک شیرین خم شد و رو در رو، چشم در چشمان اشک آلود شیرین با قساوت و سنگ دلی، آرام و شمرده گفت:

_ تو دیگه برای من هیچ ارزشی نداری، بود و نودت برام هیچ فرقی نداره، م سئولیتی به گردنم هستی که بنا به حرمت فامیلی ق ول کردم، سینه ی اون عاشق سینه چاک بسته شده نه تو رو میخواد نه هیچکدوم از همجناساتو، فکر نکن عاشقتم و برات نقشه کشیدم، نه، من ازت متنفرم، اینو تو مخت فرو کن که هیچ اهمیتی برای من نداری، زودتر خوب شو و برگرد که دیگه هیچ وقت نینمت، چون یادم می‌افته زن ها لیاقت عشق رو ندارن، مخصوصا تو... صاف ایستاد ولی هنوزم چشم در چشم شیرین بود، پوزخندی زد و

ادامه داد:

__ چند ماه مهمون منی و فقط تحملت می کنم، فقط همین، الانم بلند شو اتاقتو نشونت بدم، باید برم بیرون، قرار دارم شیرین دلگیر از این همه قساوت فرهاد، اشک چشمانر را پاک کرد و به زور بغض را فرو داد و گفت:

__ می خوام با بابا حرف بزنم، باید همین الان منو برگردونه ایران؛ من اینجا نمیومم

فرهاد گردنر را به سوی شیرین چرخاند، اخمهایر را درهم کرد و گفت:

__ این اتفاق بعد از اینکه کام خوب شدی میافته، چون ط ق توافق من و عمو، تو تا زمانی که کام خوب خوب نشدی حق خروج از اینجا رو نداری

شیرین عصی به فرهاد نگاه کرد و گفت:

__ ولی من نمی خوام اینجا باشم، اص نمی خوام خوب بشم، لعنتی چی با خودت فکر کردی؟ من همون شیرینم، همونی که وقتی راه میره زمین زیر پار میلرزه، هنوز هم برای خودم کیا و بیا دارم؛ سریع تر به بابا اطع بده می خوام برگردم، اص حاضر نیستم که...

با فریادی که فرهاد زد حرف در دهانر خشک شد:

__ بسه...

سپس عضت صورتتر را جمع کرد و با دست به سر تا پای شیرین

اشاره کرد و با حالتی تحقیرآمیز ادامه داد:

_ تو چی فکر کردی؟! فکر کردی منم مثل خانوادهاشم که لوس بازیاتو تحمل کنم و هرچی گفتی بگم چشعم؟! کور خوندی، پاشعو بیا اتاقتو نشعونت بدم، حوصله ی سر و کله زدن با دختر لوسی مثل تورو ندارم. زود بار به سرعت به سمت چمدان شیرین رفت و با یک دست بلند کرد و به سمت راه پله حرکت کرد. شیرین با تعجب فقط نظاره گر این تغییر رفتار و خ شونت فرهاد بود، فرهاد که به کنار راه پله رسیده بود برگشت و با اخمی که هنوز بر چهره داشت حرف را با تحکم بیشتری تکرار کرد:

_ با تو بودم، گور هات که م شکل نداره! بلند شو دیگه، وقت ندارم برای تو تلف کنم

شیرین با چشمانی متعجب و خیس از اشک به آرامی از جایر بلند شد و به سمت فرهاد راه افتاد، این حجم از بیرحمی در فرهاد بی سابقه بود، به راستی مردی که با او سخن میگفت فرهاد بود؟! وقتی به نزدیک فرهاد رسید نگاهی به او انداخت ولی فرهاد با عص انیت و اخم بر چهره به راه پله نگاه کرد و دستر را به آن سمت دراز کرد که یعنی راه بیفت شیرین نگاه از او برگرفت و قدم به اولین پله گذاشت و دستر را به نرده ی پله گرفت تا تعادلر را از دست ندهد، آرام و با احتیاط حرکت کرد و فرهاد هم پشت سرر راه افتاد.

به بالای پلهها رسیدند. شیرین که در مقابلر دو در اتاقها را میدید به تصور اینکه اتاق او یکی از همان دو باشد، م*س*تأصلع ایسعتاد اما وقتی فرهاد به طرف چپ پیچید و قدم به راهرو گذاشت با تعجب نگاه کرد؛

فرهاد برگشت و با اخم صدایر را بالا برد:

_ برای چی اونجا ایستادی؟ بیا دیگه! پاهات هم مشکل داره؟

لبهای شعیرین با حرص روی هم فشورده شعد، دلمر میخواست

زودتر آنجا را ترک کند و به خانهی پدر برود. مسلماً رفتار سرد پدر به

مراتب گوارا تر از تحقیر های فرهادی بود که انگار زندگی در اروپا روی او تأثیر

گذاشته و او را تا این حد به درجهی قساوت رسانده. اما مشکل اینجا بود که او

در کشور غریب پانهاده و برگشتر به این راحتی ها ن ود!

به انتهای راهرو رسیدند، این ار شیرین با سه در مواجه شد و همچنان

سردرگم منتظر بود تا فرهاد در اتاقر را باز کند و او با پناه بردن به آنجا از

گلولههای توهین و تحقیر فرهاد در امان باشد.

فرهاد در وسط انتهای راهرو را باز کرد:

_ اینجا سرویس بهداشتیه

و به در سمت راست اشاره کرد:

_ این هم اتاق توئه

دست شیرین روی دستگیرهی اتاق نشست، اما قل از اینکه آن را به

پایین بکشد صدای فرهاد مانع شد. اتاق روبرو را نشان داد:

_ این هم اتاق منه. کار داشتی من انجام

شیرین دستگیره را پایین کشید و در چشمهای فرهاد زل زد:

_ هیچ کاری باهات ندارم که بخوام بدونم اتاقت کجاست!

فرهاد که در دل از رفتار خود عذاب میکشید و خیال داشت به او

م یمت نشان دهد، با این حرف شیرین جری شد و دست روی شانهی شیرین که پشعتر به او و در حال ورود به اتاق بود، گذاشت و او را با شعدت به طرف خود برگرداند:

ب ین شیرین خانم! من هم کاری بهت ندارم، یعنی اص تو رو لایق نمیدونم که بخوام کاری باهات داشعته باشعم، پس فکر نکن به روت خندیدم خ ریه!

شیرین با نفرت نگاه کرد و شانهار را از زیر دست فرهاد بیرون کشید، به سرعت وارد اتاق شد و تمام خشمر را بر سر در اتاق خالی و آن را به هم کوبید؛ به در اتاق تکیه زد و بغ ضی را که برای چندمین بار سر باز کرده بود را رها کرد، چشم مانر را روی هم فشرد و در دل برای عجز خودر فریادهایی خامور سر داد؛ حالا مانند ح شرهای ناتوان خود را در تار عنک وتی میدید که آزادیای در پی نداشت و هر لحظه باید منتظر بود تا عنک وت غول پیکرر بیاید و او را ب لعد.

ساعتی بعد در حالی که با چشم دن ال چمدانر می گشت تا ل اسهایی را که چند ساعتی بود به تن داشت را عوض کند، با ندیدن چمدان یادر آمد که هنگام ورود به اتاق، دست فرهاد جا مانده بود، اشک هایر را پاک کرد و پوفی کشید، باید می رفت و چمدانر را از فرهاد می گرفت. در اتاق را به آرامی باز کرد و با دیدن چمدانر وسط راهرو خوشحال از اینکه دیگر مج ور نیست سراغ فرهاد برود ل خندی زد و از اتاق خارج شد، به کنار چمدان که رسید چشمر به در اتاق فرهاد خورد که باز مانده بود، سر

خم کرد و نگاهی از سر کنجکاو به اتاق انداخت و با دیدن فرهاد که روی تخت نشسته و سر را در میان دستاثر گرفته و سیگاری روشن لای انگشتاثر خودنمایی می کرد سرجایر خشکر زد، همانطور ایستاده روبروی در اتاق به فرهاد سیگار به دست خیره شد؛ خدایا باورر نمی شد این همان فرهاد باشد، فرهاد آرام و سر به زیر و پاک ت دیل به مردی خشن و سرد و سیگاری شده بود!

از تندی بوی سیگار سرفه ار گرفت، در کنترل آن موفق ن ود و به سرفه افتاد، ولی هنوز داشعت به فرهاد نگاه می کرد. فرهاد با شعنیدن صدای سرفه ی شیرین سرر را از میان دستاثر خارج و بلند کرد، با دیدن شیرین که رو به روی در اتاق به او خیره شده و سرفه می کرد عص ی سیگارر را در جاسیگاری روی عسلی کنار تختر خامور کرد و با عص انیت از جایر بلند شد و به سمت در اتاق رفت، شیرین به خیال اینکه فرهاد قصد دارد به او حمله کند قدمی به عقب برداشت ولی فرهاد با رسیدن به در اتاق با اخی وحشتناک زل زده به چشمان از تعجب گرد شده ی شیرین در اتاق را محکم به هم کوبید، شیرین با صدای محکم در اتاق از جا پرید و در میان سرفه های خ شکار دسته ی چمدان را به دست گرفت و آن را دن ال خود به اتاق ک شید. فرهاد اما تکیه ار را به در داد و نگاهر را به سمت عسلی و جاسیگاری ار چرخاند، باید از این به بعد حوا سر با شد که برای سیگار ک شیدن به بالکن برود چون بوی تند سیگار برای شیرینر آزار دهنده بود. به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد، با نگاه به آسمانی که برخ ف روزهای ق ل صاف و آبی بود آهی سوزناک

از سینه ار خارج شد، بر ایر غیر قابل ت صور بود که بتواند با شیرین، ع شق کودکیار اینگونه به تندی رفتار کند آن هم در حالی که او بیمار است و زودرنج! ولی چارهای نداشت. اگر با شیرین به م یمت رفتار میکرد ممکن بود سرکشی کند. حالا هم دختر عموی زبان درازر مثل همیشه حاضر جوابی می کرد، فرهاد دیگر آن فرهاد آرام و ص ورن ود که از حاضر جوابی و شوخی و بذله گویی های او روحر تازه شود، نه؛ فرهاد به کلی تغییر کرده بود و مس ب این تغییرات کسی جز شیرین ن ود! با این حال با خود عهد بست کمی ص ورتر شعود، شیرین اینجاست که درمان شود نه روز به روز حالر رو به وخامت برود! او به عمویر قول داده بود که کام مراقب دخترر باشد و تمام امکانات رفاهی را بر ایر فراهم کند، پس تصمیم گرفت از این پس با شیرین برخورد تندی نکند ولی به وقتر رفتار تند و تیزر را ت فی کند. به نظرر این بهترین راه بود...

صدای تلفن همراه او را از افکار بهم ریختهار بیرون ک شید، به طرف تلفن هجوم برد با دیدن کد ایران، جواب داد، الوای گفت و با کمی تاخیر صدای عمویر در گوشر پیچید:

_ الو فرهاد جان؟ س م عمو، شیرین من رسیده؟

فرهاد روی تخت نشست:

_ س م عمو، بله خیلی وقته، الان هم تو اتاقر استراحت میکنه کمی طول کشید که این ار صدای عمویر را گرفته شنید، گویی بغض سختی به گلوی عمویر چنگ میزد:

_ دیدی چقدر ضعیف شده؟ دیدی شیرینم چی به سرر اومده؟
فک فرهاد منق ض شعد، به سعختی از بین دندانهای کلید شعدهار
گفت:

_ خوب میشه عمو، خوب میشه.

صدای نفسهای عمویر اینطور نشان میداد که در حال گریه
است، با صدای ضعیفی گفت:

_ مراق ر بار! پیر تو خیالم راحت که حواست بهر هست، می
دونم که نمیذاری آب تو دلر تکون بخوره!
آب دهانر را به سختی قورت داد و گفت:

_ متاسفم عمو، شیرین از دوامون رو فهمید.

آنطرف خط سکوت شد، فرهاد به تصور اینکه این سکوت ناشی از
دیر شعنیدن صعدا به خاطر بعد مسعافت اسعت، منتظر مانده بود. اما وقتی این
سکوت طولانی شد، مشکوک الو عمو؟ ای گفت که سعید به حرف آمد:
_ شیرین فهمید؟

انگار به گورهایر شک کرده بود که جملهی فرهاد را سوالی تکرار
کرد. فرهاد متأسف گفت:

_ بله، مج ور شدم زودتر از موعد بهر بگم.

سعید این ار نگران پرسید:

_ ناراحت شد؟

دل فرهاد از یادآوری چهرهی شیرین هنگام فهمیدن این موضوع،

گرفت. سرر را پایین انداخت و ناراحت جواب داد:

_بله، خیلی هم ناراحت شد. خیلی زیاد!

سعید با صدای لرزان التماس کرد:

_خیلی حواست بهر باشه فرهاد، خواهر میکنم...

_ چشم عمو، خیالت راحت باشه

با صدای زنگ تلفنر از شیرین فاصله گرفت و به سوی انتهای

سالن جایگاه پرستاران رفت و تلفنر را جواب داد؛

_ س م بابا، خوبی؟ مامان خوبه؟!

آقا وحید خوشحال از شنیدن صدای پسرر جواب داد:

_ س م بابا، ما خوبیم تو چطوری؟ چه خ را؟!

_ خ ر خاصی نیست بابا؟ همر سرگرم کار...

صدای پیجر بیمارستان باعث شد چندثانیه ایی سکوت کند و بعد

ادامه داد:

_ همر سرگرم کارم، ساسان حسابی دستمو اینجا بند...

آقا وحید که صدای پیجر بیمارستان را شنیده بود گفت:

_ کجایی بابا؟ این سعر و صعدا برای شعرکت نیسعت، انگار شعرکت

نیستی؟!

فرهاد ل ر را به دندان کشید، کمی سکوت کرد که باعث شد آقا

وحید ادامه دهد:

_بیمارستانی؟! درسته؟!
 فرهاد سکوت را جایز ندانست و می دانست نمی تواند به پدر
 دروغ بگوید، دستی به پیشانی ار کشید و گفت:
 _ نه شرکت نیستم، بیمارستانم
 _بیمارستان چرا؟! حالت خوبه بابا؟!
 فرهاد نفسی کشید و جواب داد:
 _بله بابا من خوبم، یکی از دوستانم...
 آقا وحید حرف را قطع کرد:
 _برای ساسان اتفاقی افتاده؟!
 _ نه بابا جان، ساسان خوبه، فقط...
 مینا که شاهد مکالمه تلفنی وحید با فرهاد بود تلفن را از دست
 شوهر کشید و نگران پرسید:
 _فرهاد؟! مامان حالت خوبه؟! چی شده؟!
 فرهاد با شنیدن صدای مادر خود را لو رفته پنداشت، بنابراین
 س می کرد و گفت:
 _من خوبم مامان جان، چیزی نشده یکی از دوستانم...
 _یکی از دو ستات چی؟ توکه به جز ساسان اونجا دوستی نداری.
 راستشو به من بگو پسر، نصف جون شدم
 فرهاد پوفی کشید به سمت شیرین که ماسکی بر دهان گذاشته و آرام
 روی صندلی نشسته و منتظر رسیدن نوبتر بود، نگاهی انداخت و گفت:

_ مامان شیرین اینجا ست، حالر خوب نی ست و اومه اینجا برای درمان، الانم اومدیم که آزماير...

با جیغی که مادرر کشید تلفن را از گوشر دور کرد و چشمانر را محکم بست. مینا که به گوشهایر شک کرده بود گفت:

_ چی؟! گفتی شیرین؟! فرهاد حالت خوبه؟ شیرین شیراز داره درس می خونه، من که متوجه نمیشم تو چی میگی! درست بگو ب ینم قضیه چیه؟
_ نه مامان جانم، حالر خوب ن ود با عمو تصعمیم گرفتیم بیاریمر اینجا درمان بشه. الانم قراره مراحل آزمایشی رو بگذرونه که دقیقاب ینن چطوری درمانر کنن...

مینا گریه ار گرفت:

_ یعنی حالر انقد بده؟ آخه چطور ممکنه؟ اون که حالر خوب بود

آقا وحید که از شنیدن اسم شیرین و گریه همسرر نگران شده بود از مینا خواست تلفن را به او بدهد، مینا هم که بیشتر از این نمی توانست صحبت کند تلفن را به همسرر داد و روی م ل لم داد، وحید با صدایی لرزان از فرهاد پرسید:

_ فرهاد بابا مگه شیرین چشه؟! چرا کسی ما رو در جریان نداشت؟ فرهاد با دو انگشت شقیقه ار را مالید و گفت:

_ چیز مهمی نیست بابا، فقط یکم ریه ار مشکل داره، عمو ترجیت داد اینجا معالجه ب شه، از من کمک خواست منم ق ول کردم، بابا باید برم الان

نوبت شیرین می رسه باید ب ینم دکتر چی می گه
از هم خداحافظی کردند و آقا وحید عص انی از بی اط ع بودن از
حال و روز شیرین ل اس پوشید و همراه همسرر به سمت منزل برادرر
حرکت کرد.

سعید با شنیدن صدای پیاپی زنگ آیفون نگران شد و ترجیت داد برود
و خودر شخصا در را باز کند، با باز شدن در و نمایان شدن چهره ی عص انی
برادرر با تعجب گفت:

_ س م خان دادار، خور اومدین، چه عجب
آقا وحید سعی کرد آرامر خود را حفظ کند نفس عمیقی کشید و
جواب داد:

_ علیک س م، عجب از شماست، اجازه هست؟!
سعید از جلوی در کنار رفت و وحید با ع ص انیت وارد شد، پ شت
سرر مینا وارد شد و س م کرد، سعید با خوشرویی جواب س م زن برادر را
نیز داد و در را بست و برادر و زن برادرر را به داخل خانه دعوت کرد
ستاره با شنیدن در سالن از آشپزخانه بیرون آمد و پرسید:
_ سعید کی ب...؟

که با دیدن وحید و مینا حرفر در دهان نیمه تمام ماند، مینا خودر
را به ستاره رساند و سخت او را در آغور گرفت، وحید هم س م کرد و رد شد
و م*س*تقیم رفت روی م ل نشست، ستاره که حسابی نگران و دلتنگ شیرین

بود با گریه مینا را به خود فشرد، سعید هم آنها را تنها گذاشت و از کنارشان رد شد و نرسیده به م ل وحید با عص انیت گفت:

__ من غری ه بودم؟ آره؟! چرا هیچ چی راجع بیماری شیرین به من نگفتی؟! به توأم می شه گفت برادر؟ دختر من مریضه و برای درمان رفته اون سر دنیا اونوقت تو یه کلمه هم در مورد ر به من نگفتی، شیرین دختر من هست سعید، یادت رفته؟! رو پاهای خودم بزرگ شده، اونوقت تو... سعید سر ر پایین انداخت و رفت کنار برادر نشست، شروین با صدای بلند عمویر از ط قه ی بالا پایین آمد و به آرامی س م کرد، مینا و ستاره هم آمدند و کنار هم روی م ل ن شستند، سعید با سری افتاده در جواب برادر گفت:

__ همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد دادار، بیماریر به سرعت پیشرفت کرد و مج ور شعدم از فرهاد ک مک بگیرم، از همون شیراز هم فرستادم رفت، نمی تونستم بهتون خ ر بدم تا اونجا بیابین؛ اص هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید، اونجا فقط دن ال کارهای محضر و مدارک پزشکیر بودم، از اونورم فرهاد دن ال کار های محضری، چیزی نیست، گفتن زود خوب میشه؛

وحید متعجب پرسید:

__ محضری؟ چرا محضر؟! نکنه خونه رو فروختی؟

وحید که فکر می کرد فرهاد همه چی را برای پدر تعریف کرده با این سؤال برادر فهمید که اینطور ن وده، نگاهی به همسر انداخت و وقتی

ستاره با سر تایید کرد رو به برادر کرد و گفت:

__ نه خونه رو نفروختم؛ فع نیازی نیست، فقط برای اینکه شعیرین بره اونور مشکل داشتیم پسر صاحب کار شیرین انگلیسه از قضا دوست فرهاد هم هسعت، وقتی اون خانم به پسرر گفته برای درمان شعیرین رو عقد کنه و بفر سته فرهاد متوجه می شه و با دیدن عکس شیرین با من تماس می گیره، منم که دلم راضی ن ود دخترمو بدم دست غریه با پیشنهاد فرهاد موافقت کردم، از همونجا وکالتی عقدشون کردیم رفت.

آقا وحید با دهانی باز از تعجب، از شعنیدن این همه اتفاقی که افتاده بود و او بی رخ بود نگاهی به مینا انداخت به خیال اینکه شاید او رخ داشته، ولی وقتی دید او هم با تعجب چشم به صورت سعید دوخته است رو به برادر پرسید:

__ یعنی فرهاد و شیرین عقد کردن!؟

و برقی در چ شمانر درخ شید ولی از ل خند زدن پرهیز کرد، سعید سرر را تکان داد و جواب داد:

__ بله خان دادار، مجور شدیم، باید حتما با یکی از افرادی که

اونجا زندگی می کنه ازدواج می کرد تا بتونه بره، منم اون پسر رو نمی شناختم تردید داشتم تا اینکه فرهاد باهام تماس گرفت و گفت که خودر این کار رو می کنه بعد از اینکه حالر خوب بود هم برمیگردونر.

وحید دیگ حرفی نزد ولی فهمید که پسر شاخ شمشادر به عمو و

دختر عمویر کلک زده، ولی نمی دانست چرا؟ باید به محض برگشتن با

فرهاد تماس بگیرد

فرهاد تلفن را قطع کرد، آرام و سر به زیر خود را به شیرین رساند و کنار در سمت چپ او نشست، انگشتان دستانر را در هم قفل کرد و به آنها زل زد. شیرین متوجه شد فرهاد کنار نشست ولی نگاه نکرد، تا اینکه فرهاد آرام گفت:

__ بابا بود! فهمیدن تو اینجایی!

شیرین سر را بلند کرد و به فرهاد نگاه کرد، ولی باز هم فرهاد نگاه از انگشتان نگرفت، شیرین خیره به فرهاد پرسید:

__ فهمیدن که...؟!

فرهاد انگشتان را چنان بهم فشرد که جای آنها روی دستانر سفید شد، با همان صدای آرام جواب داد:

__ نه. من چیزی نگفتم، یعنی جرات نکردم بگم

سر را بلند کرد و با ابروهایی بالا رفته به چ شمان شیرین زل زد و ادامه داد:

__ جرات نکردم به بابا بگم کسی که بهت بی احترامی کرده الان زن منه

شیرین چند ثانیه در سکوت به چ شمان فرهاد زل زد ولی توان ادامه این نگاه را در خود ندید و نگاه را از صورت بی احساس فرهاد گرفت و سر را پایین انداخت؛ فرهاد نفس عمیق و بی صدایی کشید و نگاه را به سمت جایگاه پرستاران سوق داد؛ با خود گفت:

حتما بابا میره سراغ عمو، اونجا همه چی رو می فهمه، چی جوابشو بدم؟! یعنی ممکنه عص انی بشه؟!!

هر لحظه منتظر تماس دو بارهی پدر بود، ولی تا وقتی که اسم شیرین را صدا زدند تماسی با او گرفته نشد.

با خوانده شدن نام شعیرین هر دو از جا بلند شدند و فرهاد در اتاق دکتر را باز کرد، دستر را پشت کتف شیرین گذاشت و او را به درون اتاق هدایت کرد و خودر پشت سرر وارد شد.

با دکتر م سن و خور برخورد به زبان انگلی سی خور و ب شی کرد و با ا شارهی د ستر به شیرین گفت روی صندلی کنار او بنشیند، بان ش ستن شیرین، فرهاد همه موارد بیماریار را برای دکتر توضیت داد. شیرین اما از صعحت های او چیزی سسر در نمیآورد و سسرر را پایین انداخته بود؛ بالاخره فرهاد سکوت کرد و دکتر برای معاینه شیرین گوشه پزشکی را به گور زد و از جای بلند شد و پشت سر شیرین قرار گرفت و با دقت وی را معاینه کرد، با هر نفس عمیق شیرین اخم های دکتر در هم میرفت و فرهاد خیره به او منتظر مانده بود، دقایقی طول کشید تا دکتر معاینه ار را تمام کرد و در جای خود ن ش ست و به زبان انگلی سی مواردی را برای فرهاد توضیت می داد که لحظه به لحظه فرهاد برافروخته تر می شد و اخم هاین در هم گره می خورده، شیرین حدس می زد که او ضاعر خیلی وخیم است، از چهره برافروخته و چ شمان نگران فرهاد و حرکات آن دکتر خارجی هم احساس کرد ممکن است چند وقتی بیشتر زنده نماند، حتی در دل به لحظهی جان دادن خود نیز فکر کرده

بود. بالاخره با پایان صحت های دکتر فرهاد رو به شیرین کرد و گفت:

__ باید قرنطینه بشی؛ یه سری آزمایش و نمونه برداری باید انجام بدن، بعد از اون میتونن نظر قطعی بدن که نیازی به پیوند ریه داری یا نه؟! گفتن ممکنه تو این فاصله من هم م ت به سل شده باشم، بنابراین من رو هم قرنطینه میکنن

آب دهانر را فرو برد و درحالی که سعی میکرد عمق ناراحتیاری را پنهان کند گفت:

__ مدتی نمیتونیم همدیگه رو ببینیم

به چشمان شیرین زل زد و ترس را در چشمانر دید، برای آرام کردن آن نگاه سرکشی که حالا رامتر از هر زمان دیگری بود، ادامه داد:

__ درخواست می کنم اتاق هامون کنار هم باشه، اینجوری دیگه موردی برای نگرانی نیست

شیرین سرر را پایین انداخت و در سکوت منتظر ادامه ی حرف فرهاد شعد ولی فرهاد رو به دکتر دوباره انگلیسی حرف زد. چند دقیقه بعد، به شیرین گفت:

__ دو تا اتاق کنار هم رو برامون در نظر می گیره، مشکلی نداری؟!!

شیرین سرر را به ع مت نه تکان داد، فرهاد با دکتر خداحافظی کرد و به همراه شیرین از اتاق خارج شدند تا مراحل آزمایش و قرنطینه را طی کنند.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا (www.nevisadl.com)
 سعه روز بعد فرهاد در حالی که هیچ مشعلی نداشت و آزمایشها
 س مت او را تأیید میکردند، از قرنطینه خارج شد. به محض بیرون آمدن از
 اتاق اولین کاری که کرد رفتن به اتاق شعیرین بود. به آرامی وارد اتاق شعد و در
 اتاق سرکی کشید، شیرین روی تخت زیر چادر اکسیژن آرام به خواب رفته بود.
 فرهاد آرام به کنار تخت رفت و گوشه ای از چادر را آهسته، کنار زد. چشم
 هایلر را به صورت مهتاب گونهی شیرین دوخت و آرام پلک زد. حتی باورر
 هم دردناک بود! این دختر زبان دراز و تخس، چطور کارر به این جا رسیده
 بود؟

نف سر را با شدت به بیرون فرستاد و دستر را بالا آورد و آه سته،
 روی گونه ی داغر کشید. دستر از حرارت پوست شیرین، سوخت. کفه
 سری تکان داد و دستر را پس کشید و مشت کرد. به خود نهیب زد:
 _چی کار می کنی احمق؟ برگرد بیرون!

به سختی نفس می کشید. آب دهانر را قورت داد و انگشت هایلر
 را باز کرد. کف دستانر از فشاری که وارد کرده بود، سفید شده بود. تحمل
 دیدن عشق دوران کودکی ار، آن هم در این وضع و حال روی تخت
 بیمارستان، برایش سخت بود. شاید با کاری که شیرین با او کرده بود، کمی
 توانسته بود احساسر را کنترل و خودر را از او دور کند. پس زده شعدنر
 توسط او، این بار مفید واقع شده بود!

اما... اما مگر میشد چهره ی مهتابی و رنگ پریده ار را دید و هیچ

کاری نکرد؟ دندان هایلر را سعخت، به هم می فشرد. آب دهان را برای بار دوم فرو فر ستاد و پوفی ک کشید. با اف سوس به شیرین نگاه کرد با خود فکر کرد چه میشد اگر شیرین با او راه میآمد و از اول به درخوا ست از دواجر پا سخ م ت میداد؟ اگر اینگونه بود، حالا با خیال راحت شعیرین را صعدا میزد و به او میگفت که کنارر است، که تنهایر نمیگذارد. آهی کشید و دوباره از خود پرسید چه میشد اگر مانند تمام زوجهای جوان زندگیشان با عشق شروع میشد؟ ال ته این عشق وجود داشت، اما فقط برای فرهاد! بیتاب و کم طاقت شده بود، آن دو که به هم محرم بودند... پس تعلل برای چه بود؟ خودر پاسخ داد:

شاید منتظرم جواب م ت تر رو بشنوم... شاید...

دسعتر را روی گونه ار گذاشعت و روی صعورتتر خم شعد. چند سعانتی متری صعورتتر مکث کرد و چشم هایلر را باز کرد، نگاه آخرر را به پلک های برگ شته و م شکی رنگ شیرین انداخت. لب پایینی ار را به داخل دهانر برد و تر کرد، زبانر را روی لب بالایی ار کشید. نمی دانست کار درستی می کند یا نه... از عواقب کاری که در صدد انجامر بود، می ترسید! می ترسید که به این جسم عادت کند، به این نزدیکی عادت کند، به این ب*و*سیدن...

سرر را عقب برد و خود را نهی کرد. چشم هایلر را محکم روی هم فشرد و ل ر را زیر دندان کشید. نه... او نمی توانست چنین کاری با شیرین بکند!

دوباره برگ شت و نگاه کفه ار را به صورت شیرین انداخت. اخم
غلیظی کرد و نفس را به شدت بیرون فرستاد.

لعنتعی!

روی صورتتر خم شد؛ ل انر مماس بال ان سرخ رنگ و سرد
شیرین قرار گرفت.

نفس های گرم، روی صورت دخترک پخر می شعد. او هم
چیزی احساس می کرد؟ متوجه این نزدیکی و لمس مع شوقر می شد؟ چرا
وقتی شیرین هیچ احساس و لذتی از این ب*و*سعه نمی برد، باید می
ب*و*سیدر؟

سر را خم کرد و لب هایل را به سمت گوشه ی لب شیرین،
هدایت کرد. ل انر را نرم و آرام، روی پوست داغ و سوزان دخترک قرار
گرفت... انگار کسی لبهای را آتر زده بود!

چندثانیه ای مکث کرد و در همان حالت ماند. حسرت چشیدن
طعم آن لب ها را، به امید عاشقی دوباره بر دله گذاشت! آهسته سر بلند کرد
و با چشم هایی نم دار به شیرین نگاه کرد. باید حداقل با خود اعتراف می
کرد... دلر برای زبان درازی هایل، برای روز های سرحالی و سرتقی هایل
تنگ شده بود. حاضر بود تتر فرسخ ها از شیرین فاصله داشت، اما حداقل
سالم، و مشغول شیطنت و زبان ریختن بود...

سری تکان داد و انگشت اشاره ار را روی چشمانر فشرد، تا
سوزشر را بگیرد. از چادر بیرون رفت و راهر را به سمت درب خروجی کج

کرد...

در راهرو مرتب از حرص دست داخل موهایر می کشید و از دست

خودر حرص می خورد و به جان خود غر می زد

- پسره ی احمق داشتی چه غلطی می کردی؟

برایر مهم ن ود ک سانی که از کنارر می گذرند چگونه نگاهر می

کنند. او داشت اعتماد عمویر را نادیده می گرفت...

ک فه دور خودر چرخ ید و بازدمی به بیرون فرس تاد. به طرف

صندلی داخل راهرو رفت و خودر را روی آن پرت کرد. به موهایر چنگ زد

و آرنجر را روی زانوهایر گذاشت. چ شم هایر را ب ست، اما با صحنه ای

که دید، سریع چشم هایر را باز کرد و با چشم هایی گرد شده و هیجان زده به

کاشی های سفید راهرو زل زد. چهره ی مهتاب گون و سفید شیرین، جلوی

چشم هایر آمده بود. لعنتی! حتی از خیالر هم دست نمی کشید...

با شنیدن صدای پایی که نزدیکر شد و کنارر ایستاد، سر بلند کرد

و با دیدن روپور سفید شخص روبه رویر، نگاهر را امتداد داد و به چهره

ی خسته اما خندان دکتر رسید. ل خند بی جانی زد و از روی صندلی بلند شد

و رو به رویر ایستاد.

_س م مرد جوان، اوضاع خوبه؟

سری تکان داد و ل خندر را پررنگ تر کرد.

-س م، بله ممنون من خوبم.

بعد از مکث کوتاهی، پرسید:

- حال شیرین چگونه دکتر؟

ل خند دلن شینی روی لب های دکتر جا خور کرد و عینکر را کمی جا به جا کرد

- نگران ن ار، حالر بهتر میشه

به حرف های دکتر اعتماد نداشت، شاید اگر کمی با دلر راه می آمد و دلداری بیشتری می داد راحت تر می توانست به حرف هایر اعتماد کند.

- آیا حقیقت رو می گید؟

ل خندر این بار پر رنگ تر شد و دستی روی شانہ ار گذاشت - بله، مطمئن باشید.

از کنار ع و ر کرد، ولی نمی دانست به حرف های دکتر اعتماد کند؟ یا چهره ی رنگ پریده ی شیرین را باور کند؟...

بعد از صحت با پزشک، از بیمارستان خارج شد و برای رهایی از افکار مغشوشر تصمیم گرفت به منزل برود و قل ل از آن کمی خرید کند. خرید کردن می توانست بر ایر راه نجاتی باشد...

به همین منظور به سمت ما شین به راه افتاد و سوار شد، استارت ما شین را زد و در حین رانندگی صحنه هایی که در اتاق شیرین رخ داده بود به یادر می آمد.

انگار تمامی آن اتفاقات خوابی بود از جنس یک کاب* و*س و شاید

هم یک رویا

ک فه ماشین را کناری کشید و سری به سوپر مارکت آن طرف خیابان زد تا خریدهایش را انجام دهد.

با در دست داشتن چندین کیسه خرید از سوپرمارکت خارج و آنها را در صندوق عقب ماشینی جای داد. ب فاصله ماشینی را روشن و به خانه رسید، در حین جا به جا کردن خریدهایش تلفنر به صدا درآمد، دست به جیب برد و تلفن را بیرون کشید و به آن زل زد، بله! درست حدس زده بود پدر پشت خط بود، نفس عمیقی کشید و جواب داد؛

__ س م بابا، خوبید؟

آقا وحید سعی داشت آرامش را حفظ کند بنابراین س م را پاسخ و ادامه داد:

__ بله خوبیم، چی از این بهتر؟! پسر و برادرت همه ی کارها رو به تنه انجام بدن اونوقت تو نفر آخری باشی که از ماجرا باخ ر می شی... بهتر از اینم مگه میشه؟!

فرهاد لب زیرین را به دندان گرفت، جوابی نداشت که به پدر بدهد، به آرامی گفت:

__ معذرت می خوام بابا، نمی خواستیم اینجوری بشه، همه چی

یهویی اتفاق افتاد، نتونستم بهتون اط ع بدم، در واقع می ترسیدم مخالفت کنید. خیالتون راحت باشه بابا، فقط برای یه مدت کوتاه اوضاع اینجوریه، حالر که خوب بشه ط قر می دم و برر می گردونم ایران...

آقا وحید سعی کرد خنده ار را کنترل کند؛

_ آخه پسر خوب، تو آگه می خواستی ط قر بدی با این کلک اونو
نمی کشیدی اونور! فکر کردی من نفهمیدم به جز ازدواج راه دیگه ای هم برای
بردنر بود؟!!

وای خدای من بابا متوجه شده این را فرهاد در دلم گفت و محکم
به پیشانی ار کوبید؛ خنده ار گرفت ولی سکوت کرد تا پدرر به صبح تر
ادامه بدهد؛

_ می دونم چی تو ک له ا ته، ولی راه های دی گه ای هم بود با با،
اینجوری به اون چیزی که می خواهی نمی رسی...
فرهاد حرفر را قطع کرد و گفت:

_ بابا من چیزی تو سرم نیست، فقط برای یه مدتی اینجا مهمون منه،
به خدا باور کنید هیچ کار خ فی نمی کنم.
آقا وحید تک خنده ای کرد و در جواب پسرر گفت:

_ ص ح کار خویر خسروان دانند

پس از آن خداحافظی و تلفن را قطع کرد؛ فرهاد هجوم خون را به
صورتتر اح ساس کرد، انگ شت ش صتر را بین دندان هایلر گرفت و میان
ل خند به آینده ی نامعلومر به حرفی که پدرر زده بود فکر کرد.
نفسر را بیرون فرستاد و برای رهایی از این همه فکر و خیال سمت
آشپزخانه رفت و مقداری استیک از یخچال بیرون کشید و خود را با سرخ
کردن استیک ها مشغول کرد، برای این که حالر کمی بهتر شود، دستگاه
پخر آهنگ را روشن کرد تا حداقل برای ساعتی همه چیز را به دست فراموشی

بسپرد. همنوا با ترانه زمزمه کرد:

_بعد تو من رو آوردم به این عالم م*س*تی

یه شهر اینو میدونه ته قل م تو هستی

به عکسات خیره میشم دارم پژمرده میشم...

عجب حال قشنگی هنوز با خاطراتت

صدایر را بالا برد:

_یادم مونده نگاهت مگه میشه نخوامت؟!

مگه میشه نخوامت؟! مگه میشه نخوامت?!...

چشمهایر را بست و سرر را آرام به طرفین تکان داد:

_بیا برگرد تو بارون به اشکام نگاه کن

دیگه تنهام نذار و منو آرام صدا کن

یک طرف استیک سرخ شده بود، آن را برگرداند و با صدای بلندتری

همخوانی کرد:

_بیا برگرد ب بین من چی کشیدم تو ن ودی بیا بازم تو قل م یه آشوبی به

پا کن

بیا برگرد تو بارون به اشکام نگاه کن

دیگه تنهام نذار و منو آرام صدا کن

بیا برگرد ب بین من چی کشیدم تو ن ودی بیا بازم تو قل م یه آشوبی به

پا کن

صدایر لحظه به لحظه اوج میگرفت:

_ سکوت کردم به اج ار ولی انگار نه انگار
 تو نشنیدی صدامو، هنوزم بعد یک سال
 به این دستای سردم، بیا دستاتو بسیار ...
 عجب حال قشنگی هنوز با خاطراتت
 یادم مونده نگاهت مگه میشه نخوامت؟!
 مگه میشه نخوامت؟! مگه میشه نخوامت?!...
 حالا فریاد میزد:

_ بیا برگرد تو بارون به اشکام نگاه کن
 دیگه تنهام نذارو منو آروم صدا کن
 بیا برگرد ب بین من چی کشعیدم تو ن ودی بیا بازم تو قل م یه آشعوبی به
 پا کن
 بیا برگرد تو بارون به اشکام نگاه کن
 دیگه تنهام نذارو منو آروم صدا کن
 بیا برگرد ب بین من چی کشعیدم تو ن ودی بیا بازم تو قل م یه آشعوبی به
 پا کن
 (مرتضی مخ ر نژاد)

ترانه تمام شده بود و ترانه‌های دیگر در حال پخر بود، فرهاد اما لب
 هایلر بی اراده به هم می خورد و حواسش رو د که سطر آخر را مثل یک ذکر
 مرتب تکرار می کند
 بیا بازم تو قل م آشوبی به پا کن

با شنیدن بوی سوختگی که به مشام خورد، حواس دوباره جمع شد. زیر گاز را زود خاموش کرد و تابه را روانه ی سینک و شیر آب را زود باز کرد.

نفس را به بیرون فوت کرد و چنگی داخل موهای زد. می خواست با آشپزی هم فکر را آزاد کند و هم کمی به فکر شکم بی نوایر باشد که این روزها انگار خود را هم فراموش کرده بود.

به سینک تکیه زد و دستی به صورت خسته از ک شید و نف سر را مثل یک آه به بیرون فوت کرد، با انگشت شست و اشاره شقیقه های را فشرد، دلم می خواست برای لحظه ای هم که شده ذهن آرام بگیرد.

آرزو کرد که ای کار معجزه ای رخ می داد یا دستی او را یاری می کرد و از این دست این افکار نجاتر می داد.

با صدای شنیدن زنگ در سرر ناخودآگاه سمت در خروجی آشپزخانه چرخید، به گمانر دست یاری کننده سمت دراز شده بود... تکیه از سینک گرفت و سمت در خروجی رفت.

صدای زنگ دوباره به صدا درآمد، از داخل آیفون به صورت خندان ساسان نگاه کرد، قطعاً این بار خدا صدای را شنیده بود و کسی را برای نجاتر فرستاده بود.

در را باز کرد و منتظر شد تا ساسان خود را به در ورودی برساند به قامت ساسان نگاه کرد و از خود پرسید چطور می شود که کسی حالر رو به راه باشد؟

سا سان که نگاه او را متوجه خودر دید، ایستاد و نگاهی به خودر انداخت و دوباره نگاهر را به او دوخت
- زود بگو چه مشکلی برام پیر اومده؟
کمرر را چرخاند و ادامه داد:

- قیافهام کج شده؟! بین راه تصادف کردم و نیاز به صاف کاری دارم؟ بگو بگو من تحملر رو دارم.

به چرت و پرت گفتن های ساسان خندید و از جلوی در کنار رفت
- بیا داخل کم چرت بگو

دستهای ساسان کنار بدنر افتاد و ظل کار یک قدم به جلو برداشت:

- دادار جوری می گی چرت نگو ان گار واقعا چرت میگم! مگه من راجع به خودم چرت میگم؟! بعد تو به جای س م همهار نگاهم می کنی اونم با یه حالت خاص...

سمتر چرخید و این بار ل خندی روی ل ر ن ش ست و به سا سانی که هنوز جلوی در ایستاده بود نگاه کرد

- علیک س م. وای بیا داخل ساسان کم آسمون ریسمون ب اف!
سا سان نف سر را به بیرون فوت کرد و وارد شد و چینی به بینی ار انداخت و سری از روی تاسف تکان داد:

- ای سا سان بیچاره، اینجا هم انگار غذار سوخته و چیزی برای شکم بیچاره ات نیست.

فرهاد دستی به صورت تر کشید و همان جا از فکرر گذشت که کار آرزوی راه نجاتی نمی کرد، سا سان با پر حرفی هایلر داشت سرر را منفجر می کرد، برای اینکه زبانر را کوتاه کند طل کارانه نگاهر کرد

- ب ینم اص تو چرا در زدی؟ مگه کلید نداری؟!
مثل پسر بچه ای خرابکار سرر را خاراند و خودر را برای فرهاد لوس کرد

- عمو ب خشد یادم رفت ب رم، حالا من که جیک جیک می کنم برات بذارم برم؟!
ابروهای فرهاد بالا پرید:

- اگه من خونه ن ودم چی؟ اونوقت میخواستی چیکار کنی؟
سا سان بیخیال شانهای بالا انداخت وگو شهی لبهایر را پایین کشید:

- خونه ن ودی مسلما پیر شیرین بودی.
و سرر را کج و از بالای چشم به فرهاد نگاه کرد و ادامه داد:

- بالاخره کفتر جلدشی
فرهاد سری تکان داد و به سمت آشپزخانه حرکت کرد و ساسان هم به دن الر روانه شد. بار سیدن به در آشپزخانه سا سان با شنیدن آهنگی که پخر میشد سوتی کشید و گفت:

_ ای جونم برادر، مزاحم خلوتت شدم ها، ب خشید
و سرر را کج کرد و بال خند به فرهاد نگاه کرد، فرهاد به سمت

سینک رفت و گفت:

_ تو هیچوقت آدم نمیشی.

ساسان بلند خندید و گفت:

_ آخه مگه فرشته آدم میشه که من بشم؟!!

فرهاد خنده ار گرفت:

_ به به میبینم که تغییر جنسیت دادی، اسمتم خیلی خوشگله

و با صدای بلند قهقه زد. ساسان که حسابی رو دست خورده بود لب

و لوجه ایی آویزان کرد:

_ خیر قربان، بنده از هر مردی مرد ترم، منظورم فرشته های آسمانیه،

اینکه ذهن تو چقد منحرفه به من مربوط نیست

فرهاد شیر آب را باز کرد و گفت:

_ آره تو راست میگی مرد!

و مجددا خندید که ساسان مشتکی حواله ی بازویر کرد و گفت:

_ از بیمارستان میایی؟! حال شیرین چطوره؟!!

فرهاد سرر را بالا گرفت و به دیوار روبرویر چ شم دوخت، کمی

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید و جواب داد:

_ دکتر میگه خو به، ولی من مطمئن نیستم، احساس میکنم یه

چیزی رو از من مخفی میکنن، میدونم حالر بده، از رنگ و رور پیداست

ساسان به کابینت کنارر تکیه داد و گفت:

_ خب شاید میدونن میتونن درمانر کنن که چیزی نمیگن، یا

اینکه هنوز مطمئن نیستن، نگران ن ار بالاخره باید بگن
 فرهاد او هومی گفت و سکوت کرد، ساسان ادامه داد:
 _ من میرم دور بگیرم زنگ بزن پیتزا بیارن. گشمنونه
 فرهاد شیر آب را بست و گفت:

_ باشه، تو برو تا من این تابه رو بشورم و زنگ بزنم.
 دقایقی بعد، تلفن را برداشت تا سفارر دو تا پیتزا بدهد

روز سوم این اجازه به فرهاد داده شد تا با مجهز شدن به وسایل
 استریل و پوشیدن گان، وارد اتاق شیرین شود. به آرامی در اتاق را باز کرد و به
 خیال اینکه شیرین خواب است درون اتاق سرک کشید اما با دیدن شیرین که
 روی تخت ن ش سته و از پنجرهی اتاق به آسمان ابری و دلگیر لندن خیره شده
 بود، از ذهنر گذشت که مثل فرشته ها آرام و معصوم شده است، با این فکر
 ل خندی روی ل ر نقر بست و در اتاق را کمی به جلو هول داد، پای راستر
 را بلند کرد، صاف و تمام قد ای ستاد و قیافهای جدی به خود گرفت؛ این بار در
 را کامل باز کرد که شیرین از باز شدن در توجهر به آن نقطه جلب و فرهاد
 وارد اتاق شد.

هر دو لحظاتی خیره به هم نگاه کردند، فرهاد زودتر به خود آمد،
 گلویی صعاف کرد تا کمی به خود مسلط شعود، در را آرام بسعت و به سعمت
 تخت حرکت کرد، کنار تخت ای ستاد و نگاهر را به چ شمان شیرین دوخت.
 گلویی صاف کرد:

_ س م

سرر را پایین انداخت و هیچ نگفت؛ فرهاد اما هنوز خیره نگاه می کرد، قدمی دیگر به سمت تخت برداشت و پرسید:

_ حالت خوبه؟! همه چی رو به راهه!؟!

شیرین انگشتانر را در هم گره زد و جواب داد:

_ خوبم

ولی صدایر آنقدر ضعیف بود که فرهاد از تکان ل هایر توان ست حدس بزند که گفته خوبم...

فرهاد صندلی کنار تخت را جلو کشید و روی آن نشست، ل هایر را محکم روی هم ف شار داد، اح ساس می کرد که باید چیزهایی را برای شیرین توضیحت دهد، اما چه؟ خودر هم نمیدانست! چند بار پلک زد و عاق ت گفت:

_ دکتر نمی داشت بیام م قات، روز اول اومدم خواب بودی، بعدر

گفتن به خاطر یه سری آزمایر ممنوع الم قاتی، تا اینکه امروز اجازه دادن،

گفتن از فردا درمان رو شروع می کنن

شیرین سرر را بالا آورد و پرسید:

_ کی تموم میشه؟ میخوام زود برگردم ایران

فرهاد به این فکر کرد واقعا با وجود این بیماری هنوز هم نمی خواهد

به خاطر به ود خودر کمی وجودر را تحمل کند، از این فکر پوزخند صدا

داری زد که شیرین را لرزاند، دستی به صورتتر کشید و ناخواسته تلخ جواب

شیرین را داد:

_نگران ن ار، زود تموم میشه!

م*س*تقیم به چشمانر نگاه کرد و ادامه داد:

_میدونم که دلت نمیخواد من رو ب بینی، میدونم که از من

متنفری، میدونم که مرد ایده آلت نی ستم، میدونم که از من بدت مییاد، ولی

مج وری تحمل کنی، همونطوری که من مج ورم تحملت کنم...

نگاه م هوت و متعجب شیرین برابیر مثل تلنگری بود، خودر هم

نفهمید چطور این حرف ها را به زبان آورده بود؟ قرارر با خودر را یادر

آمد، با خود قرار گذاشته بود که دیگر تندروی نکند، آزارر ندهد و فقط

مراقر باشد. کفه دستی داخل موهایر سر داد و نگاهر را دور اتاق

چرخاند و در آخر روی چشمان متعجب شیرین ثابت ماند، در این وضعیت

که شیرین نیاز بیشتری به محبت و مراقبت دارد تندروی کرده و عقده های

گذشته یا خستگی این چند مدت را بر سر شیرین خالی کرده...

نگاه م هوت شعیرین کم رنگ بغض و دل شعلستگی گرفت، به

زحمت آب دهانر را قورت داد و سعی کرد همان دختر محکم و حاضر

جواب گذشته باشد:

_مج وری نیستی تحمل کنی! می تونی بری، تا همین جا هم بیشتر از

انتظارم زحمت کشیدی، ممنونم بابت زحمت های که بهت دادم ولی حالا

می تونی بری...

فرهاد لب زیرینر را به دندان گرفت و چشمانر را برای چند لحظه

بست تا بتواند بر خود مسلط شود، هم تمرکز کند هم خراب کاریار را ج ران کند و هم اینکه غرور جریحه دار نشود:

_من جایی نمیرم، اول اینکه زن من هسعتی، دوم اینکه باید مراقبت باشم تا درمانت کامل بشه، سوم اینکه...

زبان روی ل ر کشید و چشم باز کرد، سوم اینکه چه؟ اگر ادامه می داد مسلما عشق را به شیرین اعتراف میکرد! توانایی ادامه جمله ار را نداشت، باید جمله ار را اص ح میکرد، اخم کرد و نف سی آه مانند از سینه بیرون و یک تای ابرویر را بالا داد:

_جایی نمیرم، حالت که خوب شد هر جا خواستی بری برو، مختاری، ولی فع امانتی!

شیرین نگاه غمزدهار را به فرهاد دوخت:

_به هر حال مج ور نیستی فقط به صرف اینکه دستت امانتم من رو تحمل کنی!

از این رفتارهای فرهاد کام گیج شده بود، نمی دانست کدام حرف را باور کند؟! اینکه تحملر میکند؟! یا او را زن خود میخواند؟! درک فرهاد برابیر دشوار بود، ال ته اگر با خودر صادق می بود ق هم درکی از این مرد نداشت...

با وجود حرف ها و دلایل فرهاد هنوز ذهنر درگیر آن کلمات بود همون طور که من تحملت کردم هر چه با خود فکر میکرد، به هیچوجه نمی توانست خودر را راضی کند که کسی مج ور به تحملر شود مخصوصا اگر

آن شخص فرهاد باشد!

شیرین بار دیگر آب دهان را قورت داد و به زحمت کمی خود را

را بالا کشید و با جدیت به فرهاد خیره شد

- از این که به دیگران تحمل یل بشم بیزارم، بازم می‌گم مج و ر به

تحمل نیستی.

فرهاد با چ شمهای ریز شده دقیق نگاه کرد، ل ر را از داخل می

جوید، سری روی شانه خم کرد و بهتر دید به جای سر به سر گذاشتن با این

دختر یک دنده نوع برخورد را عوض کند، اگر به چشم یک بازی به آن نگاه

می کرد شاید از بار عذاب وجدان کم می شد. با این فکر سر را روی شانه

دیگر گذاشت و دستی به فکر کشید و همچنان به شیرین زل زد. شیرین از

این همه خیرگی نگاه ک فه شد و نگاه را به سقف اتاق دوخت، فرهاد

ک فگیار را احساس میکرد ولی از طرفی حسی موزی به او میگفت که به

ادامه ی این بازی ع قمند شده است...

شعیرین اما نفس پر صدایی کشید که با خس خس سعینهار همراه

بود، لب بالاپیر را به دندان گرفت و سعی میکرد زیر سنگینی نگاه فرهاد

تاب بیاورد، اما چند لحظه که گذشت طاقت نیاورد و با حرص به فرهاد نگاه

کرد:

_میشه اینطوری نگاه نکنی؟

فرهاد گردن را راست کرد و دستر را جلوی سینه جمع کرد:

_چطوری نگاه می کنم؟

می خواست بگوید همین طوری خیره ولی احساس کرد که جمله درستی نمی تواند باشد. کفه نفس را به بیرون فوت کرد و انگشت اشاره را را بین دو چشم به حرکت در آورد:

- همین طوری مثل چی زل زدی به من

فرهاد میدانست چپای که شیرین به کار برده بود چه معنیای داشت! با او بزرگ شده بود و همهی رفتارهای شیرین را حفظ بود. با این حال با بدجنسای که کمتر از خود سراغ داشت، از گوشهی چشم نگاه کرد و باز جویانه پرسید:

__ مثل چی؟

شیرین کفه لپه را از داخل گاز گرفت، دوست داشت مثل همیشه جواب معروف را بدهد ولی وقتی حرف را مزه کرد، به این نتیجه رسید که حالا در این شعرایطی که داشت و مخصوعصاً با رفتارهای فرهاد، این جواب مناسبی نیست. فرهادی که در ایران دیده بود با فرهاد اینجا زمین تا آسمان تفاوت داشت و کاملاً غیر قابل پیربینی بود، پس فکر کرد کوتاه بیاید بهتر است. چشمانش را روی هم فشرد ولی نمی توانست چیزی در جواب نگوید، شاید اگر کمی زبل می شد و یک دستی میزد می توانست خود را از این وضعیت نجات دهد، پس نگاه از فرهاد گرفت:

__ هر وقت تو جمله ات رو کامل کردی من هم مثل چی رو بهت توضیح میدم.

فرهاد بیحواس سوالی نگاه کرد، شیرین این بار خوب معنای

نگاهر را فهمید، شانه ای بالا انداخت و به حرف آمد
 _نگفتی! و سوم اینکه چی؟...

فرهاد در دل برای زرنگی این دختر کف زد و دستی دور لب هایلر
 ک شید تا م ادا ل خند احتمالی روی لب هایلر ظاهر شود، اما او هم فرهاد بود
 و این بازی، بازی او بود، طرح ل خندی با تمسخر روی لبهایلر نقر بست:
 _سوم اینکه می تونه هر چیزی باشه، چیز قابل حدسی نیست. ولی
 راجع به جمله تو گزینه های محدودی هست که ال ته خیلی هم مودبانه به نظر
 نمیان! اینطور نیست؟

سوالر را با پوزخندی تحقیرآمیز پرسعیده بود! شعیرین که تیرر به
 سنگ خورده بود و حالا کمی احساس شرم می کرد انگشتان دستر را در هم
 پیچاند و نفسر را به بیرون فوت کرد و لب به اعتراف گشود
 _خب مقصر خودتی اگر اون طوری نگاه نکنی من هم چیزی نمی
 گم.

فرهاد ابروهایلر را با قاطعیت بالا داد و محکم گفت:

_ولی من هر طور که دلم بخواد نگاه می کنم!

حین گفتن این جمله چشمهایلر را بسته بود و با تمام شدن جملهار
 چشمهایلر را باز کرد تا تاثیر حرفر را در چهرهی شیرین ب بیند. شیرین عصی
 مثل دختر بچه های لج از مشت آرامی روی تخت کوبید و با ابروهای در هم
 گره خورده به فرهاد نگاه کرد

- نخیر نمی تونی

فرهاد سر تکان داد و با لبهای غنچه شده، طوری که حرص شیرین را درآورد گفت:

_خودت میدونی که میتونم

شیرین با حرص نگاه کرد:

_بهتره اذیتم نکنی.

فرهاد انگشت اشاره را مقابل شیرین گرفت:

_هیچوقت نخواستم اذیتت کنم، اما تو این رو نفهمیدی، خیلی

راحت جلوی جمع تحقیرم کردی! این تو بودی که اذیتم کردی، اذیت شدن

چه حسی داره شیرین؟ هان؟! بگو دختر عمو!

پره‌های بینی شیرین از حرص و بغض باز و بسته می شد، با حرکت

تند قفسه‌ی سینه‌ی شیرین، که بالا و پایین میرفت و متعاقب آن نفس‌های که

خردار به گور میرسید، فهمید کمی زیاده روی کرده. خواست دهان باز

کند که پرستار وارد اتاق شد و اعلام کرد که زمان م‌قات به اتمام رسیده

است.

فرهاد از پرستار خواست تنهای شان بگذارد و به او اطمینان داد چند

لحظه دیگر اتاق را ترک می کند، پرستار بیرون رفت و فرهاد از روی صندلی

بلند شد و دو دستر را دو طرف تخت قرار داد که همین کار باعث تعجب

شیرین شد.

فرهاد بی توجه به وضعیت شعیرین آرام آرام سر را پایین تر برد و

خیره به چ شمان شیرین زل زد، دل دخترک در آن لحظه مثل گنج شکی بیپناه

در سینه میتپید، شاید حتی نفس کشیدن را هم از یاد برده بود! ذهنر خالی از هر فکری شد، این طور نزدیکی و این خیرگی نگاه، تمام ذهنر را فلج کرده بود...

فرهاد متوجه دگرگونی حال شیرین شد، دلم می خواست این بازی را بی شتر ادامه دهد اما می دان ست عواقب خوبی ندارد. به گمانر تا همین جا هم زیاده روی کرده بود، اما در جدال با این دختر اگر گاهی هم پیروز می شد چیز بدی ن ود. ل خندی روی ل ر آورد و به عمق چشمان شیرین متمرکز شد _ خانم کوچولو من هر طور که دلم بخواد ن گاهت می کنم، هر طوری که دلم بخواد حرف میزنم، اصع شعاید دلم بخواد برای دلخوشعی تو هم که شده بهت ابراز عشق کنم!

ع شق را ک شدار ادا کرد که در نظر شیرین لحنر تم سخر آمیز آمد، از چشمان فرهاد شیطنت میبارید، ل خند جذابی به لب آورد و با ابروهایی که به نشان حاکمیت بالا برده بود ادامه داد:

_ اینجوری تو هم زیاد سرخورده نمیشی!

و برای تکمیل حرفهایر چشمکی حواله شیرین کرد و از تخت فاصله گرفت و به طرف در خروجی رفت اما ق ل از خروج به شیرین که همچنان م هوت از حرفهای او بود نگاه کرد و انگشتانر را در هوا تکان داد: _ اگر اجازه دادن دوباره میام دیدنت...

جملهار را با شیطنت خاصی بیان کرد که حتی خودر را به خنده وا داشت.

در اتاق را بسعت و مانند دیوانگان م*س*تانه خندید و از ذهنر گذشت که گاهی در قالب بازی، ابراز ع قه کردن هم بد نیست... شیرین به محض رفتن فرهاد، از حرص سرر را روی متکا کوبید و دستهای را روی صورت گذاشت. اشکهای گرم از گوشه‌ی چ شم سرازیر شد و راه گورهای را پیر گرفته بود، برای لحظهای یادآور آن روزها شد، خاطرات مانند فیلمی که روی دور تند قرار گرفته باشد از نظر گذشت و شدت فرو ریختن اشکهای را بیشتر کرد.

کار آن روز پل های پشت سرر را خراب نمیکرد، کار غرور فرهاد را با حرفهای لگدمال نمیکرد، حالا که به گذشته برگشته بود میدید که فرهاد برای او بدن ود، شیرین اما چشمهای را روی تمام خوبیهای بست و شخصیت را زیر سوال برد. کار میتوانست به فرهاد بگوید اشت اه کرده، کار از فرهاد میخواست که به او اجازه‌ی ج ران دهد، اما... نه! فرهاد دیگر آن فرهاد سابق نمی شد! حرفهای نیر دار شده و سوز و کنایهای که میزد چون خنجر بر پیکر شیرین فرود میآورد.

روزها از پی هم می گذشت و درمان شیرین به خوبی انجام می گرفت.

در این بین فرهاد، گاهی اجازه می یافت از نزدیک شیرین را م قات کند و گاهی هم فقط از پشت پنجره ی شیشه ای تماشا می کرد، اوقاتی که از نزدیک م قاتر می کرد تمام ت ر خود را به کار می برد تا زخمی به دل

بیمار دختر عموی شیرینر نزنند، ولی گاهی هم نمیتوانست خود را کنترل کند و سخنانی تند و گزنده بر لب می آورد و ب فاصله هم پیشیمان می شد، او مردی بود که غرور جریحه دار شده بود و کنترل کردن چنین مردی بسیار سخت است.

گاهی سا سان هم با او همراه می شد و اگر بر ح سب شانس اجازه ورود به اتاق شیرین را می گرفتند آنقدر بذله گویی و شادی می کرد که شیرین خسته و بی حال هم شاد می شد و می خندید. در این میان فرهاد تنها نظاره گر خنده های از ته دل شیرین می بود.

شعیرین گاهی این رفتارها را حق خود میدانست و گاهی به شعدت دلگیر میشد. وقتی فرهاد را نمیدید دلتنگر بود و برای دیدنر لحظه شماری میکرد، اما وقتی فرهاد به م قاتر میآ مد پس از د قایقی آرزو میکرد که هرچه زودتر وقت م قات به پایان برسد.

آن روز کارهای شرکت به طرز سرسامآوری در هم پیچیده بود، سعفارر های شرکت های بزرگ اشعت اه جابجا شعده بود و این قصعور متوجه فرهاد بود، ساسان نیز نگران در کارها کمکر میکرد تا هر دو بتوانند این خرابکاری غیر قابل چشمپوشی را رفع و رجوع کنند. فرهاد مدام به ساعت نگاه و سعی میکرد به انجام کارهایر سرعت ب خشد.

نیم ساعت به زمان م قات مانده و فرهاد هنوز کارهایر را به سرانجام نرسانده بود، با خود فکر کرد دیدار امروز با شیرین را از دست خواهد داد. از تصورر عصی و پرخاشگر دستی روی میز کشید و فریاد سر داد:

_ لعنتی، لعنتی، لعنتی!

سپس دستانت را روی میز و سر را روی دستانت گذاشت و با صدای بلند نالید:

_ وای خدا!

همهی این اتفاقات در کسری از ثانیه اتفاق افتاد، سا سان که پشت میز مقابل فرهاد نشسته و در حال چک کردن لیستهای مر سوله بود، با این حرکت فرهاد از جا پرید و خود را به او رساند و توبیخوار گفت:

_ فرهاد! این چه کاریه آخه؟ بچه شدی؟

فرهاد سر بلند کرد و به سا سان خیره شد، سا سان درماندگی را از چهره‌ها میخواند، دستی پشت فرهاد گذاشت و خواست دهان باز کند که قل از او فرهاد به حرف آمد:

_ خسته شدم سا سان! خسته شدم. دلم میخواد بخوابم، یه خواب یکساله، شاید هم بیشتر...

ساسان به شوخی پس گردنیای حوالهی فرهاد کرد:

_ صبر کن! به وقت میبرمت قطب جنوب کنار خرسهای قطبی شرمه بخواب، ولی اول باید شیرین رو راه بندازی

فرهاد به صندلی تکیه داد و سر را عقب برد، طوری که حالا

صورتش موازی با سقف اتاق بود، در همان حال سرش را به چپ و راست تکان داد و چند بار نام شیرین را زمزمه کرد و ادامه داد:

_ شیرین؟! شیرین رو راه بندازم؟ میدونم خیلی پست فطرتیه که

همچین فکری کنم، اما دوست ندارم خوب شه! آگه خوب بشه از پیشم میره، آگه خوب بشه طق قولی که به عموم دادم باید برگردونم، باید بره ایران! جمله های آخر را با وحشت ادا میکرد. ساسان غصه دار نگاه کرد و دستر را به نشانهی حمایت روی شانهی فرهاد کوبید. فرهاد کمر را صاف و دوباره به ساعت خود نگاه کرد و این ارک فیه دو دستر را محکم روی پایر کوبید:

وقت م قات شد، من نمیتونم برم، اون دختر چشم به راهه! ای

وای خدا چرا اینجوری شد؟

ساسان اطراف اتاق را از نظر گذراند:

با این حرکتت کارت رو چند برابر کردی! حالا این کاغذها رو باید

به ترتیب شماره بچینیم...

خواست خم شود که فرهاد دستر را گرفت:

نه ساسان، تو دست نزن! تو فقط خودت رو به شیرین برسون!

ساسان با تردید نگاه کرد:

واقعا؟!!

فرهاد سرر را تکان داد:

بله، واقعا، من که اینجا گیر افتادم، تو برو م قاتر، آگه تونستم

زودتر کارهام رو تموم کنم میام

ساسان همچنان با تردید نگاه میکرد، فرهاد با سر انگشتانر

ساسان را هول داد:

چرا اینجوری نگاهم میکنی؟ برو دیگه!

ساسان که از جدیت فرهاد مطمئن شد، به سرعت شرکت را ترک کرد و راه بیمارستان را پیر گرفت.

زودتر از آنچه فکرش را میکرد به بیمارستان رسید، پس از کسب اجازه از پرستارها وارد اتاق شیرین شد؛ شیرین روی تخت نشسته و چشمش به قاب پنجره و آسمان پوشیده از ابر بود. صدای در اتاق را شنید، با خیال اینکه فرهاد آمده ضربان قلبش بالا رفت و در دل خوشحال بود، اما برای اینکه دقایقی هر چند کوتاه از گزند حرفها و طعنههای فرهاد در امان باشد، سرش را برنگرداند. بالاخره او در این کشور غریب بود و فضعی بیمارستان در میان آشنایان و همزبانان خود، جهنم بود چه برسد در جایی که نه او را میشناسند و نه میتوانستند با او صحبت کنند؛ تنها دلخوشیهای رفت و آمدهای فرهاد بود، حالا هر قدر که او را میگزید، باز اما وجود غنیمت بود.

با ساسان سرش را به سرعت برگرداند، طوری که صدای قرچ گردن بلند شد. مهور جواب ساسان را داد و به پشت سر ساسان نگاه کرد، منتظر ورود فرهاد بود، اما وقتی ساسان در را بست امیدش به یأس تبدیل شد.

ساسان متوجه تغییر چهرهها شد، لحن خندی زد:

تنها اومدم، فرهاد کار داشت

شیرین نمیتوانست حرف ساسان را باور کند، چرا که میدانست فرهاد هر طور شده خود را به بیمارستان میرساند، اما حالا... خیلی سی

کرد نگرانی خود را پنهان کند، ولی موفق ن ود:

_برار اتفاقی افتاده؟

ساسان وحشت را از نگاهر خواند، خندهی بلندی سر داد:

_نه بابا، چه اتفاقی؟ کارهای شرکت هنوز تموم نشده بود مج ور شد

که بمونه

صندلی کنار تخت را پیر کشید و روی آن نشست، سپس ادامه داد:

_خب خدا رو شکر انگار بهتری، رنگ رخت جا اومه

شیرین که همچنان به حرفهای ساسان بی اعتماد بود، ل خندی

مصنوعی روی لب نشانند:

_بله خیلی بهترم، فقط نمیدونم کی از اینجا خ ص میشم.

ساسان کف دستهای را به هم چس اند و بین زانوهایر قرار داد:

_دیگه سعادت هم خسس نمیکنه، با همین فرمون پیر بریم

انشالله به زودی مرخص میشی

شیرین خندید، ساسان دستر را پشت سرر کشید:

_ال ته اگه ط ابت من رو بخوای اینجوری تشخیص میدم

صدای خندهی شیرین این ار بلند تر به گور رسید:

_کار میشد روی ط ابت شما حساب کرد!

ساسان سرر را بالا گرفت و افسوسوار پرسید:

!؟ همیشه؟ دکترم ها... فقط نظام پزشکیم هنوز نیومده. تا حالا

هر چی ط ابت کردم جواب داده

شیرین سرر را کج کرد:

_هرچی؟! مٹ چی؟

فرهاد اخم کرده، ناخن شستر را زیر ناخن انگشت وسط کشید:

_مٹ کسانی که فرهاد باهاشون مروده داره، تا حالا جای گاز فرهاد

رو از پر و پاچهی ملت درمان کردم!

شیرین بلند تر از قل خندید، طوری که صدای قهقهه از پشت در

نیز شنیده میشد، ساسان بی حواس ادامه داد:

_همین امروز هم تریپ افسردگی زد که برار نسخه پیچیدم حالا

وقتر...

حرفر هنوز تمام نشده بود که خندهی شیرین بر اثر نگرانیای که از

فرهاد داشت جمع شد و قیافهای جدی به خود گرفت، اما همین جمع شدن

خندهار همزمان با باز شدن در، و ورود فرهاد بود!

ساسان برگشت و با دیدن فرهاد دستر را دست مشت شدهار را

مقابل دهانر گرفت:

_یا بسمالله... کارهات رو کردی؟!!

فرهاد اما نگاهر به شیرین بود، اطمینان داشت که صدای قهقهی

شیرین را شنیده است، اما... یعنی آنقدر از او تنفر داشت که با دیدنر

خندهار به اخم ت دلیل شد؟ در ک سری از ثانیه چهرهار برزخ شد و بی توجه

به سوال ساسان زخم کهنهی قلر سر باز کرد و تا زبانهار راهی و به زهر کم

ت دلیل شد، فریاد زد:

__ بخند شیرین خانم! بخند دختر عمو! به ساسان که میرسی خوب خور و بر میکنی، من رو میبینی اخمها رو تحویل میدی؟! فرهاد نگاه تندی به ساسان انداخت :

__ شما واسه کار دیگه اومدی یا برای خندیدن؟

درک عصع انیت فرهاد برای سعاسان سخت بود، ل هاپر را جمع و سعی کرد خودر را کنترل کند، فرهاد وقتی این طور عص ی می شد واقعا غیر قابل تحمل بود، انگار نه انگار که خودر گفت به م قات شیرین برود! دستی به گردنر کشید و سعی کرد همان حالت شوخی را حفظ کند، زبان روی لب کشید و بال خند به فرهاد خیره شد، به سر تا پای فرهاد اشاره کرد: __ والا ذکر خیر شما بود، دا شتم برای شیرین خانم تعریف می کردم وقتی اینجوری میشی من باید جای دندونهات رو از پر و پاچه ملت درمان کنم!

اخمی کرد و گردن کشید:

__ بعد هم که خنده بر هر درد بی درمان دواست آقا فرهاد، پس خسته نمیشم، یعنی نمیشیم

نگاه شیطنت آمیزر را سمت شیرین انداخت و با همان لحن مخصوص خودر سرر را تکان داد:

__ مگه نه شیرین بانو؟!!

فرهاد خون خونر را می خورد، حدس اینکه آن دو ق ل از رسیدنر در حال مسخره کردنر بودند، کار سختی ن ود؛ به طرف ساسان دستر را در

هوا پرتاب کرد و فریاد کشید:

__ بسه دیگه شور شو در آوردی، پاشو برو شرکت

ساسان خنده ار را جمع کرد، ناراحت شده بود ولی باز هم به روی

خود نیاورد و جواب داد:

__ خب بابا، چرا داد می زنی وحشی؟!

رو به شیرین ادامه داد

__ ب خشید دیگه، می بینین که اخراج شدم، تا دیداری دیگر بدرود

شیرین از و وضعیت موجود اح ساس نار ضایتی می کرد، حس یک

مجرم را داشت که وقت ارتکاب جرم مچر را گرفته بودند، ل خند تصنعی زد:

__ ممنونم که اومدین، حضورتون خوشحالم می کنه

جمله آخر مانند پتکی بود که بر سر فرهاد فرود آمد، تمام فکرهای

سیاه به یک اره در ذهنر نقر بست و چون سیلی خروشان هجوم آورد. اینکه

شیرین وقتی به او می رسد اخم هایلر در هم گره می خورد ولی به دیگران که

می رسد اینگونه خور اخ قی می کند، به بخر بایگانی ذهنر رفت و فکر

کرد، از خودر پرسید اص شیرین تا به حال کنار او اینگونه قهقهه زده است؟!

هر چقدر که فکر کرد چیزی به خاطر نیاورد و همین باعث شد که بی قرار تر و

آتر خشمر شعله ور تر شود، انگشت شست و اشاره را دور ل ر کشید و به

ساسان که از جایر بلند می شد و جواب شیرین را می داد نگاه کرد

__ خواهر میکنم، بهتره به دکترتون بگین برای درمانتون از منم به

عنوان دارو استفاده کنن.

خندیدن سا سان و ل خند شیرین فرهاد را بیر از پیر دگرگون کرد،
خود دلیل این ح سا سیترا را نمیفهمید! ح ساس و زودرنج شده بود؟ دستی
پشت گردن کشید و چشمان را محکم روی هم فشار داد. ساسان در حین
رد شدن از کنار فرهاد ادامه داد :

_ ال ته اگر بعضیا اجازه بدن...

زیر چشمی نگاهی به فرهاد انداخت، فرهاد اما عصی تر از این
حرف ها بود که به شوخی های دو ستر بخندد، مخ صوصا اینکه خیال می
کرد اص شوخی هایلر خنده دار نی ست و عجیب روی مغزر رژه می رود،
پوفی کشید و روی را به سمت دیوار کج کرد، سا سان دستی روی شانهی
فرهاد کوبید و با صدای بلند به شیرین خداحافظی گفت و رفت. با خروج
ساسان، شیرین سر را پایین انداخت و س م کرد.

همین س م حکم ک ریت کشیدن در ان ار باروت را داشت، به نظر
مسخره ترین حرف دنیا در این زمان همین س م شیرین بود! دستی داخل
موهای کشید و سمت شیرین چرخید و با تمسخر جواب داد:

_ علیک س م خانوم، حال شما؟ خوب هستین؟ بله! چران کشید؟

حتما خوب هستین ماشاءالله انگار عالی هستین که صدای خنده هاتون تا
انتهای راهرو می اومد. اص چرا بد باشین؟! دارین مرخص هم که می شین
الحمدالله.

شیرین م هوت و گیج به فرهاد نگاه کرد، این فرهاد مقابله را نمی
شعناخت، اصع نمی توانست دلیل این همه خشع فرهاد را بفهمد، حالا که

همه چیز خوب پیر رفته و بیماریار رو به به ود بود، فرهاد می توانست از شرر خ ص شود و دیگر مج ور به تحملر ن اشد! آب دهانر را پایین فرستاد و انگشت هایر را در هم پیچاند و سعی کرد همان شیرین رک همیشگی باشد

- فرهاد چیزی شده؟ تو از چیزی ناراحتی؟!

با این سوال نامربوط شیرین، فرهاد عصی قدمهای بلندی به سمت شیرین برداشت و کنار تخت او متوقف شد، خم شد دستانر را کنار شیرین روی تخت گذاشت، شیرین جا خورد و کمی عقب کشید، شراره های خشم را در چشم فرهاد می دید اما دلیلی برای این همه خشم نه! خیره در چشمان خشمگین فرهاد بود که صدای فریاد فرهاد بلند شد:

_ واقعا نمی دونی؟! صدای کرکر خنده ات تو بیمارستان پیچیده بود تا منو دیدی اخم کردی، چیه؟! من گازت می گیرم که اینجوری به من اخم می کنی و با سا سان قهقهه می زنی؟ یا نه، شاید هم چون سا سان شونه های اون مرد ایده آلت رو داره اینجوری باهاش خور میگذرونی؟
پره های بینی ار از خشم باز و بسته می شد نفسی کشید و ادامه داد:

_ او هوم، آره همینه، ساسان خور رو و بذله گو و شاده، شیطان و پیر شر و شوره، این همون مردیه که آرزوشو داشتی، این همون کسیه که به خاطرر به من گفتم ازت متنفرم، تو همچین مردی میخوای، خیلی دلت می خواست الان به جای من اون شوهرت بود آره؟!...

با این حرف های بی رحمانه ی فرهاد اشک در چشمان شیرین حلقه شد ناباور چ شم به چ شمان خ شمگین فرهاد دوخت و با آخرین جمله ی او اشک هایلر همچون ابر بهار باریدن گرفت، حرفی نزد، سخنی نگفت، تنها نگاه کرد و اشک ریخت، فرهاد اما دلر لرزید و از اشک های مظلومانه شیرینر آرام شد، سست شد و روی تخت پشت به شیرین نشست و دردمندانه در خود جمع شد.

برای لح ظهای از خود متنفر شعد، دسعتهایر را محکم روی صورتتر میک شید و با گری ستن فاصلهای ندا شت. کار میتوان ست مانند شیرین به راحتی اشک بریزد، کار کسی این بهانه را برای او ایجاد می کرد. همانطور که پشتتر به شیرین بود از جا برخاست:

ق ل از اینکه بیام، دکتتر رو دیدم! به زودی از بیمارستان مرخص میشی...

سرر را برگرداند، حالا شیرین نیمرخ صورتتر را میدید، آب دهانر را قورت داد و به سختی گفت:

به زودی از دستم خ ص میشی

بعد از گفتن این جمله دیگر ماندن را جایز ندید و با قدمهایی بلند از اتاق خارج شد. از در فاصلهای نگرفته بود که آن قهقههای ق ل از ورودر جای خود را به هقهق گریه داد...

به سرعت از بیمارستان خارج شد، هنوز چند قدم را طی نکرده صدای خشمگین ساسان او را در جا متوقف کرد:

فرهاد!

به جهت صدا برگشت و به طرف رفت؛ به محض اینکه به او رسید دست ساسان عقب رفت و با شدت روی صورتش فرود آمد، چه بهانه‌های بهتر از این؟! بغض شکست و اشک‌های روی گونه جاری شد، به راستی که خود را م‌س*تحق این سیلی میدانست، ساسان بعد از ضربه‌های که به صورت فرهاد زد سر را در آغوش گرفت و در حالی که نواز شکر دست در موهای فرهاد چنگ شده بود، زیر گوش دردمندانه زمزمه کرد:

مردم شور عاشقیت رو برون

با خروج فرهاد از اتاق، گریه بیصدای شیرین ت دلیل به حق های بلند شد، چطور ممکن بود که فرهاد در مورد چنین فکر کند؟! مگر میشد فرهاد آرام و صبور و مهربان آنقدر سنگدل شود که اینگونه او را مورد تهمت و افترا قرار دهد؟! باور محال بود! اگر با گورهای خود نمیشنید باور نمیکرد که با بی‌رحمی هرچه تمام‌تر به او بگوید که چشم به دنال مردی غریه است. برای او ساسان فقط حکم یک دوست را داشت که قرار بود به وی کمک کند تا درمان شود؛ هیچ قول و قرار با این مرد یا مادر نگذاشته بود...

به سختی گریه و با خود فکر میکرد چرا فرهاد به این تنگی واکثر نشان داد؟! او قرار بود فقط برای درمان کنار باشد و بعد از این برگردد، حتی تصمیم به سکونت در آن شهر دلگیر لعنتی را هم نداشت. تمام این سؤالات ذهن خسته و آشفته‌ی او را آشفته‌تر میکرد.

دوست داشت بنشیند و با فرهاد صادقانه سخن بگوید، درست مثل گذشتهها!
دلر برای پسر عمویر می سوخت چرا که میدانست من شایسته این رفتارها خود
اوست، او با رفتار تخم کینه و بی رحمی را در دل پسر عموی مهربانر
کاشت و حالا باید عواقب آن رفتار را هم میدید.

با فکر کردن به این که عمر این تحقیرها زیاد نخواهد بود و به زودی
از بیمارستان مرخص، و سعپس به ایران باز میگردد، کمکم آرام شدم ولی هنوز
هم از تهمتی که فرهاد به او زد، ناراحت و دلچرکین بود، در حالی که
گریههاپر شدیدتر شده بود سر به سوی آسمان سایید و از خدا خواست که
به او کمک کند، تصمیم گرفت از این لحظه به بعد در مقابل فرهاد فقط
سکوت کند و سخنی بر لب نراند، چرا که میدانست مدت زیادی در آنجا
نخواهد بود. پس این چند مدت را هم تحمل میکرد!...

روز آخری بود که شیرین در بیمارستان میماند. فرهاد که قل از
خروج از بیمارستان با دکتر شیرین صحبت کرده بود، با خیالی آسوده از حال
و احوال او به خانه رفت تا مقداری لاس برای دختر عمویر که اکنون حکم
همسر او را داشت بیاورد. با رسیدن به خانه از پله ها بالا رفت و وارد اتاق
شیرین شد. سکوت و سکون اتاق شیرین حسابی توی ذوق میزد، هیچوقت
دلر نمیخواست اتاق دختر عموی شاد و شلوغر را اینگونه ساکت ببیند،
آهی کشید و به سمت کمد رفت، قل از باز کردن در کمد فکر کرد آیا کار
درستی است که کمد دختری جوان را باز کند و برای او لاس انتخاب کند، با

این فکر که مگر چه اشکالی دارد که کمد همسر را باز کند؟ دست پیر برد تا در آن را باز کند که با زنگ تلفن دستر در نیمه راه متوقف شد. با نگاهی یه صفحه ی گوشی دریافت تماس از ایران است، این روزها تمام تماسهای ایران فقط در مورد شیرین بود، پس این تماس هم قطعاً برای پیگیری حال شیرین بود. با خوشرویی جواب داد:

س م، بفرمایید

صدای ضعیف شروین در گوشی پیچید:

س م دادار، چطوری؟! شیرین حالر چطوره؟!
فرهاد قهقهه ای زد و گفت:

آرومتر پ سر... ما خوبیم... هم من، هم شیرین... شماها حالتون چطوره؟!

شعروین که از طرز صحت فرهاد خیال راحت شده بود که حال خواهر خوب است نفسی به راحتی کشید و گفت:

ما هم خوبیم... ولی خب نصفه جونیم دی گه... نگرانیم ه مه.
اوضاع شیرین چطوره؟!

فرهاد به لب پنجره رفت و روی ل ه سعیمانی آن نشعست، نگاهی به حیاط با صفای خانه انداخت، نگاهی به حیاط با صفای خانه انداخت، روزی که وارد این خانه شد و ساسان از او خواست که هم خانه ار شود با دیدن این منظره از خرید خانه منصرف شد و این اتاق را برگزید ولی وقتی قرار شد که شیرین برای درمان راهی این کشور شود به اتاق دیگری نقل مکان کرد تا عشق

بیمار از دیدن این منظره ی با صفا و سرسبز غم دوری از خانواده و بیماری
 او را فراموش کند، اینبار هم راحتی و آسایر یار او را به خود ترجیح داد
 بود!

دست به قاب پنجره گرفت و به کمک آن از جا بلند شد، برای آمدن
 شیرین به خانه ذوق داشت. آرام جانر میآمد!...
 مهربان خندید و گفت:

حالت خوب خوبه، همین امشب مرخص میشه، فقط دکتر گفت
 که برای اطمینان از مساعد شدن حالت باید شش ماه هر ده روز یه چکاب
 بشه، امشب مرخص میکنم میارم خونه....
 شروین نگران به میان حرف آمد:

یعنی باید شش ماه دیگه اونجا بمونه؟! این یعنی حالت کام
 خوب نشده!

فرهاد به دیوار پشتتر تکیه داد، چشمانش را بست و آرام گفت:
 حالت خوبه، ولی چه عیبی داره شش ماه پیر من بمونه؟! به
 جایی از دنیا برمیخوره!؟

شروین که صدای فرهاد را نشنیده بود بلند فریاد کشید:

الو فرهاد... صداتو نشنیدم، چی گفتی!؟

فرهاد با دو انگشت چشمانش را مالید و بلند گفت:

نه... گفتم که دکتر میگه باید هر ده روز چک بشه که ریه هار

دوباره عفونت نکنه و آب نکشه... باید شش ماه تحت نظر باشه، نمیشه هی

بیاد و برگرده! همینجا بمونه تا کام حالر خوب بشه و برگرده
 شروین خیالر راحت شد، خنده ای کرد و گفت:
 _پس وای به حال تو پسر
 فرهاد از لحن شوخ شروین پی به مقصودر برد خندید و گفت:
 _همچینم نیست ها، یه کم همه چی تغییر کرده! الان باید برار
 ل اس ب رم مرخصر کنم، کاری ندارای شروین!؟
 شروین که از کم فرهاد کنجکاو شده بود ولی عجلهی او را که دید،
 دیگر سؤالی نپرسید و گفت:
 _نه، برو به س مت، همه س م میر سونن... تو هم به شیرین هم
 س م برسون، حالا فردا یا پسفردا دوباره تماس میگیرم.
 فرهاد با سعدای بلند خداحافظی گفت و گوشعی را روی تخت پرت
 کرد، دسعت پیر برد و تونیک آبی آسعمانی و ک ه بافت سعفید رنگی به همراه
 شلوار جین شیرین را برداشت و روی ساعد دستر انداخت.
 فرهاد با ر سیدن به بیمار ستان کارهای ترخیص شیرین را به سرعت
 انجام داد و خود را به اتاق شیرین رساند. پشت در اتاق کف دستر را روی
 سینه گذاشت و نفس عمیقی کشید، با زدن چند ضربه به در وارد شد، شیرین
 به عادت همیشهار وسط تخت رو به پنجره نشسته بود و دو زانویر را محکم
 در ب*غ*ل گرفته بود و آرام آرام اشک می ریخت. فرهاد ب فاصله بعد از
 ضربه زدن وارد شده بود و شیرین فرصت این را نیافت که اشک هایر را پاک
 کند و با دیدن فرهاد که به او خیره شده بود به سرعت دستر را روی صورتر

کشید و اشک هایلر را پاک کرد، زانو هایلر را پایین کشید و دو زانو نشست، سرر را پایین انداخت و سعکوت کرد. فرهاد دقایقی از دیدن صعورت اشک آلود شیرین مائلر برد، دستر روی دستگیره ی در خ شک شد! لفظاتی به همین صعورت نگاهر کرد، با لرزشی که حالا در دستائلر به وجود آمده بود، وارد اتاق شد و در را پشت سرر بست، به سرعت م سافت بین در اتاق تا تخت را طی کرد و روبروی شیرین ایستاد، شیرین کماکان سرر را پایین نگه داشته و هیچ حرفی نزد، فرهاد به آرامی س می کرد و همانطور خیره به چشمان نمناک شیرین دست پیر برد و ساک ل اس های او را روی تخت و کنار گذاشت؛ دو ست داشت حرفی بزند تا علت اشکهایر را بفهمد اما هر چه ت ر میکرد چیزی به ذهنر نرسید، با انگشتهایلر بازی کرد و نفسی گرفت:

_ ترخیص شدی! همه ی کارها رو هم انجام دادم، ل اساتو بیور بریم!

بالاخره شعیرین سر بلند کرد و به چشعمایش فرهاد نگاه کرد، فرهاد دستپاچه شد اما نمیخواست این دستپاچگی را نشان دهد، نگاه از شیرین گرفت و دست پیر برد تا ل اسها را بیرون بکشد:

_ اص بذار کمک کنم...

هنوز حرفر تمام نشده بود که دست شیرین روی ساک نشست:

_ خودم میتونم، احتیاج به کمک ندارم.

صدایلر گرفته بود! فرهاد دست از ساک کشید و قدمی به عقب

برداشت، حالا م*س*تأصل بود! در اتاق بماند؟ یا بیرون برود و منتظر شود تا شیرین ل اسهای را تعویض کند؟! جواب سوال را خیلی زود گرفت، شیرین به در اشاره کرد:

_میشه بری بیرون؟!

فرهاد تند تند سر را تکان داد:

_آره عزیزم، بیرون منتظرتم، ل اسهات رو عوض کردی بیا

یک لحظه در ذهنر کلمهی عزیزم اکو شد، فرهاد دستپاچه می

نمود اما با دیدن نگاه متعجب شیرین خود را خونسرد نشان داد، با کمی

اخم رو به او خم شد و ادامه داد:

_ال ته روزهای خوبی در انتظارت نیست عزیزم

این ار عزیزم را با لحنی تمسخرآمیز بیان کرده بود. صعاف ایستاد و

ادامه داد:

_بیرون منتظرتم...

بدون لحظهای درنگ به سمت در اتاق حرکت کرد، باید هر چه

زودتر از آن وضعیت فرار میکرد. شیرین با نگاه او را تا دم در دن ال کرد، به

محض خروج با حرص به ساک چنگی زد و با تکرار حرف فرهاد زیر لب

غرید:

_روزهای خوبی در انتظارت نیست... انگار از وقتی اومدم تا الان

روزهای خوبی داشتم... پسره ی مغرور خودخواه... هیچکاری نمیتونی

بکنی... چون همین فردا از اینجا میرم... حالا میبینی!

همزمان که غر میزد ل اس هایلر را پوشید و از اتاق خارج شد، پسر عموی مغرورر به دیوار روبه رو تکیه زده بود و یک پایر را بالا آورده و به دیوار چسپ آمده، دستاثر را روی سینه جمع و سرر را پایین انداخته و ل خند محوی روی ل ائر جا خور کرده بود. با خود گفت:

معلوم نیست داره چه نقشه ای برام میکشه که اینجوری داره با بدجنسی میخنده؟!!

کامل از اتاق خارج شد و با اخی در چهره سرر را به سمت چپ خود متمایل کرد! فرهاد که متوجه ی حضورر شد، از دیوار فاصله گرفت و به سمتر گام برداشت، پرسید:

آماده ای؟! بریم؟!!

سخنی جز سکوت از شیرین دریافت نکرد، با دیدن اخی میان ابروانر یک تایی ابرویر را بالا داد و خودر جواب خودر را داد:

آها پس آماده ای... بریم...!!

گوشه ی ل ر که سعی میکرد خنده ار را بروز ندهد به پایین کر آمد و دست در جیب حرکت کرد، شیرین آرام ایشی گفت و دن الر روانه شد؛ اما هنوز چند قدمی برنداشته بودند که با دکتتر مواجه شدند، شیرین دست و پا شکسته و با زبان انگلی سی از دکتتر ت شکر کرد، دکتتر انگ شتر را به ن شانهی هشدار رو به شیرین گرفته بود و جم تی به شیرین میگفت که او اص متوجه نمیشد، اما از بین این جم ت اوری تن دیز و سیکس ماننس توجهار را جلب کرد، احساس خوبی نس ت به آنچه که فهمیده بود نداشت. به جای

شیرین، فرهاد پاسخ دکتر را داد و پس از آنکه برای دکتر سری تکان داد، دست پشت شیرین گذاشت و او را به جلو هدایت کرد. شیرین از کنجکاوی اخمی کرد و پرسید:

__ چی داشت میگفت؟!!

فرهاد از گوشهی چشم نگاه کرد و در حالی که سعی میکرد ل خند موزیانه را کنترل و پنهان کند جواب داد:

__ به سری توصیه های پزشکی که تو خونه بهت میگم

شیرین سر تکان داد و یک قدم از فرهاد جلوتر افتاد. فرهاد این رفتار شیرین را خوب می شناخت، میدان ست حالا دختر عمویر چه در سر می پرواند! در دل به او خندید و با خود گفت:

__ هه! فکر میکنه همین فردا میتونه برگرده!

و ضربهی آخر را زد:

__ تا شش ماه، هر ده روز یک ار باید بیای دکتر وضعیت رو چک کنه.

شیرین در جا متوقف شد، شش ماه؟! هر ده روز؟! این فاصله زمانی کم تمام برنامه های را بهم میریخت، او نمیخواست بیرون از این آنجا بماند، نمیتوانست تحمل کند. به سرعت به طرف فرهاد برگشت و با بهت نگاه کرد، فرهاد ابرو و شانه های را بالا انداخت:

__ انگار اینجا موندگاری!

شیرین دندانهای را روی هم فشرد و از بین آنها گفت:

فقط من رو هرچه زودتر برسون خونه
 فرهاد با تکان دادن سرر از دستورر اطاعت و با دستر به در
 خروجی اشاره کرد. شیرین احتیاج به جای خلوت داشت، جایی که فرهاد را
 ن بیند، اما...
 شر ماه؟! چطور این شر ماه را دوام میآورد؟!
 از بیمارستان خارج شدند، فرهاد منتظر شیرین نماند و زودتر از او
 خود را به ماشین رساند، در را باز کرد و سوار شد، شیرین که هنوز عصی و
 دلخور بود با حرص در پشتی ماشین را باز کرد و نشست، فرهاد حرکت را دید
 ولی به زدن پوزخندی اکتفا کرد و استارت زد، از آینه جلوی ماشین نگاهی به
 شعیرین انداخت و پایر را روی گاز فشرد و ماشعین از جا کنده شد، با تکان
 وحشتناکی که ماشین خورد شیرین اخم هایلر را بیشتر درهم کرد و به آینهی
 وسط ماشین خیره و با دیدن چشمان فرهاد که شیطنت از آنها می بارید رویر
 را به سعمت شعیشهی پنجره ماشعین برگرداند؛ تصعمیم خودر را گرفته بود،
 حاضر نود دیگر اینجا بماند، باید هرچه سریعتر با پدرر صحبت میکرد و
 به او میگفت تا مقدمات بازگشتر را فراهم کند، سرر را به پشتی صندلی
 تکیه داد و مغازه های شهر را یکی پس از دیگری تماشا میکرد، فرهاد اما آرنج
 دسعتر را روی پنجرهی ماشعین تکیه داده و انگشعت سع ابه ار را به لب می
 فشرد و فکر میکرد که با آمدن شیرین به خانه اوضاع از آنچه که بود وخیم تر
 خواهد شد!

بالاخره ماشین از حرکت ایستاد و شیرین با دیدن ساختمان، دستر

را پیر برد و ساگر را برداشت، این ار او بود که منتظر فرهاد نماند و به سرعت پیاده و راه ورود به خانه رو پیر گرفت. فرهاد با صدای بلند خندید و با لحنی تمسخر آمیز شیرین را مورد خطاب قرار داد:

__ آخه مگه کلید داری که اینجوری بدو بدو راه افتادی؟!!

شیرین در جا متوقف شد، چ شمانر را از حرص محکم روی هم فشار داد و دستهی ساک را در دستر فشرد، برگشت و طل کار به فرهاد خیره شد:

__ خب زود بیا در رو باز کن دیگه، نمیدونی هنوز به اسعتراحت نیاز دارم؟

دل فرهاد از طرز بیان این جمله‌ها قنچ رفت، دلم میخواست دختر عمویر را در آغور میف شرد، طوری که حتی استخوانهای را له می کرد، ناخودآگاه سر انگشتان دستر را روی چشم گذاشت و چند لحظه نگه داشت، سعپس همزمان که دستر را بر میداشت به معنی اطاعت کمر خم کرد:

__ چعشم، بانوی من، شما امر کن، به روی دیده!

شیرین این حرکت را به حساب تمسخر گذاشت و اشک در چشمانر حلقه زد، لحظهای فرهاد هاج و واج نگاهر میکرد! دلیل این بغض شیرین را نمیفهمید، با سرعت خود را به شیرین رساند اما قل از اینکه به او برسد، شیرین از او رو برگرداند و راه افتاد.

فرهاد با قدمهای بلند خود را به در رساند و آن را باز کرد، منتظر ماند

تا شیرین وارد شود. شیرین به محض اینکه وارد شد راه بالا را به سرعت طی کرد و به اتاق رفت، سعاک را روی زمین کوبید و تا خواست در دل غر زده و بد و بیراه نثار فرهاد کند با در باز کمدر مواجه شد، لحظهای با بهت به در کمد خیره شد! چرا این در باید باز باشد؟! با شخصیت ساسان که جور در نمی آمد، پس کار، کار فرهاد بود! دیگر ناید در مقابل سکوت میکرد، قرار به ماندن و دپس اهمیتی نداشت اگر در شت زبانی میکرد! برگشت تا سراغ فرهاد برود، اما...

ناگهان با کسی برخورد کرد و آن فرهاد بود که سینه به سینه هم درآمده بودند! تعادل شیرین بهم خورد و نزدیک بود سقوط کند، اما فرهاد کمر را محکم گرفت و مانع از افتادن شد. شیرین گیج از برهم خوردن تعادل و فرهاد م*س*ت از آغور شیرین، هر دو بهت زده به هم خیره بودند. زودتر از فرهاد، شیرین به خود آمد و دست روی سینه فرهاد گذاشت و با فشار میمی او را به عقب هول داد و از او فاصله گرفت. دستهای فرهاد در موهای فرو رفت و چنگ شد؛ شیرین که هنوز کفه مینمود روی تخت نشست و پی شانیا را در دست گرفت، دیگر فرامور کرده بود که به فرهاد چه بگوید! فرهاد اما آب دهان خود را فرو برد و در حالی که ضربان قلر به شدت بالا بود، با صدایی لرزان ناشی از همین طپر قلب، به در کمد اشاره کرد:

__ من اومدم برات لاس برداشتم، اومدم بگم اگه کمدت به هم ریختهاست بخشید، تازه الان دیدم در رو هم فرامور کردم بندم.

شیرین برای اینکه زودتر فرهاد را از سر باز کند انگشتان دست
آزاد را به حرکت درآورد:

__ اشکال نداره، خودم مرت ر میکنم! فقط لطف میکنی با بابام
تماس بگیری؟ میخوام باهار صحت کنم.

فرهاد چ شمی گفت و تلفنر را از جیب شلوارر بیرون ک شید. هر
دو برایشان عجیب بود که چگونه ناگهان اینقدر برای هم م ادی آداب شده
بودند! فرهاد شمارهی عمویر را گرفت و گوشی را به شیرین سپرد و خود از
اتاق بیرون رفت، میخواست به اتاق برود و شیرین را برای صحت با پدر
راحت بگذارد اما کنجکاوای از اینکه او چه به پدر میگوید؟ او را کنار دیوار
اتاق متوقف کرد.

شیرین اما چند نفس عمیق ک شید و وقتی صدای پدر را شنید با
هیجان س م داد و بعد از احوالپرسی های معمول، لب به اعتراض گشود:
__ بابا؟ نمیتونم بیشتر از این اینجا بمونم! دلم ک شعور خودم رو می
خواد

آقا سعید اندکی مکث کرد و سپس پرسید:

__ درمانت چطور پیر رفته؟ میدونی که باید کام خوب بشی بعد
بیای

زخم کهنهی دل شیرین سر باز کرد، یاد آمد که چطور پدر او را
فریب داده و عقد فرهاد را از او پنهان کرده، یعنی میتوان ست امیدوار با شد که
حالا به فرهاد بگوید او را به ایران بازگرداند؟ بعید میدانست! با این حال نفس

صدا داری کشید:

_ تا اینجای درمانم که خوب پیر رفته، بقیهار رو میتونم تو همون ایران پیگیری کنم...

لحظهای مکث و سوال خود را با لحنی مظلوم پرسید:

_ با فرهاد صحت میکنید؟

آقا سعید آه کشید:

_ باشه دخترم، گوشی رو به فرهاد بده

شیرین با ذوق زده و با صدایی که شعف از آن میبارید گفت:

_ دستتون درد نکنه بابا، الان گوشی رو بهر میدم

هنوز این حرفر کامل نشده بود که فرهاد به سرعت خود را به اتاقر

رساند و روی تخت نشست، شیرین نزد آمد و گوشی را به طررفر گرفت و

خود همان جا ماند تا مطمئن شود پدرر دوباره با فرهاد دست به یکی نمی

کنند و او را فریب نمیدهند، ضمن اینکه به نظرر چهرهی فرهاد دستپاچه می

نمود، انگار در حین دزدی مچر گرفته شده با شد چ شمهایر گ شاد شده و

رنگر به سعفیدی میگرایید! از حرفهای فرهاد چیزی دستگیرر نمیشعد،

چرا که بعد از س م و احوالپرسیای که آن هم با دستپاچگی بود، یک کلمه را

مدام تکرار میکرد، نمیتوانست بفهمد پدرر چه میگوید که فرهاد در

جوابر باشه... باشه! میگفت.

در آخر، وقتی ارت اط را قطع کرد ل خندی شیطانی به لب ن شانند و از

بالای چشم به شیرین نگاه کرد:

__ بابات گفت زودتر طقت بدم تا به ایران برگردی...
 ل خند پهنی روی لبهای شعیرین میرفت که جا خور کند، اما در
 نیمه راه با ادامهی حرف فرهاد متوقف شد:
 __ گفتم باشه، ولی از اونجایی که حق طق با منه، به این زودی
 طقت نمیدم شیرین خانم!
 شیرین با شنیدن آخرین جمله فرهاد شوکه یک قدم به عقب برداشت
 و با چشمهایی گرد و دهانی باز از تعجب به او زل زد، فرهاد بال خندی مرموز
 از جایر بلند شد و یک قدم به جلو برداشت، ضربهی آخر را زد:
 __ حالا حالاها اینجا موندگاری، تا من اجازهی خروج بهت ندم نمی
 تونی حتی یک قدم پات رو بیرون از اینجا بذاری...
 شیرین عصانی شد، با خود فکر کرد یعنی ممکن است این اجازه را
 به او ندهد؟ از تصعور و وحشت کرد! حرفهای فرهاد او را به مرز جنون می
 کشید چرا که هیچگاه عادت نداشت پسر عمویر را اینگونه ببیند، خود را
 جلو کشید و فریاد زد:
 __ یعنی چی؟! این مسخره بازیها چیه؟! من همین امروز میخوام
 از این کشتور لعنتی خارج بشعم فرهاد، همین الان این بازیها رو تموم کن که
 اص حوصله مور و گربه بازی ندارم...
 فرهاد سرر را چرخاند پوزخند بلندی زد:
 __ هه! انگار بعد مسافت و فاصلهی کشورها رو فرامور کردی!
 همچین میگی همین امروز انگار من هواپیمای شخصی دارم تو رو باهار

بفرستم بری...

با اخمی وحشتناک دوباره به شیرین زل زد و ادامه داد:

_ اص تو چی خیال کردی؟! فکر کردی یادم میره چطوری جلوی

همه شخصیتمو خورد کردی...؟!!

انگشت اشاره ار را رو به صورت شیرین گرفت و ادامه داد:

_ نعه، یادم نمیره... یادم نمیره چطوری کوچیکم کردی،

خوردم کردی، خارم کردی، تا همین ب رو به سرعت نیارم ولت نمیکنم، تا تو

هم خوردن شی ولت نمیکنم بری، هر فکری تو سرته بریز بیرون و فقط به این

فکر کن که قراره چه ب بی سرت بیاد، بعدر ولت میکنم بری، وقتی حسابی

کارم باهات تموم شد میذارم بری دختر عمو...

د ستر را پایین انداخت، ولی هنوز هم زل زده به چشمان شیرین با

صورتی سرخ از خ شم ای ستاده بود، شیرین نگاه متعجب و خ شمگینر را به

سرتا پای فرهاد انداخت و با صدایی لرزان سرر را ناباور تکان داد:

_ نمی شنا سمت فرهاد، نمی شنا سمت!... خیلی عوض شدی، تو

اون فرهادی نیستی که من میشناختم، فرهادی که همه به سرر قسم می

خوردن...

فرهاد چرخشی به گردنر داد و دسعتتر را پشعت گردنر کشعید و

مجددا با پوزخندی بلند گفت:

_ نه عزیزم، من اون فرهاد نیستم، ق هم ب هت گفتم که خیلی

عوض شدم، تو منو عوض کردی...

با نگاهی نافذ م*س*تقیم به چشمان درشت و زی ای شیرین چشم
دوخت و ادامه داد:

_ در ضمن این هم بهت بگم که اص به من اعتماد نکن، یعنی مثل
سعابق بهم اعتماد نداشته بار، من خیلی بیشتر از اونچه که فکر رو بکنی
عوض شدم، در واقع ع*و*ض*ی شدم، پس خیلی مراقب خودت بار...
لب کج شده به پوزخند را جمع کرد و پشت به شیرین ادامه داد:
_ الان هم از اتاق من برو بیرون تا یه کاری دست خودم و خودت
ندادم...

دستر را به سمت در اتاق گرفت که یعنی از اتاقم خارج شو
شیرین سرر را محکم تکان داد تا به اشکهایی که تا پشت پلکر آمده بودند
اجازه خروج ندهد، لبهای را بهم فشار داد و آرام و لرزان گفت:
_ ب بین فرهاد میدونم رفتارم درست ن وده ولی...
فرهاد دستر را در هوا تکان داد و به میان حرفر پرید و گفت:
_ بیرون...

با این حرکت فرهاد، شیرین پا به زمین کوبید:

_ چی بیرون، بیرون؟ میخوام حرف بزنم، میخوام بگم کع...
دل فرهاد به درد آمده بود، میدید که چگونه شیرین عاجز در برابر
ایستاده و صحت میکند، دختر عمویر را همیشه محکم دیده بود و دوست
نداشت حالا اینگونه التماس کند؛ داشت کم میآورد و با در آغور کشعیدن
شیرین فاصلهای نداشت، ن اید این اتفاق میافتاد بنابراین میان صحت شیرین

دوید، دسعت روی شعانهی شعیرین گذاشتت و او را به سعمت در برگرداند و با فشار نس تا زیادی او را به راهرو پرتاب کرد:

__ بهت گفتم برو بیرون، الان نمیخوام چیزی ب شنوم شیرین! شاید بعداً برای حرفهات وقت گذاشتم.

سپس در را محکم بست. شیرین هاج و واج از این حرکت فرهاد تند تند پلک زد و بعد از لحظهای به خود آمد، مشت محکمی به در زد و فریاد کشید:

__ خیلی بیرحمی فرهاد، خیلی بیرحمی...

فرهاد از جیب شلوارر پاکت سیگارر را بیرون کشید و یک نخ از آن برداشت، پاکت را روی تخت پرت کرد و همراه فندک به بالکن رفت و سیگارر را آتر زد، روی زمین نشست و به نرده بالکن تکیه زد و همراه با پک های عمیقی که به سیگارر میزد بغضر ترکید و بی صدا اشک ریخت، نگاهر را به آسمان دوخت، با نگاهر دودهای سرگردان در هوا را دن ال کرد و در دل به دختر عمویر گفت:

نه شیرینم! نه عزیز دلم! نه تمام زندگی من! بیرحم نیستم عشقم...
نف سر به سختی بالا آمد، دست روی سینه گذاشت و دردمندانه اعتراف کرد:

فقط میخوام مال من باشی، همین!

فردای روزی که شیرین از بیمارستان مرخص شد فرهاد سر میز

ص حانه اع م کرد:

__ وقتی ما دوتا سرکاریم لزومی نداره شیرین تو خونه تنها باشه. پس
همراه ما به شرکت میاد

شیرین در حال تکه کردن نان بود که دستر از حرکت ای ستاد و نان
را روی میز انداخت:

__ شرکت پیام چیکار؟ مگه از کاراتون سر در میارم؟ زبان اینجا رو
هم که نمیفهمم!

فرهاد خونسرد به شیرین نگاه کرد، جرعه‌های از شیر داخل لیوانر را
نوشید و دور لبهایر را با زبانر تمیز کرد:

__ میای اونجا منشی من میشی

نگاه شعیرین بین سعاسعان و فرهاد میچرخید، در آخر روی چهرهی
فرهاد ثابت ماند:

__ من میگم زبان اینجا رو نمیدونم، تو میگی منشی؟!

فرهاد دستر را در هوا به طرف شیرین گرفت:

__ حالا من میگم منشی! همچین منشیای که تو فکر میکنی

نیست، کنار خودمی و بهم کمک میکنی. اص هم لزومی نداره که زبان اینجا
رو بلد باشی چون غیر از خودم باک سی در ارت اطنی ستی. هر چند که به نظرم

باید یوار یوار یاد بگیری

شیرین با چشمانی گشاد از خشم اعتراض کرد:

__ خیلی با هم سازگاری داریم کنار همدیگه هم باشیم؟ نه! نمیام،

میخوام برای چند ساعت هم که شده آرام داشته باشم
 نگاه دلخور فرهاد به شیرین دوخته شد، ساسان که دید ممکن است
 تمام صبح تهایر بیفایده شود، دخالت کرد:
 _ خب میدونی به نظر من هم بیای شرکت بهتره، چون اینجا امنیت
 درست و حسابی که نداره، خدایی نکرده یه اتفاقی بیفته...
 شیرین میان صبح تر پرید و ابرو بالا انداخت:
 _ پس اون روز های اول که او مده بودم چرا نگران ناامنی این جا
 ن و دید؟
 فرهاد پوزخندی زد:
 _ چون اون موقع سرکار مریض بودی، هوای بیرون برات خوب ن ود.
 حالا که حالت خوبه، باید همراه ما بیای! با رئیس شرکت هم صبح ت کردم
 موافقت کرده...
 حالا یک هفته بود که شیرین علی رغم میلر همراه فرهاد به شرکت
 میرفت
 در این میان ساسان سعی میکرد حداقل در محیط شرکت آن دو با
 هم برخورد نداشته باشند و خود را رابط کاری میان آنها کرده بود، ولی مگر
 میشد؟ حالا خود را بابت صبح ت هایر به شیرین لعنت میکرد!
 آن روز کمی دیرتر از شرکت به خانه بازگشت، چرا که میدانست
 شیرین از بیمارستان مرخص شده و میخواست آن دو را تنها بگذارد اما وقتی
 وارد خانه شد و با سکوت عجیبی مواجه شد به تصور اینکه شاید با هم برای

تفریت بیرون رفته با شدند، با خیالی آسوده راه بالا را پیر گرفت، اما به محض اینکه بالا رسید در جا خشک شد، شیرین وسط راه و روبه روی اتاق در بسته ی فرهاد ایستاده بود و با هق هق مشمت به در اتاق می کوبید و فریاد می زد:

__ خیلی بیرحمی فرهاد، خیلی بیرحمی...__

ساسان سریعا خود را به جلوی اتاق فرهاد رساند و پشت سر شیرین ایستاد کمی به جلو خم شد و نزدیک گور شیرین با نگرانی گفت:

__ چیشده؟ چرا داد میزنی؟!__

شیرین با چشمهایی پر از اشک به عقب برگشت و چشم در چشم ساسان دوخت و با شدت بیشتری اشک ریخت، میان هق هق هاپر گفت:

__ ازر متنفرم، میخواد عذابم بده، نمیذاره من برگردم...__

به سوی در اتاق برگشت و مشتی دیگر حواله ی در کرد و ادامه داد:

__ میشنوی؟! ازت متنفرم فرهاد، ازت بیزارم...__

ساسان به خود جرأتی داد و سر آستین تونیک شیرین را گرفت و او را به سمت خود برگرداند:

__ خیلی خوب، آروم بار، بگو ب ینم چیشده؟!__

شیرین با آستین دست دیگرر اشکهایر را پاک کرد و گفت:

__ از این آقا بپرس فکر کرده من برده و کلفتشم که بخواد به زور منو

اینجا نگه داره...__

ساسان از تصور بردگی شیرین خنده ای کرد، شیرین با عص انیت به

او زل زد، ساسان متوجه خشم شد و خندهار را فرو خورد:

_ معذرت میخوام، یه لحظه تصور کردم خندهام گرفت...

شیرین چپ چپ نگاه کرد که ساسان جمله‌هاش را تکرار کرد و ادامه داد:

_ گفتم که معذرت میخوام، در ضمن فرهاد هم غلط کرده که تو رو

برده و کلفت کنه، من اینجا چیکار هام؟ خودم هواتو دارم نترس...

وقتی فرهاد صحت‌هایر را نشعنیده میگرفت برای چه آنجا مانده

بود؟ او باید استراحت میکرد! بنابراین پوفی کشید و راه اتاقر را در پیر

گرفت، ساسان دن‌ال‌راهی شد و گفت:

_ فقط باید یه قولی به من بدی؟

شیرین که تازه وارد اتاقر شده بود برگشت و پرسید:

_ چه قولی؟!

ساسان در گفتن تردید داشت، دست در موهای کشید و دل را به

دریا زد:

_ میشه قول بدی که با فرهاد مدارا کنی؟

شیرین متعجب کام به طرف ساسان برگشت، اما قل از اینکه دهان

باز کند ساسان گفت:

_ باور کن فرهاد اونجوری که نشون میده نیست، به جرات قسم می

خورم که خاطرت برار عزیزه، اگر هم حرفی میزنه برای اتفاقیه که تو گذشته

برار افتاده! میشه خواهر کنم سر به سر نذاری؟ اعصاب رو خورد

نکنی، هر چی گفت و هر کاری کرد تحمل کنی! هوم؟ میشه؟

شیرین جواب ها برای ساسان داشت، اما با خود فکر کرد این خانه،
خانگی ساسان است و شاید دوست نداشته باشد در اینجا بحث و مشاجره‌های
صورت بگیرد، چه ب سا که تا حالا هم آقای کرده و بارها با حرفهای مرهم
زخمهایی شده بود که فرهاد بر روح شیرین وارد میکرد؛ شانه ای بالا انداخت
و حق به جانب جواب داد:

__ آخه من که کاری ندارم، فرهاد که...

ساسان دستهای را به نشانهی تایید تکان داد:

__ میدونم! کام متوجهام، اما میخوام از این به بعد بهم قول بدید

اگه اون چیزی گفت شما جواب رو ندید. اون هم کمکم آتیش سرد میشه
و دیگه باهاتون اینجوری برخورد نمیکنه!

شعاید حق با سعاسعان بود، شعاید باید در مقابل فرهاد کوتاه میآمد،

هرچند تا حالا کم در مقابلر کوتاه نیامده بود، اما...

سر تکان داد و چشم روی هم گذاشت:

__ چشم، قول میدم

اکنون سا سان خیالر تا حدودی آسوده بود که شیرین سر قولر

مانده است. در واقع حقیقت داشت! شیرین روی قول خود پای ند بود، چرا که

اگر به ساسان قول نداده بود از روز سوم به بعد دیگر پا به آن شرکت کذایی نمی

گذاشت تا با دختر قد بلند چشم عسلی با موهای بلند و موج دار به رنگ

آجری رنگ که همه او را ریشل صدا میکردند، روبرو شود.

روز اول که پا به شرکت گذاشت، فرهاد او را به همه معرفی کرد و به

آنها گفت که متاسفانه شیرین زبان آنها را متوجه نمیشود، با این وجود آنها ولکام تو آفیزی گفتند و بال خند از او استق ال کردند، لحظهای بعد که به طرف اتاق میرفتند در با شدت باز شد و ری شل با عجله وارد شرکت شد، از صدای کفرهای پاشنه بلندر نگاه شیرین به پاهای خور تراشی که از دامن کوتاهی که تا زیر زانویر بود کشیده شد، تند تند کلماتی را به انگلیسی ادا می کرد که فرهاد قهقهه زد و با دست به ع مت اینکه آرام باشد اشاره کرد و چیزهایی گفت که ری شل دست روی سینهار گذاشت و نفسی از آسودگی کشید؛ آنگاه فرهاد شیرین را به او هم معرفی کرد و به او گفت که شیرین زبان انگلیسی را بلد نیست، ریشل اما که دختر بیتعارفی بود مانند دیگر افراد شرکت با او رفتار نکرد و فقط بال خند برای شیرین سر تکان داد و رفت. همین رفتار کافی بود تا شیرین احساس خوبی نسبت به ریشل نداشته باشد. در طول روز هم به اتاق میآمد و با فرهاد صحبت میکرد و ورق میداد، ورق میگرد و میرفت...

در این یک هفته کارهایی به شیرین محول شده بود که همچنان ریشل میآمد ورق را به طرف فرهاد میگرد و به شیرین اشاره میکرد، توضیحاتی میداد و میرفت، بعد از خروج او از اتاق فرهاد ورق را به طرف شیرین میگرفت:

این ها برای زونکن بایگانی شرکت اورال ه ستر، از رچی بگیری و طق شماره سند تو بایگانی بذارشون
اگر شیرین به ساسان قول نداده بود، یا دیگر پا به شرکت نمی

گذاشت، یا به فرهاد میگفت ریشل به تو تحویل داده، پس خودت هم کارار رو انجام بده...

خودر دلیل حساسیتر را نمیفهمید، از ریشل رفتار بدی با فرهاد ندیده بود! اما این سوال در ذهنر نقر مییست:

چرا ری شل به من محل نمیده ولی با فرهاد اینقدر گرم و صمیمی برخورد میکنه؟!

در واقع دلیل رفتار ریشل این بود که چون شیرین متوجه حرفهایر نمیشد با او صحبت نمیکرد، اما شیرین این را نمیدانست! تقه ای به در خورد و چندثانیه بعد ساسان سرر را داخل اتاق کرد و با خنده و لودگی گفت:

س م بر آقا و بانوی فرهادی، زوج جوان گرسنتون نیست؟! فرهاد عینکر را از روی چشم برداشت، سرر را بالا گرفت و با دستی که عینکر را نگه داشته بود به ساسان اشاره کرد:

تو باز قوقولی کردی؟! خروس بی محل! هنوز وقت ناهار نشده، برو به کارات برس، کارد به اون شکمت بخوره...

ساسان قهقهه ای زد و کام وارد اتاق شد، شیرین بال خند سری به معنای س م تکان داد، ساسان میان خنده های بلندر گفت:

آخه تو راه ی احساس نداری، نه میخندی، نه گ شنه ات میشه، نه سردت میشه...

سرفه ای کرد و همچنان که به میز شیرین نزدیک میشد ادامه داد:

_ به فکر خودت نیستی به فکر این دختر بار، هنوز دوران نگاهتر رو میگذرونه آقای راهب، در ضمن یه نگاهی به ساعت بندازی میفهمی که وقت ناهار خیلی وقته رسیده جناب...

فرهاد نیم نگاهی به ساعت رو به رویر انداخت به خیال اینکه حرف ساسان حقیقت ندارد پشت چشم نازک کرد ولی با دیدن عقربه ی ساعت که روی عدد دو قرار داشت دوباره به ساعت خیره شد و با تعجب گفت:

_ کی ساعت دو شد؟! اص متوجه نشدم...

بعد نگاهی خیره به شیرین کرد و ادامه داد:

_ تو چرا نگفتی و وقت نا هاره؟! تعجب برانگیزه، یعنی گش نه ات نشده؟

شیرین نگاهر را از فرهاد گرفت و سرر را پایین انداخت و هیچ نگفت، ساسان به جای شیرین و در دفاع از او تک سرفه ای کرد و گفت:

_ حتما گشعنه ار شعده ولی با این اخ ق گندی که تو داری هیچی نگفته، منم بودم سکوت میکردم تا خودت گر سنه ات ب شه، بس که مزخرف تشریف داری...

بعد خودر از حرفی که زد دلر را گرفت و به شدت خندید، شیرین نگاهی به ساسان انداخت و خنده ار گرفت، فرهاد عص انی شد و خودکارر را به سمت ساسان پرتاب کرد و گفت:

_ ب ند اون دهن وامونده رو، فکر کردی دندونات خیلی خوشعگله که

دهنتو اینجوری باز میکنی؟!

ساسان که با پرتاب خودکار از سمت فرهاد جاخالی داده بود،

زانوهایر را به هم چسپ اند و با هر دو دستر جلوی دهان و دندان هایر را

گرفت، با صدای خفه و گرفته از پشت دستهایر با ترسی ساختگی گفت:

هی... یعنی اینقدر دندونام زشته؟! تو رو خدا بگو دروغ گفتی،

من آبرو دارم

فرهاد که از حرکات ساسان خندهار گرفته بود، کشوی میزر را

بیرون کشید و اوراقی روی میز را داخلر قرار داد، همزمان که کشو را میبست

از جا بلند شد:

پاشو شیرین

شیرین از جا بلند شد، سا سان در را باز کرد و بیرون از اتاق منتظر

آنها ای ستاد. لحظهای بعد هر سه به طرف سالن غذاخوری راه افتادند. با باز

کردن در سالن فرهاد چهره در هم کشید:

باز این پسره سر میز ما نشسته!

ساسان تلنگر زد:

دقت کردی الان چند روزه که فقط با ما ناهار میخوره

منظورشان ریچارد بود، در واقع از وقتی شیرین پا به شرکت گذاشته

بود ریچارد خیلی سعی میکرد خود را به شیرین نزدیک کند، اما از آنجا که

شیرین متوجه حرفهایر نمیشد عکس العملی نداشت و حالا ریچارد چند

روزی بود که دست از صحت کردن با شیرین برداشته بود و فقط در وقت

ناهار سر میز آنها مینشست. ساسان و فرهاد از این همراهی ریچارد احساس خوشی نداشتند و از این پسر چشم آبی که از قضا چهره‌های مهربان داشت، بیزار شده بودند.

نگاه هر دو به طرف شیرین کشیده شد. شیرین که سر از حرفهای شان در نمیآورد، فرهاد اخمی کرد و اول به شیرین و بعد به ساسان گفت:

__ میریم تو اتاق نهار میخوریم، ساسان غدامون رو بیار تو اتاق!

هنوز قدمی برنداشته بود که ساسان بازویر را گرفت و مانع از رفتن شد، برای اینکه شیرین متوجه نشود با زبان انگلیسی گفت:

__ تا کی میخوای از ریچارد فرار کنی؟ اون نمیتونه با زنت کار داشته باشه، زنت هم که متوجه حرفهار نمیشه...

فرهاد نفس را به بیرون فوت کرد و با همان زبان عصی جواب داد:

__ الان متوجه نمیشه! بعدا چی؟

ساسان چشماير را روی هم فشرده و دست روی شانهی فرهاد گذاشت:

__ نگران چی هستی؟ که زنت از دستت بره؟ نترس! زنت عاقل تر از

این حرفهاست

به عمد اسم شیرین را نیاورد تا او متوجه نشود، اما همین انگلیسی صحت کردن شعان شعیرین را به شعک انداخت! با خود فکر کرد اینطور نمی شود باید هرچه زودتر زبان آنجا را یاد میگرفت...

شعیرین چند روزی بود که با خود کلنجر میرفت تا بتواند زبان آنها را یاد بگیرد، مانند نوزادی شر ماهه به دهان آنها چ شم میدوخت و سعی میکرد کلمات را بفهمد، اما هر چه ت ر میکرد کمتر به نتیجه میرسید. سرانجام از ساسان خواست همانطور که خودر به او قول داده، ساسان هم قول بدهد و به او کمک کند تا زبان انگلی سی یاد بگیرد، از او خواست تا بدون اطع فرهاد برابری و سایل و کتب آموزشی زبان را تهیه کند. ساسان که چاره ای جز این نداشت پذیرفت و برابری تعدادی کتاب و سعی دی آموزشی مهیا کرد، یک ماهی هرشب بعد از شام به سرعت در مقابل چشمان م هوت فرهاد به اتاقر میرفت و در جواب سوال او که میپرسید: هنوز سحرش ه کجا می ری؟ جواب میداد خسته ام، میخوام استراحت کنم تنها ساسان میدانست او چه هدفی دارد و ل خندی مرموز میزد و به او شب بخیر میگفت، در این مدت با کمکهای پنهانی ساسان توانست به زبان م سلط شود ولی نه آنقدر که بتواند به راحتی با همه ارت اط برقرار کند، اما به راحتی متوجه ی صحبت اطرافیانر میشد و هنوز به کسی واکنر نشان نداده بود که متوجه ی این موضوع شوند.

روی تختر دراز کشیده و به سقف تاریک اتاقر زل زده بود، امروز برای فرهاد خارج از شرکت کاری پیر آمد و باید بیرون میرفت، رو به شیرین با همان اخم همیشگی گفت:

__ من دارم میرم بیرون، کار واجب دارم، همینجا بمون و از اتاق هم خارج نشو، اگر کاری داشتی زنگ بزنی ساسان بیاد برات انجام بده.

شیرین حرفی نزد و تنها سر را به آرامی تکان داد، فرهاد که از صع ت کمی عصع ی بود و این مدت شعیرین را خیلی کم حرف تر دیده بود، با این حرکت شیرین عص ی تر شد و از میان دندانهای به هم کلید شده گفت:
_زبونت رو مور خورده؟! جدیدا خیلی لال مونی میگیری...

شیرین نگاه کرد و همچنان سکوت کرد، ط ق قولی که به ساسان داده بود باید تحمل میکرد، فرهاد پوفی ک شید و از جای بلند شد، پوشه ی آبی رنگی را به دست گرفت و با نگاهی دیگر به شیرین که خیره ار شده بود از اتاق خارج شد و در را محکم بست، شیرین با صدای در چ شمهایر را محکم روی هم فشار داد و زیر لب گفت:

_ چرا اینقدر سرکر شدی تو؟!!

چشمانر را باز کرد و به در بسته خیره شد:

_ باز رامت میکنم آقا فرهاد...

از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت و به پایین خیره شد... فرهاد از ساختمان خارج و سوار ماشینر شد و حرکت کرد، در تمام این مدت شیرین داشت نگاهر میکرد، با رفتن فرهاد روی ل ه ی پنجره نشست و دستر را زیر چانه ار گرفت، کمی فکر کرد و با یاد آوری پرونده های روی میز فرهاد به سوی میز حرکت کرد، یکی از پرونده ها را که متن آنها انگلیسی بود برداشت و پشت میز نشست! نفس عمیقی ک شید و اولین برگه را به دست گرفت و مشغول خواندن شعد، وقتی کاری نداشتت این تمرین خوبی برای او بود. سعاتی گذشتت و شعیرین فارغ از گذشتت زمان هنوز مشغول تمرین و

خواندن متون برگه ها بود که با صدای در با ترس چشم برداشت و ب فاصله به انگلیسی گفت:

__ بله؟!

در به آرامی باز شد و ریچارد وارد شد، شیرین نفس راحتی کشید که شخص پشت در فرهاد ن ود، ولی بال خندی که ریچارد زد و در را پشت سرر بست دچار اضطراب و نگرانی شد و به در اتاق زل زد، ریچارد مثل این دوسه ماهی که اینجا بود بال خندی جذاب نزدیک شیرین شد و س م کرد:

__ س م شیرین

شیرین که نمیخواست صمیمیتی با ریچارد داشته باشد، سرر را پایین انداخت جواب داد:

__ س م ریچارد

ریچارد با کمی این پا و اون پا کردن به کنار میز شیرین رفت و یک پایر را روی میز گذاشت و نشست دستاثر را در هم قفل کرد و پرسید:

__ خوبی؟ تنهایی؟ فرهاد کجاست؟!

شعیرین کام متوجه منظور صحت او شعد ولی وانمود کرد متوجه نشده است و سوالی نگاهر کرد، ریچارد ادامه داد:

__ اوه تو بلد نیستی انگلیسی صحت کنی، یادم ن ود...

سپس کمی به سمت شیرین خم شد و ادامه داد:

__ خودم یادت میدم خانم زی ا

شیرین کمی خودر را به عقب کشید و همچنان سوالی نگاهر

کرد، ریچارد دستر را بلند کرد و به سمت گور سمت راست شیرین برد، تصمیم داشت موهایر را با سرانگ شتر لمس کند شیرین بی شتر خود را عقب کشید و با ترس نگاهی کرد که در باز شد و فرهاد با پرونده ای که در دست داشت وارد اتاق شد، سرر هنوز روی پرونده ای در دستر بود و توجهی به درون اتاق نداشت. ریچارد خونسرد خود را عقب کشید:

_ هی فرهاد اومدی؟

با صدای ریچارد فرهاد سرر را بالا آورد و در کسری از ثانیه چشمهایر به خون نشست، به فارسی رو به شیرین عصی پرسید:

_ اینجا چه خ ره؟!

فرهاد وقتی جوابی نشنید تکرار کرد:

_ شیرین؟! پرسیدم اینجا چه خ ره؟!

شیرین با ترس از جای خود بلند شد و ایستاد، زبانه قفل شده بود و یارای سخن گفتن نداشت، ریچارد نگاهی به شیرین انداخت و به سعمت فرهاد حرکت کرد:

_ هی پسر، چرا اینقدر عصانی هستی؟! اتفاقی افتاده؟!

فرهاد که چشم از شیرین برنمیداشت با این حرف ریچارد سرر را با شدت به سمت ریچارد که حالا دقیقاً کنار ایستاده بود و دست راست را روی کتف فرهاد گذاشته بود کج کرد و دندانهایر را روی هم فشرد، نگاه تندی به سعمت ریچارد انداخت و مجدداً به چشمهای آبی و خندانر زل زد، ریچارد که موقعیت را بدتر از حد تصورر دید سعتر را از روی کتف فرهاد

برداشت و این ار جدی شد:

_ مشکلی پیر او مده پسر؟!!

فرهاد دستر را مشت کرد و آرام بالا آورد، اما دستر به نیمه‌های راه که رسید انگشت اشاره‌ها را از م شتر بیرون کشید و روی سینه‌ی ریچارد قرار داد و چندین ضربه آرام به سینه‌ی ریچارد زد و در همان حال گفت:

_ نمیخوام با زخم صمیمیتی داشته باشی ریچارد، از زن من فاصله بگیر، یک بار برای همیشه می‌گم اگر یک بار دیگه فقط یک بار دیگه تو رو اطراف زخم ب‌ینم چه عمدی چه تصادفی، ب‌بی به سرت می‌ارم که هیچ وقت یادت نره، تا بفهمی هیچوقت به یه زن متاهل اون هم ایرانی نزدیک نشی، فهمیدی؟! پسر...

پسر را کر دار تلفظ کرد و نگاه خشمگینش را به چشمان ریچارد

دوخت، ریچارد دستانش را به عمت تسلیم بالا برد و جواب داد:

_ اوه پسر، سخت نگیر، ما فقط داشتیم حرف می‌زدیم، که ال‌ته

شیرین اص متوجه‌ی صح‌تهای من نمیشد! آرام بار پسر

فرهاد چشمهایش را روی هم فشرد تا به خود مسعت شعود، ولی با

تصویری که از صمیمیت ریچارد کنار شیرین دیده بود آرام شدند غیرممکن

بود، بنابراین چشمهایش را باز کرد و با ع ص انیت یقیه‌ی پیراهن ریچارد را به

دست گرفت و فریاد زد:

_ وقتی میدونی متوجه حرفهات نمیشه، چرا م‌یای و باها

همصح‌ت میشی؟!!

ریچارد که از رفتار تند فرهاد شوکه شده بود سعی کرد یقه ار را از
دستان فرهاد بیرون بکشد:

_ گفتم که ما کاری نمی‌کردیم، فقط حرف می‌زدیم

انگار ریچارد متوجه عصانیت فرهاد نمیشد که حرف‌ها را دوباره
تکرار کرده بود! فرهاد مشت‌ها را آماده کرد که در دهان ریچارد فرود آورد که با
صدای ساسان در نیمه راه متوقف شد.

_ اینجا چه رخ ره؟! چیکار میکنی فرهاد؟!

ریچارد فرست را غنیمت شمرد و یقه ار را از دست فرهاد خارج
کرد و به سمت ساسان رفت و با عصانیت گفت:

_ این رفیقت دیوانه‌ست

سعاسان که از اصل ماجرا بی‌خبر بود، نگاه کرد و تا خواست
سوالی بپرسد ریچارد به سرعت اتاق را ترک کرد. بنابراین رو به فرهاد پرسید:

_ میگم اینجا چه رخ ره؟! صدای فریادتون کل واحد رو پر کرده بود

فرهاد به جای جواب به سرعت به سمت شیرین رفت و بازویر را
گرفت، با چشمانی به خون‌نشته از میان دندان‌های به هم کلید شده گفت:

_ بهتره از این خانم بپرسیم اینجا چه رخ ره؟! هوم شیرین خانم؟!

نمی‌خواهی توضیح بدی؟!

شیرین که از فشار دست فرهاد روی بازویر درد را با تمام وجود
احساس می‌کرد اولین اشک‌سرازیر شد و با لکنت گفت:

_ بع... به خع... خدا هیچی، من اص نفهمیدم اون چی گفت

فرهاد ف شار د ستر را بی شتر کرد که صدای جیغ شیرین بالا رفت،
ساسان خود را به آن دو رساند و گفت:

__ چته تو وحشی؟! ولر کن دستر رو شکستی، خب مثل آدم ازر
سوال کن

به زور دست فرهاد را از بازوی شیرین جدا کرد و ادامه داد:
__ حالا بگین چی شده؟!

فرهاد خشعمگین به چشمان اشعک آلود شعیرین که در حال ماسعاژ
بازویر بود زل زد و با حرص گفت:

__ از این خانم بپرس که با اون مرتیکه ی اجن ی دل میداد و قلوه می
گرفت...

شیرین تند سرر را بالا گرفت و با تعجب و سوالی پرسید:
__ فرهاد؟!

و کاسه چشمانر از اشک پر شد، فرهاد ادامه داد:

__ هان چیه؟! نکنه میخوای انکار کنی که اینقدر به این پسره رو
دادی که مرتیکه با صمیمیت بیاد رو به روت اینجا بای سته و بهت ل خند ژکوند
تحویل بده؟! ب بین چی میگم شیرین تا وقتی طقت ندادم و برنگشعتی ایران
حق نداری از این غلطا بکنی وگرنه...

ساسان میان حرفر پرید:

__ چی داری میگی تو؟! خودت که ریچارد رو میشناسی، چرا به این
دختر گیر الکی میدی؟!

از حرفهای سنگین فرهاد بغض بدی در گلوی شیرین نشست
همانطور با چشمانی پر از اشک به فرهاد نگاه کرد و با صدای لرزانی به ساسان
گفت:

_ ساسان... میشه منو برسونی خونه؟!_

آنقدر مظلوم و دردمندانه این جمله را به زبان آورد که در کسری از
ثانیه فرهاد خشمگین ت دلیل به مردی آرام شد، دستر را به میز گرفت و پایر
را عقب برد، زل زده در چشمانی که همچنان تیر نگاهر، قل ر را نشانه گرفته
بود ساکت و آرام نفس عمیقی کشید و دلخور گفت:

_ خودم میرسونمت..._

ساسان که آرامر را در چهره و صدای آن دو دید به میان حرفر آمد
و گفت:

_ خودم میبرمر، تو به کارا برس بعد بیا

فرهاد اما دلر میخواست خودر شیرین را همراهی کند، ولی
حتی شعیرین نخواست که او همراهیار کند و از سعاسعان درخواست کرد،
بنابراین سکوت کرد و خود را عقب کشید، به سمت پنجره رفت و پاکت
سیگارر را از جیب بیرون کشید، شیرین همچنان با بغض و گریه تمام
حرکاتر را زیر نظر گرفت و وقتی فرهاد اولین پک را به سیگارر زد او هم
کیفر را برداشت و به همراه ساسان از اتاق خارج شد.

سوار ماشین شدند، ساسان همزمان که استارت میزد پرسید:

_ ریچارد چی میگفت؟_

شیرین دلخور نگاهر کرد که ساسان ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

_ منظور بدی نداشتم اینجوری نگاهم نکن

نفسی گرفت و در حالی که نگاه کوتاهی به آینهی ب*غ*ل ماشین انداخت تا ببیند ادامه داد:

_ الان دیگه باید یه چیزایی از زبون اینجا رو بفهمی! پس هر چی از صح تهای ریچارد فهمیدی رو بگو

شیرین همچنان دلخور و با چشمهای ریز نگاهر میکرد. ساسان ماشین را به کنار خیابان هدایت و توقف کرد، بعد کامل به طرف شیرین برگشت:

_ تو پاکی و نجابت تو شکی ندارم شیرین، اما به ریچارد شک دارم! آدم درستی نیست و به قول ما ایرانیها ارازی زندگی میکنه. قسم میخورم که تو برام خواهر نداشتهای، میخوام اگه حرفی بهت زده حق رو کف دستر بذارم

دلخوری شیرین کمتر شعد، نگاهر را به خیابان کشید و به

چشمهای اجازهی باریدن داد. آهی کشید و حرفهای ریچارد را برای

سعاسعان بازگو کرد، سعاسعان دوباره ماشعین را به حرکت درآورد و به نشعانهی تشویق سرر را کج کرد و ابرو بالا انداخت:

_ خوبه! پیشرفتت عالی بوده، فرهاد بفهمه...

ل خند پررنگی زد که چ شمهایر ب سته و گونهایر برج سته شد،

سپس با انگشت روی گلویر خطی کشید و ادامه داد:

_گردن هر دومون رو میزنه

شیرین ل خند کم جانی زد، ساسان که دید موفق شده حالر را

عوض کند ادامه داد:

_یادم باشه رفتیم خونه وصیتنامه ام رو بنویسم، تو هم بنویس برات

خوبه، نه نه ب خشید اشت اه شد، برای تو خوب نیست ضرر داره...

شیرین ل خندر را پررنگتر کرد:

_داری پرت و پ میگی ها، بسه!

ساسان صدای را مانند زنان نازک کرد و کولیوار گفت:

_از ترس مرگه خواهر! نمیدونی این فر هاد جز جگر زده چه

عزرائیلیه...

به دن ال این حرف، مشتر را روی سینه کوبید و بعد آن را روی

سینه‌ها کشید و در همان حال ادامه داد:

_الهی که به زمین گرم بخوره، الهی که...

شیرین یک آن وحشت زده تکانی خورد، ل خندی که به خنده ت دلیل

شده بود، جایر را به اخم داد و میان حرف ساسان اعتراض را نشان داد:

_نگعو

ساسان به سرعت سر را برگرداند و با چهرهی جدی و غض ناک

شعیرین مواجهه شعد. ماشعین را کنار خیابان نگه داشعت و به چهرهی شعیرین با

دقت نگریست. کام جدی بود! شک نداشت که از حرف ناراحت و

عصانی ست، ابروهای آرام آرام بالا رفت و بهت زده به شیرین نگاه کرد، این واکنش شیرین تنها یک دلیل داشت! آیا درست حدس زده بود؟ در دل دعا می کرد که حقیقت داشته باشد.

شیرین اما با دیدن چهره‌ی ساسان ناگهان به خود آمد، گریه ابروهای را باز کرد و از ساسان رو برگرداند. چرا به یک اره دگرگون شد؟ عصانیترا برای چه بود؟ خود دلیل این عکسالعمل را نمیدانست!

با یادآوری اتفاقات امروز و رفتار تند فرهاد قطره اشکی از چشمش به روی بالر فرو ریخت، نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد و روی تخت نشست، دست به صورتش کشید و اشکهای را پاک کرد ولی اشکها دوباره راه خود را باز میکرد و به این سادگی تمام شدنی نود، در نور کم رنگ اتاق به قاب عکس زنی ای که روبه‌رو بود خیره شد، تصویری از یک منظره سرسبز و زیبا که شعیرین همیشه به این مناظر عقیه خاصی داشت به دیوار آویخته شده بود، قطعا این تابلو انتخاب فرهاد بود که با عقیق شیرین آشنایی بیشتری داشت، اشکهای شدت بیشتری گرفت بی آنکه خود بخواهد جلوی ریزش آنها را بگیرد، با صدای تقه ای که به در اتاق خورد مجدداً دست به صورتش کشید تا اشکهای را پاک کند، به سرعت این کار را انجام داد و همزمان با تقه ی دومی که به در خورد جواب داد:

__ بله!؟

در باز شد، حدس میزد ساسان باشد که این روزها سعی داشت او

را از لاک تنهاییار خارج و با مزه پرائیهایر دلر را شاد کند، ولی در کمال ناباوری فرهاد در چهارچوب در ظاهر شد، متعجب به فرهاد که در تاریکی دن ال او میگشعت خیره شعد، فرهاد خسعته از ت ر بیهوده دسعت پیر برد و چراغ را روشن کرد، روشنایی چراغ چشم را زد و برای چند لحظه آنها را بست ،فرهاد با دیدن شیرین که روی تخت نشسته بود صدایر را صاف کرد و پرسید :

خواب بودی؟!

شیرین چشم را باز کرد و به آرامی جواب داد:

_ نه بیدار بودم، کاری داشتی؟!_

اثرات گریه هنوز در صدایر مشهود بود. فرهاد دستگیره ی در را فشرد، برای گفتن حرفر دو دل بود و نمیدانست چه بگوید، کمی مکث کرد و بعد پرسید:

_ میتونم بیام تو؟!_

شیرین این بار به چشمانر نگاه کرد و با تردید جواب داد:

_ بیا

فرهاد پا پیر برد و دستر را از دستگیره ی در جدا کرد ، دست دیگرر را که پشت دیوار با بسته کوچکی نگه داشته بود به داخل اتاق کشید و گفت:

_ مزاحم نیستم؟! برای شام هم پایین نیومدی!

شیرین در حال بازی کردن با انگشتانر جواب داد:

_ گشنام ن ود، نه مزاحم نیستی بیا تو

فرهاد نگاهی سرسری به دور تا دور اتاق انداخت و گفت:

_ میخوام باهات حرف بزوم

شیرین رو برگرداند و نگاهر قاب پنجره را نشانه گرفت:

_ میشنوم

تخت تکانی خورد و شیرین متوجه حضور فرهاد در کنار شد اما همچنان از نگاه کردن به او امتناع کرد. لحظهای بعد صدای فرهاد در گوش پیچید:

_ خیلی اذیتت میکنم، نه؟

اشکهایی که به زحمت جلوی ریزششان را گرفته بود از کنترل شیرین خارج شد و دوباره روی گونه غلتید، دل فرهاد به درد آمد، دست زیر چانهی شیرین گذاشت و صورتتر را به سمت خود برگرداند:

_ شیرین! اینجوری اشک میریزی دلم میخواد دنیا رو به هم بزوم!

اشکهایر بیر از پیر جاری شد، دوباره از فرهاد رو برگرداند تا او اشکهایر را نیند. فرهاد اما خود را جلوتر کشید، حالا تماس شانههایشان با هم را احساس کردند؛ فرهاد بسته را روی پای شیرین گذاشت:

_ میدونم رفتار و اذیتهام با این چیزها ج ران نمیشه! اما ازم ق ول کن...

خواست ادامه دهد و بگوید که دوستت دارم اما ق ل از اینکه بیان کند شیرین میان گریهار نالید:

فقط من رو به ایران برگردون، غیر از این چیزی ازت نمیخوام
 اخمهای فرهاد در هم کشیده شد، دلر بیشتر از قل به درد آمد، در
 حالی که به منظور ترک اتاق از جا بلند میشد، دست روی شانهی شیرین
 گذاشت:

به موقعر برمیگردی. اومدم ازت عذرخواهی کنم، امیدوارم ازم
 ق ول کنی، شب بخیر
 شیرین م تائر از مح تی که در ک م فرهاد نهف ته بود م یان گریه
 ل خندی کوتاه زد و سر تکان داد:

شب تو هم بخیر

با خروج فرهاد از اتاق، شیرین بیمیل دست پیر برد و بسته هدیه را
 باز کرد، با دیدن یک گوشه شیک و خط همراه داخلر با خوشحالی نگاهی
 به در اتاق انداخت، دلر میخواست برود و از فرهاد تشکر کند ولی هنوز هم
 از رفتار و حرفهای ناراحت و دلخور بود. اص از رفتارهای فرهاد سر در
 نمیآورد، نه به آن تحقیرهای نه به این مح تهایر! صفحهی گوشه را لمس
 کرد، تصویر خودر در پس زمینهی گوشه ل خند را به ل ر نشاند و با
 خوشحالی شماره شروین را گرفت. چند دقیقه ای با او و مادرر صحت کرد
 ولی از صحت کردن با پدرر امتناع ورزید.

وقتی شمارهی شروین را میگرفت، خود به خود نام او در صفحه
 ظاهر شده بود و شیرین دریافت که شماره همه آشناها در گوشه نذیره شده.

شیرین که دلر برای عمو و زن عمویر تنگ شده بود، با ورود به فایل مخاطبین با آنها هم تماسی گرفت، بعد از اتمام تماس با عزیزانر گوشی را کنار گذاشت و با فکر کردن به این حرکت فرهاد به خواب رفت...
صت خیلی زود از خواب بیدار شد، دیشب شام نخورده بود و حالا به شدت احساس گرسنگی میکرد، به آرامی در اتاق را باز کرد و خارج شد همزمان با بستن در اتاق فرهاد هم از اتاق خارج شد و با دیدن شیرین در این وقت صت کنجکاو و منتظر نگاه کرد، شیرین در را بست اما همین که برگشت با دیدن فرهاد که بی صدا کنار در اتاق ایستاده بود هینی کشید و دستر را روی سینهار گذاشت، فرهاد قدمی به طرفر برداشت و پرسید:

جایی میرفتی؟! _

شیرین که از ترس چشمانر را بست، آنها را باز کرد، دستر را از روی سینهار برداشت و جواب داد:

آشپزخونه میرفتم _

سپس با دیدن فرهاد که با وسایل کوهنوردی آماده بیرون رفتن بود، سر تا پایر را نگاه کرد و پرسید:

تو هم داشتی جایی میرفتی؟! _

فرهاد پوزخندی زد و نگاهی به خودر انداخت:

معلوم نیست که دارم میرم کوهنوردی؟! _

شیرین سرر را پایین انداخت:

چرا، مشخصه! _

فرهاد نگاه کرد و گفت:

_ دارم میرم کوهنوردی، سوال دیگهای نیست؟!

شیرین دلخور سرر را بالا گرفت:

_ نه، فقط چرا به من نگفتی که میری؟! من هم دوست دارم بیام!

فرهاد خندهای کرد:

_ چرا فکر کردی من حاضرم تو رو با خودم اینور و اونور ب رم؟!

شیرین بغض گرفت و پرسید:

_ چرا نمیبری؟!

فرهاد م*س*تقیم نگاه کرد و گفت:

_ چون دلم نمیخواد همراهم باشی، دوست ندارم کنارم راه بری

شیرین با شنیدن این حرفها یاد حرفهای خودر افتاد دلم نمی

خواد، دوست ندارم فرهاد قصدت فی داشت؛ عجیب او را یاد گذشته می

انداخت! قل از اینکه جواب فرهاد را بدهد ساسان از اتاق بیرون آمد:

_ چته داد می...

با دیدن شیرین حرفر را خورد و ادامه داد:

_ ا شیرین بیداری؟! گفتم الان با این خندههار بیدارت میکنه ها

از ظاهر ساسان اینطور برمیآمد که او هم راهی کوهنوردی بود،

شیرین دلم گرفت، ناراحت جواب داد:

_ آره بیدارم، ص ت بخیر

ساسان کوله ار را به دست دیگرر داد، جلو آمد و آرام گفت:

_ س م آجی کوچولو، ص ت تو هم بخیر
 شیرین ل خند تلخی زد، ولی فرهاد با پوزخند گفت:
 _ آجی کوچولوت بیداره، چرا داری آروم حرف میزنی؟!
 ساسان پشت سر را خاراند و ابروهایر را بالا برد:
 _ راست میگیا، من چرا آروم حرف میزنم؟!
 بعد خودر با دست پس کله ار زد:
 _ بس که با تو گشتم خل و دیونه شدم، رفیق ناباب که میگن همین
 تویی ها...
 فرهاد اخمی کرد و جوابر را داد:
 _ خیلی دلتم بخواد، حتما رفیق باب تویی؟!
 ساسان بلند خندید و گفت:
 _ بله دیگه، باب میل که میگن منم.
 به قدری بامزه این جمله را ادا کرد که شیرین دیگر نتوانست مانع
 خندهار شود و همراه ساسان خندید. فرهاد نگاهی به شیرین انداخت، شاد
 بود، میخندید، با ساسان میخندید، ولی با خودر...
 رو به ساسان گفت:
 _ لودگی بسه، راه بیفت بریم.
 ساسان خندهار را جمع کرد و رو به شیرین گفت:
 _ باز پاچه گرفت! ب بنم شیرین، حالا که بیداری نمیخوای با ما
 بیایی کوهنوردی؟!

شیرین با شنیدن حرف دلر از زبان ساسان سریع نگاهی به فرهاد انداخت ولی با دیدن اخمی که به چهره داشت سکوت را لازم دید، به جای شیرین، فرهاد جواب ساسان را داد:

__ نخیر، کجا بیاد؟! لازم نکرده...

ساسان حرف را برید و گفت:

__ چیکار داری خب؟! بذار بیاد برای س متیر هم خوبه، هوای تمیز و پاک برار لازمه

فرهاد مردمک چشمهایر را چرخاند و پوفی کشید، سپس کولهار را روی شانۀ جابجا کرد و به طرف پلهها راه افتاد:

__ من رفتم ساسان، تو ماشین منتظرتم

اما قل از اینکه پا روی اولین پله به طرف پایین بگذارد ساسان با صدای بلندی جواب داد:

__ باشه تو برو من هم منتظر میشم تا شیرین آماده بشه با هم بیایم فرهاد در جا متوقف شد. خواست دهان باز کند که ساسان به شیرین نهیب زد:

__ برو حاضر شو دیگه، ایستادی اینجا چی رو تماشا میکنی؟

قل از اینکه فرهاد حرفی بزند شیرین به سرعت وارد اتاق شد،

دیگر گرسنگی را هم از یاد برده بود!

صدای فرهاد را شنید که عصانی به ساسان توپید:

__ خودت دعوت کردی، خودت هم از مراقبت میکنی...

شیرین در اتاق دور خودر میچرخید، حتی نمیدانست باید چه
 لاسی بپوشد که مناسب کوهنوردی باشد؟ از وضعیت کوههای اینجا خبر
 نداشت، فقط میدانست همه جای دنیا هوای کوهستان سرد است. سرانجام
 شلوار جینز را به تن کرد، کاپشن چرمی و کلاه پشمی را برداشت داخل
 کولهبار گذاشت و از اتاق بیرون رفت. ساسان روی پله منتظر نشسته بود،
 شیرین به اطراف نگاه کرد:

__ فرهاد کو؟ رفت؟

ساسان سری تکان داد و لبهای را روی هم فشرد و با حرص
 بله‌ای گفت و از پله‌ها سرازیر شدند. شیرین کتونیهای را میپوشید و
 ساسان بند پوتینهای را محکم میکرد که با صدای بوق ممتد نگاه شان به
 سمت صدا کشیده شد، ساسان دستی در هوا تکان داد:

__ اوی مشتی! اینجا ایران نیست ها، به جرم همسایه آزاری ازت
 شکایت میکنن!

فرهاد اما بیتوجه به هشدار ساسان دو بوق دیگر زد و با چهره‌های
 جمع شده گفت:

__ بدویید دیگه

ساسان نگاه کفهای به شیرین کرد:

__ عجب دیوونهایه ها!

شیرین خندید و به طرف ماشین رفت و سوار شد، ساسان هم بعد از
 بستن در به آنها پیوست و فرهاد به راه افتاد...

پس از طی مسافتی طولانی که در سکوت طی شد، بالاخره به مناطق کوهستانی رسیدند، حالا فقط صدای سا سان بود که سکوت را می شکست و با گفتن بیچ به راست و سمت چپ برو از فضای سنگینی که در ماشین حاکم بود کم میکرد.

شعیرین که تصعورر از کوهنوردی همان کوههای ایران بود، با دیدن آنجا چهره در هم کشید و با خود فکر کرد هیچ خاکی، خاک و طنر نمیشود. با توقف ماشین شیرین از آمدنر پشیمان شد، این مسیر را چگونه باید طی میکرد؟ چارهای نداشت! به دن ال سا سان و فرهاد راه افتاد و خود را بابت اصرارر به آمدن لعنت میکرد، فرهاد چیزی میدانست که با آمدنر مخالف بود!

سنگ خها، تپه های ناهموار و شیب های فرسوده کوه ها توسط دره ها و دشت های گسترده از هم گسسته شده بود و از آنجا که این مناطق مرتفع در طول روز نور کمتری را از خورشید دریافت میکرد، نسبت به مناطق مسطت تر، بارندگی بیشتری داشت. کوهها روی یک ش ه جزیره قرار داشت و بخشی از منطقه کوهستانی و به خصوص ناهموار و برهنه بود. هنوز چند قدمی برنداشته بودند که کوله ی شیرین به سنگ تیزی که از دل کوه بیرون زده بود گیر کرد و پایر لغزید، در حال سقوط بود که فرهاد کوله ار را چس پید و او را به عقب کشید و به کوه چس اند. نگاه هراسان شیرین قفل چشم هام زی ای فرهاد شد. نفس میان سینه ار به تق افتاد، دست فرهاد کنار پهلویر به کوه نشست. ریه ار را از نفس خالی کرد. گرمای

نفسر چون موجی از ارتعار به جان یغما زدهی شعیرین نشعسعت و دخترک میان هراس شیرینر با شرمی دلچسب خودر را بیشتر به آغور سنگی کوه فشرد.

دست فرهاد که روم بازویر لغزید، حس کرد دنیا زیر پاهایر میلرزد! در آن لحظه و با وجود اخم های جذاب فرهاد، یک چیز را انکار نمی کرد؛ او این مرد مغرور را با وجود تمام تلخیهایر میخواست...

دست شیرین روی شانه فرهاد بود و او خیره به چشمان خجول شیرین دستر لغزید و به پهلوی شیرین نشست، سرر را نزدیک تر برد و با لحن نگران پرسید:

__ حواست کجاست؟! اینجا ایران نیست، یه لحظه دیرتر گرفته

بودمت الان ته دره بودی، چرا اینقدر سر به هوایی؟!!

شیرین سرر را بلند کرد و به چشمان فرهاد زل زد زبانه بند آمده بود، از ترس بود یا خجالت؟ نمیدانست! فرهاد وقتی سعکوتر را دید اخمی به چهره کشید و سرر را چرخاند به سمت ساسان که دهانر از اتفاقات چند لحظه ی پیر باز مانده بود:

__ تو که دعوت کردی با خودت آوردیر باید مراق ر می بودی،

بهت گفته بودم یا نه؟

ساسان آب دهانر را قورت داد و جواب داد:

__ خب من که جلو بودم تو پشت سرر بودی دیگه، حالا به خیر

گذشت، از اونجا رد بشین بیابین این طرف

فرهاد چشمانر را بست و پوفی کشید، به سمت شیرین برگشت:

_ آروم از این طرف برو سمت ساسان...

هرم نفس های گرم به صورت شیرین میخورد، دختر جوان

یارای حرکت نداشت، چشمانر را بست و دستر را بیشتر به شانه ی فرهاد

فشارد، نگاه فرهاد به شانه ار چرخید، دوباره به شیرین که چشمهایر را بسته

بود خیره شد و ادامه داد:

_ حواسم بهت هست نگران ن ار

شیرین اما نمیتوان ست حرکت کند، لبهایر را روی هم ف شد و

خواست به سمت ساسان حرکت کند اما نتوان ست، عاجزانه به ساسان نگاه

کرد، هنوز هم فشار انگشتانر روی شانه ی فرهاد بود، ساسان دستر را دراز

کرد و گفت:

_ بیا شیرین، نترس!

باز هم نتوانست قدمی از قدم بردارد، فرهاد متوجه ترس او شد، آرام

کمی بی شتر نزدیکر شد، حالا شیرین کام در آغور او بود، کنار گوشر

زمزمه کرد:

_ تو که ترسون ودی! دو قدم بی شتر نی ست ساسان اونطرف مراق ته

منم اینور، پس نترس

نفس گرم فرهاد در گور شیرین پخر شد، از ترس و خجالت هنوز

هم یارای حرکت نداشت، فرهاد تک خنده ای کرد و گفت:

_ یاد ته ایران من و تو و شعرو بین میرفتیم کوهنوردی؟! کی
 جلودارمون بود و از هیچی نمیترسید؟! مگه نمیگفتی هیچ کوهی نمیتونه
 مانع راهت بشه؟! پس چرا الان اینجا خشکت زده؟ اینم یه کوهه مثل کوههای
 ایران، تو هم همون شیرینی، مطمئنم نمیترسی.
 شیرین نگاه کرد، چشمان زی ای فرهاد میدرخشید و خندان بود،
 از استرس کم شد، نگاه فرهاد زی او دوست داشتنی بود، احساس کرد بی
 نهایت این نگاه را دوست دارد، فرهاد کمی عقب کشید و دست چپ را پشت
 کمر شیرین گذاشت بال خندی جذاب و نگاهی خندان شیرین را به سمت
 ساسان هدایت کرد، شیرین فرصت بیشتری برای نگاه کردن به چشمان فرهاد
 نیافت، به خود جرأتی داد و پایر را بلند کرد
 نگاه از فرهاد گرفت و با همراهی او از راه باریک کنار صخره رد شد
 و به ساسان رسید، ساسان مچ دستر را گرفت به سمت خود کشید، شیرین
 که هنوز هم ترسیده بود روی زمین نشست و نفس عمیقی کشید، فرهاد هم از
 صخره گذشت و بالای سر ایستاد. ناگهان اتفاقات چند لحظه قبل در
 نظرر جان گرفت و از ترس اینکه ممکن بود چه بی سحر شعیرینر بیاید به
 خود لرزید و فریاد کشید:
 _ همیشه بگی حواست کجا بود لعنتی؟
 ساسان و شیرین هر دو با صدای بلند فریاد فرهاد از جا پریدند،
 ساسان گفت:
 _ برای چی داد میزنی؟ خودمون هنوز ...

فرهاد مجددا فریاد کشید:

_ تو حرف نزن، هرچی میک شم از تو میک شم، بهت گفتم نیارر،
همر تقصیر توئه...

شیرین از جا بلند شد و کنار ساسان ایستاد و حرف را قطع کرد:

_ چرا سر ساسان داد میزنی؟ خودم خواستم پیام، درضمن کوله ام
به صخره گیر کرد به من و ساسان چه ربطی داره که اینطوری...
فرهاد خشمگین و عص انی ادامه حرف را برید و گفت:

_ ساکت شو شیرین، نمیخوام حتی یه کلمه حرف بزنی، صداتو

نشنوم، همهار برای من دردسری، هی بهت گفتم لازم نکرده بیایی، اما تو
فقط لج ازی میکنی

تغییر رفتار سریع فرهاد هم شیرین هم سا سان را متعجب ساخته

بود، همین چند لحظه ی پیر داشتت کنار گور شعیرین از گذشتته ها زمزمه
میکرد، زی ا و عاشقانه میخندید، ولی حالا در بالاترین درجه ی عصع انیت
قرار داشت، صورت تر سرخ بود و چشمانر پر خون...

شعیرین بغض کرده از ترسعی که هنوز وجودر را میلرزاند با لحنی
مغموم به ساسان نگاه کرد:

_ کار میشد به خونه برگردم

ساسان سرزنر وار به فرهاد نگاه کرد و شیرین را مخاطب قرار داد:

_ اگه بخوای خودم میرسونمت

فرهاد با دستر به شانهی ساسان ضربه زد که ساسان تکانی خورد و

با اخم به فرهاد زل زد، فرهاد با همان اخم از بالای چشم نگاه کرد:
 _ لازم نکرده، کسی جایی نمیره، به راهمون ادامه میدیم
 سپس دست شیرین را با خشم گرفت و دن ال خود کشید.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا (www.nevisadl.com)
 شیرین شوکه صدایر را بالا برد:

_ فرهاد دستم رو ول کن، مچم رو شکستی ولم کن...
 ساسان ک فه از التماس های شیرین دست آزاد فرهاد را گرفت و او
 را متوقف کرد:

_ د لعنتی ولر کن، چرا باهاار اینجوری رفتار میکنی؟! برده ی تو
 که نیست...

فرهاد عص ی دستر را از دست ساسان بیرون کشید و فریاد زد:
 _ به تو چه؟ هان؟! تو چهکاره ای؟ زومه، هرکاری دلم بخواد میکنم،
 تو چیکار داری؟

ساسان عص ی گردن کشید و جواب داد:

_ من همونیاام که با پدرر صحت کردم و اون قرار بود دخترشو
 دست من ب سپاره، خیلی راحت هم میتونم دوباره باهاار تماس بگیرم و بگم
 که تو اینجا داری چه ب بی سر دخترر میاری
 دو مرد عص انی چشم در چشم هم زل زده بودند، ساسان زودتر نگاه
 از چ شمان فرهاد گرفت و خواست رو برگرداند اما چیزی را که دیدم هوت در

جا متوقف کرد. شیرین دستر را با خشم از دست فرهاد بیرون کشید و فریاد زد:

__ چیه دور برداشتی زنم زنم میکنی؟ فکر کردی هیچی نمیگم هر کاری خواستی میتونی انجام بدی؟ نه آقا! اگه حرفی نمیزنم برای اینکه که می گم بذار عقدههار رو خالی کنه اما میبینم انگار این کینههای که به دل گرفتی قراره تا ابد ادامه داشته باشه...

آب دهانر را بلعید و ادامه داد:

__ تحقیرت کردم، درسعت! اما تو ک شعور خودت بوده، دو نفر دست نوازر سرت ک شیدن و بهت دلداری دارن، اما من چی؟ آوردی ک شور غریب که هیچکس نیست به دادم برسه بعد هر جوری که دوست داری رفتار میکنی. چشمان متعجب فرهاد به دهان شیرین دوخته شده بود، تنها واکنشی که از خود میتوان ست ن شان دهد حرکت تند پلکهایر بود. شیرین با همان لحن پرخاشگر به ساسان گفت:

__ ب خشید ساسان، دیگه نمیتونم روی قولم بمونم

ساسان در حالی که به سر تا پای فرهاد سرزنروار مینگریست سر تکان داد:

__ میفهمم! حق داری

فرهاد به خود آمد، ن اید بازی را میباخت! ن اید خود را از تک و تا میانداخت، بازوی شیرین را در مشت گرفت:

__ چه قول و قراری با هم گذاشتید لعنتیها؟

چشمان شیرین از درد بسته شد، این ار با همان خشم بازویر را از چنگال فرهاد رها کرد و با صدای بلند تری فریاد زد:

_ خجالت بکر، جوری میگی قول و قرار که کسی ندونه فکر می کنه راجع به چی صحبت میکنی! برای ذهن مریضت متاسفم...

جمعیت زیادی نظارهگر آنها بودند، عدهای در حالی که رد می شدند نگاهشعاع میکردند و به راه خود ادامه میدادند، عدهای هم ایستاده و تماشایشان میکردند. شیرین بی حواس رو به آنها با عصانیت دستر را در هوا تکان داد و به انگلیسی گفت:

_ چیه؟ به چی نگاه میکنید؟ مگه فیلم سینماییه؟ از اینجا برید!

ساسان به زور سعی در کنترل خندهار داشت، در آخر موفق نشد و خندید:

_ شیرین خانم مگه اینجا ایرانه که با اصطحات ایرانی ازشون پذیرایی میکنید؟

شیرین اما با همان خشم بار دیگر به جمعیت نگاه کرد:

_ والا خب مگه تماشا داره؟ خوبه از زبونمون چیزی هم نمیفهمن!

ساسان کف دستانر را به طرف شیرین گرفت و او را به آرامر دعوت کرد:

_ باشه، باشه! رعد و برقت روی من نزن

شیرین تک خندهای کرد، فرهاد اما متعجب تر از پیر به شیرین زل زده بود:

_ تو کی انگلیسی یاد گرفتی؟

شیرین اخمهای را در هم کشید:

_ نکنه انتظار داشتی اینجا مثل کر و لال ها رفتار کنم؟

چشمات را ریز و انگشت اشاره را به طرف فرهاد گرفت و ادامه داد:

_ خوب گورهای رو باز کن جناب فرهادی! تا امروز توهین کردی،

تحقیر کردی هیچی بهت نگفتم! اما از همین الان به بعد اجازه نمیدم باهام

اینجوری رفتار کنی. اگر تاوان رفتار خودم بوده که بیشتر از اینهار رو پس

دادم، تا الان رفتارهامون سر به سر شده، چیزی به هم بدهکار نیستیم. مفهوم بود؟!

هر دو مرد هاج و واج به شیرین نگاه میکردند، شیرین که سکوت

فرهاد را دید، قدمی به جلو برداشت و صورتش را نزدیک صورت فرهاد برد و براق شد:

_ نشنیدم! مفهوم بود؟

فرهاد م هوت سرر را به نشانهی بله تکان داد. ساسان انتظار این بی

پروایی را از شیرین نداشت، حالا میفهمید چرا فرهاد در روزهای ورود

اینقدر اف سرده حال بود، اگر شیرین ق با اون این طور سخن میگفت، پس

فرهاد حق داشت! او هرگز چنین جسارتی را در هیچ زنی ندیده بود، در دل

اعتراف کرد به راستی که شیرین ماده بر بود، مخ صوصا حالا که زخمی هم شده!

فرهاد اما دو حس متفاوت را همزمان تجربه میکرد، عشق و ترس! عشق شیرین که از دیرباز در قل ر جوانه زده بود، این را هم میدانست که ج سور بودن از خصایص شیرین بود اما حالا با این حالت تدافعی که به خود گرفته بود واقعا ترسناک مینمود. آب دهان خود را به سختی فرو داد و به آرامی از شیرین فاصله گرفت. سوالر در سر دوباره تکرار شد:

__ کی و چطوری انگلیسی رو یاد گرفت؟!!

شیرین به تنهایی راهر را ادامه داد، ساسان و فرهاد هم لحظهای بعد به خود آمده و به دن الر روانه شدند، سرعت شیرین زیادتر بود و کمی از آنها فاصله گرفت، ساسان رو به فرهاد با سر به شیرین اشاره کرد:

__ اوف، این دیگه کی بود؟

فرهاد نگاهی به سا سان انداخت و دوباره به شیرین چ شم دوخت، ساسان که سکوتر را دید ادامه داد:

__ ب خ شید دادار، نمیخوا ستم اینطوری ب شه، ولی خب حق داره، این راهر نی ست، هرچقدر هم که بهت توهین و بی احترامی شده این راهر نی ست، اون یه دختره، از روزی که اومده چه مریض بوده چه وقتی خوب شده نداشتی یه آب خور از گلور پایین بره، مدام در حال... فرهاد حرفر را قطع کرد و با درماندگی جواب داد:

__ حالم رو نمیفهمی سا سان، نمیدونی چی تو قل م میگذره، نمی تونی بفهمی که داشته باشیر و مال خودت ن اشه یعنی چی؟! من باید... ساسان نگذاشت ادامه بدهد :

__ چی میگی تو؟! هرکی درکت نکنه من یکی خوب درکت میکنم،
میفهمم عشق چیه؟! میدونم نداشتن عشقت یعنی چی؟! ولی بازم این راهر
نیست

فرهاد نگاهی به ساسان انداخت و با بغض گفت:

__ تو عشقت جلو چشمات نیست

ساسان نگاه کرد، حال دو ستر را درک میکرد، سکوت کرد تا
فرهاد ادامه دهد:

__ من اما عشقم جلو چشمامه، هر روز، هر ساعت و لحظه، هر ثانیه
میبینم، میبینم و نمیتونم داشته باشم، ساسان اون مال من نیست،

از اول شم ن ود، الانم دست من امانته، باید صحیت و سالم برگردونم ایران،
اینو میفهمی؟ وقتی عشقت کنارت باشه زنت باشه ولی هر لحظه منتظر

رفتار باشی یعنی چی؟! میخوام، میخوام باشه ولی با من نیست! دلر با

من نی ست، مج ورم خ شونت دا شته با شم، مج ورم داد بزمن خودم رو خالی

کنم، مج ورم سرر فریاد بزمن تا یادم بره زنده، یادم بره زنده و حقی نس ت

بهر ندارم، وقتی سرر داد میزنم گریه میکنه، ناراحت میشم ولی مج ورم

ترکر کنم تا اشکهار رو ن ینم این بهترین بهونه برای فرار از نزدیک نشدن به

اونه، خشونت و فریادهای من بهخاطر این مسائله

ساسان دستی به شانه رفیقر گذاشت و شانهار را در دست فشرد،

دلایل فرهاد هم منطقی ن ود، اما مگر عشق میگذاشت کسی منطقی عمل

کند؟ در این لحظات سکوت بهترین راه چاره بود.

یک هفته از آن کوهنوردی طوفانی گذشته بود، فرهاد اکثرا بعد از بازگشت به شرکت شام را میخورد و در سکوت به اتاقر پناه میبرد. در این میان ساسان و شیرین فقط نظاره گر سکوت و انزوای فرهاد بودند، ت رهای ساسان برای تغییر جو ایجاد شده نتیجه ای نمیداد و در آخر خسته از ت ر بیهوده مجور به تحمل شرایط پیر آمده شد، شیرین هم که دستر برای فرهاد رو شده بود دلیلی برای صحت نکردن با دیگر کارمندان شرکت نداشت و خیلی زود در دل همکاران جا باز کرد و همه دو ستر داشتند. از آن جایی که شیرین هم دختری فوق العاده خونگرم و اجتماعی بود به سرعت با همه صمیمی شده بود. در این میان ریچارد بیز از دیگران خود را به شیرین نزدیک کرد و حالا که او زبان را به خوبی میفهمید به راحتی میتوانست با او ارتباط برقرار کند، برخورد شیرین با ریچارد هم نسبت به سابق خیلی بهتر شده بود چون او را بی ش ا هت به شروین نمیدید، چرا که همانند شروین شیطنت های خاصی داشت و مهربان مینمود، از این رو هر وقت با او صحبت میکرد شروین در نظر مجسم می شد، در ک شوری غریب که او کسی جز سعاسان و فرهاد در کنار ن ود، وجود ریچارد برای شعیرین چون عضوی از خانواده ها بود.

اولین باری که فرهاد متوجه ی صحت شیرین و ریچارد شد، بی توجه به آن دو از کنار شان رد شد و به اتاقر رفت، همین واکنر فرهاد باعث شد که ریچارد و شیرین با تعجب نظاره گر رفتن فرهاد باشند. فرهاد همچنان

در سکوت کارهای شرکت را انجام میداد، ص ت با سا سان و شیرین از خانه خارج میشد و شب با آن دو برمینگشت، ولی حتی کلمهای حرف نمیزد مگر آنکه ساسان سؤالی از او بپرسد، شیرین اما سعی میکرد هیچ بر خوردی با او نداشته باشد.

تازه داشت نفس راحتی میکشید و نمیخواست دو باره خوی خشعمگین فرهاد را ببیند. امروز بعد از یک روز کاری سعخت هر سعه در حال بازگشت به منزل بودند که ساسان کنار یک سوپرمارکت نگه داشت تا مقداری خرید کند، از فرهاد و شیرین پرسید:

__ شما دوتا چیزی لازم ندارید؟!

شیرین گفت:

__ من ط ق معمول هله هوله داداشی

فرهاد آرنجر را روی پنجره ماشین گذاشت و جواب داد:

__ برای منم دو پاکت سیگار بگیر

ساسان چشمانر را چرخاند و متعجب دو انگشتر را نشان داد:

__ دو پاکت؟! چه خ رته مثل دودکر سیگار دود میکنی؟ یه کم به

ریه هات استراحت بده، آخر هم مج ور میشیم تو رو ب ریم همونجایی که شیرین بود...

فرهاد نگاهر را از ساسان گرفت و جوابی نداد، ساسان هم در

انتظار از پاسخ فرهاد، وقتی جوابی نگرفت سرر را متأسف تکان داد، راهر

را گرفت و به سمت سوپرمارکت رفت، دقایقی گذشت، شیرین از پشت سر

فرهاد را نگاه میکرد، کام ساکت و آرام مثل گذشته سر جای ن ش سته بود، برای اینکه سکوت را بشکند سرفه ای کرد و گفت:

__ پسفردا چکاپ این ماه رو دارم، سه ماه دیگه مونده

فرهاد با شنیدن صدای شیرین کمی سر را به عقب برد و به سمت

چپ متمایل شد تا ن شان دهد صدای را شنیده ولی همچنان سکوت کرد و

ک می بر لب نراند، شیرین که سکوت فرهاد را دید ادامه داد:

__ دیگه چیزی نمونده از دست من خ ص شی

اینبار فرهاد کامل به عقب برگشت و چشم در چشم همسر

دوخت، قف سه ی سینه ار از عص انیت و ع شق و هیجان تند تند بالا و پایین

میرفت، دلر میخواست با هم شعر شعیرین فریاد بزند ولی از خیلی وقت

پیر تصمیم گرفته بود این کار را تکرار نکند، نگاهر غمگین شد، شیرین

متوجه تغییر حالت فرهاد از عص انیت به ناراحتی شد و منتظر عکس العمل او

بود، منتظر بود تا فرهاد بعد از دو هفته سکوتر را بشکند و حرف بزند، ولی

فرهاد به موضع ق لیار برگشت و با ناراحتی به روبه روی زل زد.

دستان شیرین روی سینهار جمع شد و از شیشهی ماشین به خیابان

خیس از باران خیره شد و با خود فکر کرد:

__ هیچوقت این پسر رو نفهمیدم...

یک ربع بعد ساسان با دو کیسه حاوی خریدهای برگشت در

سمت شیرین را باز کرد و کی سه ها را به دستر داد، شیرین هم کی سه ها را

گرفت و سمت راست خود گذاشت، ساسان سوار ماشین شد، دستاثر را به

هم مالید و گفت:

__ هوا چه دمی داره، نفسم گرفت

استارت زد و حرکت کرد، ادامه داد:

__ آقا فرهاد یه وقت شما زحمتی نکشین ها، فقط بشین از هوای

ماشین لذت ب ر دادار

شیرین ل خندی زد و با صدای تلفن همراه دست به کیفر برد و

آن را بیرون کشید، با دیدن نام مهلقا خوشحال گوشیار را جواب داد:

__ سع م عشقم، خوبی؟!!

فرهاد با شنیدن کلمهی عشقم آه کوتاهی کشید، دلم میخواست به

شیرین بگوید که تو حق نداری جز من به کسی عشقم بگویی، دلرمی

خواست بگوید عشق تو منحصر به من است نه کسی دیگر، اما زبانه یاری

نمیکرد، دلرم میخواست ولی نمیتوانست بیان کند.

با صدای خنده ی شیرین به خود آمد، پوفی کشید و برای رهایی از

این افکار بیهوده و بینتیجه رو به ساسان که اخمهای در هم بود پرسید:

__ سیگارا کو؟! نکنه نگرفتی?!!

ساسان اخمهای را بیشتر در هم کشید و پرسید:

__ چی؟ متوجه نشدم

فرهاد با تعجب دوباره سؤالر را پرسید :

__ سیگار گرفتی برام یا نه?!!

ساسان سری تکان داد و به عقب اشاره کرد:

_ آره، تو کیسه هله هوله های شیرینه

فرهاد متعجب از تغییر ناگهانی ساسان به عقب برگشت و سعی داشت سیگار را از کسبه بیرون بکشد ولی چون کمر بند بسخته بود نمی توانست زیاد خم شود و کیسه را بردارد، ساسان ضربهای روی پای زد:

_ بذار برسیم بعد بردار خب

فرهاد نچی کرد و دوباره خود را به عقب کشید، شیرین که متوجه ی حرکت فرهاد شده بود خم شد دسعتز را درون کیسه برد و سعیگاری را درآورد و به دستر داد، فرهاد دستر در هوا متوقف شد و به چشمان خوشرنگ عشقر که در فضای سایه روشن ماشین از خوشحالی صحت با مخاطر میدرخشید خیره ماند، با حرف شیرین که گفت:

_ آره مهلقا جون، برسم خونه برات میفرستم عزیزم، با ساسان رفته بودیم کلی عکس گرفتیم

فرهاد با شنیدن نام مهلقا به سرعت به سرجایر برگشت و به ساسان خیره شد و پاکت سیگار را در دستر فشرد، ساسان متوجه ی سنگینی نگاهی شد، به سمت فرهاد برگشت و او را متوجه ی خود دید، سرر را سوالی تکان داد ولی حرفی نزد، فرهاد هم به نشانه هیچی سرر را بالا برد و به روبه روی زل زد، حالا متوجه دلیل تغییر ناگهانی ساسان شده بود.

شیرین بیتوجه به وضعیت آشفتهی ساسان میخندید و نام مهلقا را در بین صبح تهایشان تکرار میکرد، فرهاد که حال سعاسان را میفهمید به عقب برگشت و با لحنی سراسر تمنا که مظلومیت از آن میبارید گفت:

_ شیرین جان؟ میشه زودتر تلفنت رو قطع کنی؟
 شعیرین که نامر را با پسعوند جان شعنیده بود یک آن تکانی خورد و
 قل ر در سینه لرزید اما بهتر بیشتر از درخواست فرهاد بود که پس از این
 سوال سرر را خم کرد و به صورت ساسان خیره شد. همانطور به ساسان که
 سرر را پایین انداخته و در خود جمع شده بود مینگریست، مه لقا را
 مخاطب قرار داد:
 _ برو دختر! اص فکر هزینه ها نیستی ها، برو بعدا با هم حرف می
 زنیم...
 چند لحظه سکوت و بعد دوباره گفت:
 _ چشم عزیزم، حتما، خیالت راحت فرامور نمیکنم. س م
 برسون، خداحافظ
 تماس را قطع و نگاهر را بین فرهاد و ساسان گرداند:
 _ چی شده؟
 اما هیچ یک جوابی به شیرین ندادند و این باعث به وجود آمدن
 سکوتی سنگین تا مقصد بود!
 هر سه در افکار خود غرق بودند، ساسان سرر در سکوت رانندگی
 میکرد، فرهاد دردمندانه چون طفلی یتیم سرر را به شیشه تکیه داده و شیرین
 از رفتار دو مرد در تعجب بود! با رسیدن به خانه ساسان سریع از ماشین پیاده و
 وارد خانه شد، شیرین متعجب از عجله ی ساسان در بالا رفتن از پله ها
 صدایر را بلند کرد:

__ آقا دادار کجا میری؟! قرار بود شام رو باهم آماده کنیم
سعاسعان در حال بالا رفتن از پله ها دسعترا را در هوا تکان و جواب
داد:

__ من خستهام آجی، برای شام هم صدام نکنین، گرسنه نیستم
و در راهرو از نظر شیرین و فرهاد ناپدید شد، شیرین با دهانی باز از
تعجب رو به فرهاد که همچنان نظاره گر بالای پله ها و جای خالی ساسان بود
گفت:

__ یهو چر شد؟ اینکه حالر خوب بود؟!
فرهاد نگاهی به شیرین انداخت و هیچ نگفت، عمق ناراحتی در
چ شمان فرهاد م شهود بود! پاکت سیگار را از جیب خارج کرد و به سمت
بالکن راه افتاد، تعجب شیرین دو چندان شد، حالا میدانست که فرهاد چیزی
را میداند و از او پنهان میکند، کیفر را روی جال اسی کنار در گذاشت و به
دن ال فرهاد راه افتاد، مُصّر بود که از این قضیه سر در بیاورد، فرهاد سیگار را
روشن کرده و لای انگشتانر نگه داشته، آرنج دستانر را روی نرده ی بالکن
تکیه داده و در هم ق ب کرده بود، شیرین آرام به کنار رفت برای یک لحظه
دلر میخواست از پشت فرهاد را در حصار دستانر قرار دهد و از او بپرسد
چرا تمام حالاتر غمگین است؟! چرا حتی وقتی چهره ار از نظر پنهان است
غم و ناراحتی را از پشت سرر به راحتی تشخیص میدهد؟! اما نمیتوانست
حرفی بزند، دلر میخواست بهخاطر رفتارر از او عذرخواهی کند ولی باز
هم موقعیت را مناسب ندید، جلوتر رفت و بر خ ف جهت ای ستادن فرهاد به

بالکن تکیه داد و دستاثر را روی سینه ق ب کرد، فرهاد متوجه ی حضورر شد و سیگارر را به دست دیگرر منتقل کرد، سکوت فرهاد، شیرین را مجور کرد تا سرر را به سمت او بچرخاند و نگاهی به نیمرخر بیندازد، آرام پرسید:

چیزی شده فرهاد؟!_

فرهاد دود سیگار را بیرون فرستاد و نیم نگاهی به شیرین انداخت، آنگاه آهسته لب زد:

نه!_

شیرین در جا جابجا شد:

مطمئن نیستم که راستر رو میگی، یهو هر دوتون منقلب شدید،
خب بگید چی شده نگرانتون شدم

سعر فرهاد به سرعت به طرف شعیرین چرخید، با بهت نگاه می کرد. یک تای ابرویر را بالا برد و سوالی که در ذهنر شکل گرفت را به زبان آورد:

نگران من شدی؟_

شیرین بیحواس سرر را به نشانهی تایید تکان داد:

خب آره! نه فقط تو، نگران هر دوتون شدم، میخوام بدونم چی
غصهدارتون کرد؟

جواب دلخواه فرهاد نود، بنابراین سیگارر را خامور کرد و در حالی که به داخل میرفت گفت:

_برو از خود ساسان بپرس

دست شیرین دور بازوی فرهاد حلقه شد و او را به سمت خود
برگرداند:

_یعنی تو نمیدونی؟

نگاه فرهاد به دست شیرین روی بازویر خیره شد، از تماس دست
گرم شیرین با بازوی سردر دلم زیر و رو شد، هیجانی وصف ناشدنی کل
وجود را در بر گرفت و چشمان را محکم روی هم فشار داد، شیرین
احساس کرد که فرهاد از اینکه بازویر را گرفته ناراضی است و دستش را پس
کشید، خجالت زده سر را پایین انداخت که صدای فرهاد در گوشش پیچید:
_درد مشترک، عشق!

سر را بالا آورد و در چشمان فرهاد زل زد، خواست حرفی بزند که
فرهاد مانع شد و ادامه داد:

_برو حرفهار رو بشنو، شاید تونستی بهر کمک کنی

و در کسری از ثانیه از جلو دیدگان شیرین محو و به اتاقر پناه برد.

شیرین اما در مانده به جای خالی فرهاد نگاه میکرد و از خود میپرسید چه
کمکی؟ و این او را بیشتر کنجکاو میکرد.

سرانجام دل را به دریا زده و راه اتاق ساسان را پیر گرفت.

مقابل در اتاق ایستاد و گلویی صاف کرد، چند تقه به در زد و وقتی

با صدای ساسان اجازه ورود گرفت، در را آرام باز کرد و سر را داخل برد،

اتاق تاریک بود، ولی سعایه ی سعاسان کنار پنجره دیده میشد، قل از اینکه

حرفی بزند ساسان پرسید:

_ جانم آبجی، کاری داشتی؟!

شیرین قد راست کرد:

_ میتونم پیام تو؟!

ساسان که دست به سینه کنار پنجره ایستاده بود جواب داد:

_ آره! بیا تو، اون چراغ روشن کن

شیرین وارد شد و کلید چراغ را زد، نور چشم هر دو را که به تاریکی عادت کرده بود زد ولی بعد از چند ثانیه چشمشان را باز کردند، شیرین ل خندی زد و گفت:

_ کور نشدی تو تاریکی؟!

ساسان پوزخندی کوتاه زد و جواب داد:

_ نه، برای خستگی چشمهام خوب بود، چیزی شده؟!

شیرین نزدیکتر رفت:

_ این سوال رو من باید بپر سم آقا دادا شی که قرار بود شام رو باهم

آماده کنیم. چیزی شده؟!

ساسان دستانر را از هم باز کرد و شانه بالا انداخت:

_ نه، چیز خاصی نیست، چرا ایستادی؟! بشین

اشاره‌ها را به م ل روبروی تخت بود، شیرین قدمی پیر برد و با

نگاهی موشکافانه در حال نشستن روی م ل به ساسان که حالا او هم

روبرویر روی تخت نشسته بود گفت:

_ واقعا؟! اما انگار یه چیزی شده ها!
 ساسان دستانر را در هم قفل کرد و گفت:
 _ مورد مهمی نیست آبجی کوچولو، نگران ن ار
 شیرین موقعیت را مناسب دید و حرفر را قطع کرد:
 _ خب اگر مهم نیست بگو من هم بدونم، فرهاد چیزی نمیگه، تو
 هم که یهو حالت عوض شد، میشه بگین این چیز غیر مهم چیه؟!
 سا سان از کنجکاوای شیرین خندهار گرفت، اما آن را فرو خورد و
 فقط طرح ل خندی محو روی لب نشانند:
 _ آخه تو چرا اینقدر کنجکاوای؟
 ابروهای شیرین بالا رفت و سری تکان داد:
 _ اولر کنج کاوی ن ود، نگرانی بود! اما با جواب فرهاد شعد
 کنجکاوای!
 ساسان چشمانر را ریز کرد و از گوشهی چشم به شیرین نگاه کرد و
 به شوخی با لحنی بازجویانه گفت:
 _ تو که گفتی فرهاد حرفی نزده!...
 شیرین به پشتی م ل تکیه داد:
 _ حرفی که من از سر در بیارم نزده، فقط گفت درد مشترک،
 عشق! خب تو باشی کنجکاو نمیشی؟
 سا سان مغموم سر به زیر انداخت و ساکت شد، شیرین منتظر به
 دهانر چشم دوخته بود اما به جای جواب، صدای نفسهای سنگین ساسان

را میشنید.

چند دقیقه‌های میشد که سکوت سنگینی فضا را پر کرده بود و شیرین از این وضعیت را ضی ن ود، کمکم از به حرف آمدن سا سان ناامید می شد و میخواست اتاق را ترک کند تا بیر از این مزاحم خلوتر نشعود، درسعت در آخرین لحظه‌های که شیرین عزم برای برخاستن جزم شده بود صدای ساسان را شنید:

__ من عاشق مهلقا ام شیرین!

با جمله‌های که گفت شیرین شوکه شد، م هوت به سا سان نگاه می کرد، اما با دیدن چهره‌ها برای این حالت غمگینی که به خود گرف ته بود خنده‌ها گرفت، در حالی که ل ر به ل خ ند باز و این ل خ ند هر لحظه پررنگتر میشد گفت:

__ خب این که غصه نداره، چرا بهر نمیگی؟

ساسان متوجه اشت اه شیرین شد، از او رو برگرداند و مغموم تر از ق ل لب زد:

__ خودر میدونه!

ل خند شیرین در کسری از ثانیه جمع و جایر را به اخم داد:

__ میدونه؟! پس... چرا...

ساسان میان حرف شیرین آمد:

__ از ر خواستگاری کردم، جوا بر هم م ت بود ولی...

دستی به بینیار کشید و ادامه داد:

__ حاضر ن ود باهام بیاد. نمیخواست اینجا زندگی کنه
شیرین به این فکر میکرد که چرا مهلقا از این جریان چیزی به او
نگفته؟ خود را جلو کشید:

__ ا گه خیلی میخواستیر چرا او مدی این جا؟ چرا تو هم ایران
نموندی؟

ساسان از شنیدن این سوال تکراری عصبی شد:

__ این سوال رو خودر هم پرسید و جواب هم گرفت اما باز هم
حاضر نشد باهام بیاد! همهار چند سال قرار بود اینجا کار کنم، بعدر که
بارمون رو بستیم با کلی پیشرفت به ایران برمیگشتیم
شیرین لبهای را روی هم فشرد و با تأسف سر تکان داد:

__ تو که الان وضعت خوبه، چرا بر نمیگردی؟

ساسان دستر را محکم روی صورتتر کشید:

__ باید قراردادام با این شرکت تموم شه که برگردم، و الا ازم شکایت
میکنن

شیرین تند تند پلک زد:

__ مگه چقدر از مدت قراردادت مونده؟

دست سعاسعان در هوا به معنی زیاد بالا آمد، برداشت شیرین از
حرکت او این بود که شعاید دیگر نمیتواند یا نمیخواهد جواب بدهد. با
شانهایی پایین افتاده از جا بلند شد و همراه با آهی که از سینه خارج کرد
گفت:

__ مزاحمت نمی شم دادار، آگه کمکی خواستی در خدمتم. شب
بخیر

ساسان چند بار سرر را به معنی تایید و تشکر به طرف راست تکان
داد و شیرین از اتاق خارج شد.

س نه س نه به اتاق خود میرفت که صدای ضعیف ترانه‌های را از
اتاق فرهاد شنید

شیرین من تلخی نکن با عاشق

تموم میشن گم میشن این دقایق

دنیای ما مال من و تو این نیست

رو کوه دیگه فرهاد کوه کنی نیست

گور تیز کرد و با قدمهایی آهسته بدون ایجاد سر و صدا جلو تر

رفت، حالا صدا کمی واضنتر به گور میرسید

یه روزی میاد که نمیدونیم کی هستیم

یار کی بودیم و عشق کی بودیم و چی هستیم

شیرین شیرینم واسه تو شدم یه فرهاد

شیرین شیرینم نده زندگیمو بر باد

ابروهایر بالا پرید، گوشه را به در چس اند و منتظر شد تا موسیقی

ترانه تمام شود

من نمیگم فرهاد کوه کنم من

تیشه به کوهها که نمیزنم من

عاشق تو بی تو به کوه نمیره
وقتی ن اشی تو خودر میمیره
فرهاد...

دیگر نخواست کنجکاوی به خرج دهد و بقیهار را بشنود، از در
فاصله گرفت و چشم ریز کرد:

__ آره تو که راست میگی! بی شیرین به کوه نمیری! اون یکی دیگه
بود که نمیخواست من رو با خودر به کوه ب ره

آنقدر آهسته این حرف را زد که مطمئن بود فرهاد صدایر را نمی
شنود. برگشت و در اتاقر را با حرص باز کرد و وارد شد. به در تکیه داد و از
یادآوری خاطرات آن روزی که به کوه رفته بودند، عصی لب میجوید؛ با
مرور خاطراتر و با به یاد آوردن جواب های خودر به فرهاد آرام شد و خود
را روی تخت انداخت.

صدای قار و قور شکمر به او هشدار داد که غذا میخواهد، اما
کدام غذا؟! امشب با تماس مهلقا فضای خانه در غمی ناخواسته فرو رفته بود.
وقتی از شرکت به طرف خانه راه میافتادند هرگز گمان نمیکردند که هرکدام
دلگیرترین شب این چند مدت اخیر را تجربه کنند.

کنار قفسه پرونده ها ایستاده بود و دن ال یک پرونده میگشت،
ریچارد وارد اتاق شد و طق معمول با خنده س م کرد، شیرین سرر را بلند
کرد و با خوشرویی جوابر را داد:

_ س م ریچارد، خوبی؟!

ریچارد خود را به شیرین رساند و گفت:

_ عالیام! فرهاد نیستر؟!

شیرین نگاهی به میز فرهاد انداخت و گفت:

_ نه میبینی که نیستر، جایی کار داشت رفت بیرون

ریچارد نزدیک تر شعد شعانه ار را به قفسهها تکیه داد و دسعت به

سینه رو به شیرین بال خندی جذاب گفت:

_ چقدر خوب؟! وقتی اون هست نمیتونیم راحت با هم صحبت

کنیم

شیرین با تعجب نیم نگاهی به او کرد و پرسشگرانه ل خندی زد،

ریچارد سر را کمی جلو آورد و ادامه داد:

_ خیلی بداخ قه

بعد شانهار را بالا برد و ادامه داد:

_ زیاد از من خوشر نمیاد

شیرین نگاهر کرد و پروندهای را که در دست داشت بست، ریچارد

چشمکی زد و منتظر جواب شیرین ماند، ولی شیرین به سمت میزر حرکت

کرد و روی صعندلی نشعسعت، ریچارد که منتظر پاسعخ شعیرین بود، روی میز

نشست و به شیرین زل زد:

_ مثل اینکه حالت خوب نیسعت، اون گودزی باز چیزی بهت گفته

اینجوری ناراحتی؟!

شیرین چشمانر را محکم بسته و باز کرد و جواب داد:
 _ فرهاد خیلی هم پسر خوب و خور اخ قیه، اگر گاهی بدخلقی
 میکنه تقصیر خودمه، که اونم دلایلی داره، در ضمن در مورد اون اینجوری
 صحبت نکن ریچارد...

سرر را نزدیک ریچارد برد و ابروهایر را بالا داد:
 _ لطفا

ریچارد خنده بلندی کرد و دسعترا را در هوا به طرف شعیرین پرتاب
 کرد:

_ هی پسر، اگر یه خانم به این زی ایی طرفدارم بود دیگه هیچ چیزی
 از زندگی نمیخواستم، خور به حال فرهاد
 شیرین نگاهر کرد و پوزخند محوی به لب آورد، ریچارد به سمت
 او خم شد و ادامه داد:

_ خانم زی !! مایلم شما رو برای صرف یه قهوهی دوستانه دعوت
 کنم، آیا دعوت من رو میپذیرید؟!!

شیرین م*س*تقیم به چشمان آبی و دریایی ریچارد زل زد و قاطعانه
 جواب داد:

_ نه ریچارد

ریچارد یک تای ابرویر را بالا برد و پرسید:

_ آخه چرا؟! بعد از کار میریم بیرون یه قهوه باهم میخوریم بعد
 میرسونمت خونه

شیرین خودکار را روی میز گذاشت و جواب داد:

__ نه، نمیتونم ریچارد، معذرت میخوام

ریچارد دستی به چانه‌هاش کشید:

__ پس با یه پیاده روی همراهیم کن

حتی تصور هم برای شیرین خنده‌دار و وحشتناک به نظر می

رسید، خودکار را به لپرس اند و سر تکان داد:

__ متاسفم ریچارد این هم همیشه

ریچارد متعجبتر از قل پرسید:

__ چرا؟!

شیرین سینه‌ها را جلو داد و دست‌ها را در هم قفل کرد:

__ چون من یک خانم متاهل ایرانی هستم، نمیتونم تنها با یک مرد

اون هم بدون همسرم جای برم...

ریچارد حرف‌ها را قطع کرد و گفت:

__ چی میگی شیرین؟! این یه درخواست کام دو ستانه است، تو

این حق رو داری با من به رستوران یا پیاده روی بیایی، این حرفی که تو میزنی

نشون میده که مردهای ایرانی خیلی...

شعیرین دست‌ها را بالا گرفت و ادامه ی صحت ریچارد قطع شد،

شیرین سعی کرد با آرام برای او توضیح دهد:

__ ب بین ریچارد، این فرهنگ ک شور ما ست، اتفاقا خیلی هم دو ست

داشتنیه و ما خانمها خودمون ق ول میکنیم که فقط با همسر خودمون به

همچین جاهایی بریم. اینجوری احساس امنیت میکنیم پس به مردهای ایرانی ربطی نداره
ریچارد خود را از روی میز سر داد و مقابل شعیرین ایستاد، دسعت روی سینه گذاشت:

__ قول میدم بهت آسی ی نرسونم! با من هم احساس امنیت خواهی کرد

شیرین دستر را تکان داد و بعد به سرر اشاره کرد:

__ نهنه ریچارد اشت اه نکن، منظور من امنیت روانی بود نه امنیت اجتماعی

ریچارد در حالی که در مقابل شیرین زانو میزد همزمان گفت:

__ وَاو! شیرین! یعنی شما زنهای ایرانی با کسی دوست هم نیستید؟
شیرین به سوالر خندید:

__ نه ریچارد با هیچ آقای غری ه ای دوست نیستیم
ریچارد ایستاد و سردرگم گفت:

__ اما شعیرین من که غری ه نیسعتم، ما خیلی وقته که همدیگه رو می شناسیم

شیرین چشمهایر را ک فه در حدقه چرخاند:

__ ریچارد! منظور من چیز دیگهایه، بله من تو رو میشناسم ولی فقط به عنوان یه همکار...

ریچارد دستهایر را روی میز گذاشت و روی صورت شیرین خم

شد:

اگر فرهاد نود با من دوست بودی؟

شیرین خندید:

ریچارد من و تو...

بخشید وسط مذاکرات تون مزاحم میشم!

این جمله را فرهاد گفت و با صدای سر هردو به طرف فرهاد

برگشت، ریچارد خون سرد دستی به کترک شید و کراواتر را روی یقه مرتب

کرد:

س م فرهاد، روز خور

و از اتاق خارج شد و فرهاد با نگاه بدرقهار میکرد. شیرین اما

نگران به ادامهی کار مشغول شد و نمیدانست فرهاد از کجای حرفهایشان

را شنیده؟ فرهاد وقتی رسیده بود که ریچارد سوال آخر را از شیرین پرسیده

بود و او با وحشت جواب از جانب شیرین و با ورود مانع ادامهی این

مکالمات شد. از این به بعد باید بیشتر مراقب رفتارهای ریچارد میشد!

فرهاد در حالیکه از درون خود را میخورد بی هیچ حرفی پشت

میزر نشست، لپتاپ را روشن کرد و عینکر را به چشم زد، با اخم به

صفحه ی لپتاپ چشم دوخت و کلیدهای کیورد را یکی پس از دیگری می

فشرد، کمی اما از زبانر خارج نمی شد، شیرین نگران از حضور ناگهانی

فرهاد و بیاطعی از زمانی که فرهاد وارد اتاق شده بود بی صدا به فرهاد

چشم دوخته بود، در چهره اش نشانی از عصانیت نمی یافت و تنها اخم

کوچکی میان ابروانر شعکل گرفته بود. فرهاد اما بیتوجه به شعرین همچنان مشغول کار روی نقشه ای بود که در صفحه لپتاپر طراحی کرده بود و حالا مختصات آن را وارد میکرد.

دقایقی بعد فرهاد کر و قوسی به بندر داد و دست در جی ر کرد، پاکت سیگار را بیرون ک شید و یک نخ سیگار روی لب گذاشت، با فندک ط بیار سعیگار را روشن کرد و آرام به آن پک زد، با اولین پک دود سعیگار وارد چشمانر شد و سریع آنها را ب ست و دستی به چشمر ک شید، شیرین همچنان در سکوت نظاره گر حرکات فرهاد بود. با خود فکر میکرد که فرهاد دوباره عوض شده بود، از کارهایر عص انی نمیشد و یا اگر هم میشد عکس العملی از خود نشعان نمیداد و فقط سکوت میکرد، دیگر طعنه و تحقیری در کار ن ود، شیرین هم نگران این موضوع بود هم خوشحال، نگران برای اینکه فرهاد دردر را بروز نمیداد و در خود میریخت و خوشحال از اینکه بالاخره پ سر عموی خور اخ ق و مهربانر که مدتی به شدت بدخلق و عص ی شده بود را دوباره مثل سابق آرام و متین میدید، با کمی دقت در چهره فرهاد میتوانست به عمق ناراحتی او پی ب رد ولی مرد روبرویر لب فرو بسته و هیچ نمیگفت!

فرهاد آخرین پک را به سیگارر زد و آن را خامور کرد، هنوز کامل خامور نشده بود که از جا برخاست و سراغ قفسهی پروندهها رفت، پروندهی مورد نظرر را برداشت و باز کرد، با کمی جستجو اخمهایر را بیشتر در هم کشید و چند بار جملهی یعنی چی؟ را به زبان آورد، برگهی مورد نیازر در

پرونده ن ود و اطمینان داشت که باید هنوز نزد ری شل مانده باشد. کنار میز برگشت و تلفن را برداشت، شماره اتاق ریشل را گرفت و موضوع را به آن گفت، ری شل پس از ج ستجو برگه را پیدا کرد و فرهاد نف سی از سر آ سودگی کشید و از او خواست برگه ی مفقود پرونده را برایش بیآورد ولی ریشل کار زیاد را بهانه کرد و از فرهاد خواست که خود برود و برگه را از او بگیرد. فرهاد گوشی را روی دستگاه گذاشت و همانطور که هنوز دستش روی گوشی بود در فکر فرو رفت، لب میجوید و با اضطرابی خاص به اطراف نگاه میکرد، اضطراب فرهاد به شعیرین نیز منتقل شد اما قل از اینکه لب باز کند فرهاد با قدمهایی بلند اتاق را ترک کرد. گویی مصمم از تصمیمی که گرفته، میرفت تا آن را اجرا کند...

شیرین با نگاه او را تعقیب کرد و پس از آنکه فرهاد از اتاق خارج شد و در را بست پوفی کشید و شانه بالا انداخت. خنده دار بود اما حالا از این سکوت و آرامش راضی ن ود و از خود میپرسید

اص فرهاد حد وسط داره؟ یا خیلی آرومه، یا خیلی طوفانی و لحظهای بعد به خود جواب داد

خدا رو شکر که فع آرومه، امیدوارم این آرامر پایدار باشه

دقایقی بعد خودکار را در هوا میان انگشت فشرد و برای رهایی از

افکار خویر سری تکان داد اما هنوز خودکار را روی کاغذ نلغزانده بود که

صعدای فریاد فرهاد گنگ و نامفهوم به گور رسعید. همراه با اخمی که از روی

دقت بود چشمهای او را درشت و گوشش را به طرف صدا تیز کرد، درست می

شنید! صدای فرهاد بود که خشمگین می‌غرید و فریاد می‌زد. از جا برخاست تا خود را به او برساند، با چند گام بلند که بی‌ش‌اهت به دویدن و خود را به در رساند و آن را باز کرد، صدای فرهاد از درون اتاق ری‌شل و اضتتر به گور رسید اما شیرین متوجه حرف‌هایر نمیشد، براینر دلیل این فریاد ها اهمیتی نداشت و فقط میخواست در کنار فرهاد باشد و او را آرام کند اما ق ل از اینکه به اتاق ریشل برسد دستی او را کنار زد و خود با عجله وارد اتاق شد. آنقدر سریع این اتفاق افتاد که شعیرین هاج و واج در جا خشعکر زد، با صدای زمزمه‌های دیگر کارمندان سحرر را برگرداند و در کمال تعجب همه را پشت سرر در حال کنجکاو ی دید، در این میان ریچارد پرسید:

__ مشکلی پیر اومده؟

شعیرین فقط فرصت کرد جواب ریچارد را با سحر به معنی نمیدانم بدهد چرا که در همین حین در اتاق ریشل باز شد و فرهاد و ساسان از آن خارج شدند. آن هم با چه وضعی! ساسان از پشت فرهاد را هول میداد و سعی داشت او را به سمت اتاقر هدایت کند.

اما هنوز کامل از اتاق خارج ن شده بودند که فرهاد با شدت به عقب برگشت و خود را به اتاق ریشل پرتاب کرد:

__ وقاحت هم حدی داره یک ار گفتی گفتم نه دو بار گفتی گفتم نه، دیگه شورر رو درآوردی. من متاهلم میفهمی؟ من ایرانیم مثل شما نی ستم، ما ایرانیها وقتی ازدواج میکنیم به همسرمون وفادار میمونیم... ساسان دستر را کشید:

__ بسه دیگه بیا برو تو اتاق خودت
این ار فرهاد واقعا قصد بازگشت به اتاق را داشت اما وقتی برگشت تا
از اتاق خارج شود شیرین را مقابل خود دید...
شیرین اما با حرفهایی که از فرهاد شنید در جا تکانی خورد و با
اخم به او نگاه میکرد. طعنه زد یا واقعا حرف دلر بود؟ او دقیقا حرفهایی را
گفت که خودر به ریچارد گفته بود!
فرهاد عصی به طرف اتاق رفت و شیرین و ساسان به دن الر
راهی و هر سه وارد اتاق شدند، ساسان فرهاد را با خشونت روی صندلی نشاند
و توپید:

__ نمیفهمی اینجا ایران نیست؟ ازت شکایت کنه بیچارهای فرهاد!
فرهاد چشمانر را از خشم روی هم فشرد و زیر لب برو بابای نثار
ساسان کرد. شیرین در جا تکانی خورد و با اخم گفت:
__ برای چی شعکایت کنه؟ مقصعر خودر بوده، واقعا خجالت نمی
ک شه؟! دخترهی پررو با اون موهای بدرنگر! من اگه جای فرهاد بودم همچین
با پشت دست میکوبیدم تو دهنر که بفهمه بعضی حرفها رو نزنه.
سپس رویر را به طرف دیگر برگرداند و در حالی که با خود حرف
میزد ادامه داد:

__ هی راه میره با اون کفشر تفتتق... یعنی چی آخه؟! نمیبینه
پسره زن داره؟! چطوری رور میشه بهر پیشنهاد بده...
به ساسان نگاه کرد تا حرفی بزند که چشمر به ساسان و فرهاد افتاد

که با دهانی باز به او خیره شده بودند، ساسان که سکوتر را دید، لبهای را محکم روی هم فشرد تا صدای خنده‌ها را به آسمان نرود ولی موفق نشد و شلیکی خندید، فرهاد اما جرات خندیدن آن هم مثل ساسان را نداشت، سر را پایین انداخت و دستش را مقابل ل ر گرفت و به صفحه لپتاپ خیره شد، با کمک انگشتان ل ر را فشعار میداد که خنده‌ها شجعت نگیرد ولی چشمانش از برق خنده می‌درخشید، ساسان نمایشی دست روی دل گرفته بود و همچنان با صدای بلند می‌خندید که شیرین محکم به بازویش کوبید و گفت:

__ به چی می‌خندی ساسان!؟

بعد نگاهی به فرهاد انداخت که به سعختی خود را کنترل میکرد، دستی به کمر زد و رو به فرهاد ادامه داد:

__ بله دیگه، خنده هم داره، خجالت نکشین، شما هم بخندین، اینقدر نگه‌دار داری میترکی.

همین حرف باعث شد که لب فرهاد ابتدا به ل خند باز شود و بعد که واکنش بدی از شعیرین ندید خنده‌ها را آزاد کرد. شعیرین با تعجب به او خیره شده بود، خنده‌ی ساسان هم شدت بی‌شتری گرفت و دو مرد نمیتوانستند خنده‌شان را کنترل کنند، شیرین که او ضاع را چنین دید خود را هم خنده‌ها گرفت، ساسان میان خنده‌ها گفت:

__ وای خدا، جاتون عوض شده!

نفس گرفت و رو به فرهاد ادامه داد:

__ فرهاد من جای تو بودم صاف میاومدم چوقولی ریشل رو به شیرین میکردم بعد میایستادم کنار تا شیرین مثل این دعوا کنای قدیمی دستر رو بزنه کمرر و بره سراغ ریشل، فکر کن! همچین میزدر که ریشل تا آخر عمرر به هیچ مردی نگاه نکنه چه برسه بهر پیشنهاد بده، وای خدای من، تصورر هم خنده داره، گیس و گیس کشی میشد ها...
بعد رو به شیرین پرسید:

__ شیرین نگفته بودی دست بزن داری! جدی تو بودی میزدی؟
شیرین که از تصورات سا سان خندها شدت گرفته بود با اخم به ساسان گفت:

__ بس کن سعاسعان ، آخه خب حقشعه، یهکاره به فرهاد پیشعنها داده که...

با نگاهی به فرهاد که حالا سکوت کرده بود و بال خند و چشعمانی که برق شادی در آنها میدرخشید و به او زل زده بود حرفر را ناتمام گذاشت و در چشمهای خیره شد، چشمان خندان فرهاد نشان میداد که از طرفداری شیرین از خودر بسیار راضی است و به خوبی میشد از نگاه خندان و شادر این موضوع را تشخیص داد، شیرین با خجالت سرر را پایین انداخت:

__ عذر میخوام، بی ادبی کردم، این مورد اص ارت اطمی به من نداشت ن اید دخالت میکردم و نظر میدادم

راهر را ک شید و به سمت میزر رفت، سا سان که ساکت ای ستاده بود جدی شد و نگاهی به سمت فرهاد انداخت تا عکس العملر را ببیند،

فرهاد با جمله ی آخر شیرین ل خندر محو شده بود، اخم کرد و دست پیر برد که پاکت سیگار را بردارد که ساسان پیر دستی کرد و و پاکت سیگار را قاپید و گفت:

__ آخ که امروز اص سیگار نکشیدم، بعد از این تمرین کششی که به دل و روده هام دادم سیگار میچس ه...

یه نخ سیگار از پاکت بیرون کشید و پاکت را درون جی ر فرو کرد.

فرهاد فقط نظاره گر این حرکت سعاسعان بود و از روی تاسعف سعری تکان داد

چون میدانست ساسان خیلی کم سیگار میکشد شاید ماهی یک بار، ولی با

این کارر قصدر این بود که سیگار را از جلوی دست فرهاد دور کند، سیگار

را روشن نکرده لای انگشتر گرفت و رو به فرهاد ادامه داد:

__ بچه ها ام شب تو کافی شاپ همی شگی جمع می شن، من زودتر

میرم، جایی کار دارم، تو هم بعداً با شیرین بیاین.

فرهاد خواست مخالفت کند که ساسان این اجازه را به او نداد و

گفت:

__ خودت میدونی اگر نیایی محفل کسل کننده میشه و همه چرت

میزنن، بعد سراغ تو رو از من میگیرن منم حوصله ندارم بشینم براشون

توضیعت بدم که چرا آقا نزول اج ل نفرمودن، پس فکر اینکه نیایی و نمیتونم

و خستهام رو از سرت به در کن پسر خوب. فع

به سرعت از شیرین خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد.

بعد از رفتن ساسان، ساعات باقی مانده روز را در سکوت م شغول

کار بودند، نه شیرین سکوت را می شکست و نه فرهاد ع قه ای به صحت
کردن داشت. ساعتی بعد، فرهاد سر را بالا گرفت و نگاهی به ساعت
انداخت:

_ کار بسه، آماده شو بریم.

مخاطر شیرین بود ولی نگاهی به او نکرد، شیرین با دیدن ساعت
از جا بلند شد و وسایل را جمع کرد و بعد کیف به دست کنار در اتاق منتظر
فرهاد ایستاده بود، فرهاد لپتاپ را خاموش کرد و فنر را برداشت و به او
ملحق شد، همپای هم تا ماشین رفتند، هر دو سوار شدند و فرهاد حرکت کرد،
کمی بعد کنار یک سوپرمارکت نگه داشت، از شیرین پرسید:

_ چیزی لازم نداری؟!

شیرین بدون اینکه نگاه کند آرام لب زد:

_ نه

نگاه فرهاد چند لحظه به صورت تر خیره ماند، با خود فکر کرد
واقعا چیزی لازم نداشت یا چون او پرسیده بود جواب نه را شنید؟! «
چرا هر وقت ساسان از او میپرسید میگفت هله هوله میخوام ولی از من
چیزی درخواست نمیکنه؟! یعنی تا این حد از من بدر میاد که حاضر نیست
«؟! برار کاری انجام بدم

در این افکار غوطه ور و به شیرین خیره بود، شیرین که سنگینی
نگاه فرهاد را احساس کرده بود سر را به طرف برگرداند و نگاه فرهاد را به
خود خیره دید، ابرویر را بالا برد و پرسید:

چیزی شده؟!_

فرهاد اخمی کرد و نگاه از او گرفت و مثل خودر لب زد:

نه_

و در ماشین را باز کرد و پیاده شد و محکم آن را به هم کوبید، شیرین

که انتظار این کار را نداشت از جا پرید و زیر لب زمزمه کرد:

دیوانه شده!_

بعد دستر را زیر چانه برد و رفتنر را نظاره کرد، پسر عمویر

بسیار زی ا و خور اندام بود، هیکل مناس ی داشت و از مردهای هم سن

خودر یک سر و گردن بالاتر بود. داشتن فرهاد برای هر دختری آرزوی محالی

بود چون او همه چیز را باهم داشت، زی ایی و نجابت و مهربانی از خ صایص

بارز او بود، او را دو ست داشت ولی بنا به دلایلی که فقط خودر میدان ست

مج و ر شد دست رد به سینه ی او بزند، آن هم به بدترین شکل ممکن، اگر آن

حرفهای سنگین را به فرهاد نمیزد هرگز دست از سرر برنمیداشت و

شیرین میدانست به آن زودی از دستر خ صی نخواهد داشت. به

روبهرویر خیره شد و آه بلندی کشید، روز خواستگاری را یادر آمد، از

حرفهای عمویر شوکه شده بود، اص انتظار ندا شت برای او چنین برنامه

ای تدارک دیده باشند بدون اینکه حتی نظری از او بپرسند، دختر نازپرورده ای

بود که همی شه شعارر حفظ غرور بود و آن را سرلوحهی زندگیار قرار می

داد، دو ست ندا شت ک سی نظرر را به او تحمیل کند، آن هم در مورد ازدواج

این م سألهی ب سیار مهم زندگیار، وقتی متوجه شد همه جز خودر در این

باره تصمیم گرفتند عص انی شد و او هم تصمیم گرفت با همه بجنگد، فرهاد را مناسب زندگی مشترک میدانست ولی مغرورانه سعی داشت این مورد را از ذهن پاک کند تا راحت تر بتواند با همهی آنها برخورد کند و این کار را هم کرد، با تصمیمی عجولانه و از روی غرور زندگی و خوش ختی و همهی افرادی که در زندگیا برابری عزیز و دوست داشتنی بودند را از دست داد؛ با فکر کردن به این موضوع قطره اشکی از چشمر سرازیر شد که با باز شدن در ماشین سریع آن را از روی گونه پاک کرد، اما از چشمان تیزبین فرهاد دور نماند و هنگام سوار شدن پاک کردن اشکها را دید، در سکوت روی صندلی نشست سیگاری که خریده بود از پاکت خرید خارج کرد و بدون اینکه به صورت شیرین نگاه کند آن را روی پایر گذاشت، چند قلم از خوراکیهایی که دوست میداشت را برای خریده بود، شیرین نگاهی به پاکت انداخت و آرام و زیر لب تشکر کرد، فرهاد تیزتر از آن بود که متوجه ی بغض صدایر نشود، دلر آشوب بود و میخواست هرچه زودتر علت ناراحتی و غم شیرین را بداند ولی با این حال ترجیت میداد حتی برای دقایقی هم که شده تنها سکوت کند.

سیگاری روشن کرد و هنوز اولین پک را نزده بود که سیگار از روی لبهایر ناپدید شد، با تعجب به سیگاری که حالا در دستان شیرین بود نگاه کرد. آری! شیرین اجازه نداد انگ شتان فرهاد برای گرفتن سیگار بالا بیاید و به محض اینکه فرهاد آن را روشن کرد شیرین از روی لبهایر کشید و غرید:

__ بسه دیگه فرهاد، چقدر سیگار میکشی! هم خودت رو خفه کردی

هم اطرافیان تو از دود این لعنتی م*س*تفیض کردی!

اما اشکهایی که از قل ل بی اجازه راه چ شمان و گونهار را در پیر گرفته بودند دوباره سرازیر شدند و مانع ادامهی حرفهای بودند. فرهاد فرصت را غنیمت دانست و زیر سیگاری ماشین را بیرون کشید و در حالیکه سیگار را از شیرین گرفت و در زیر سیگاری خامور میکرد آرام پرسید:

__ این اشکها برای سیگار کشیدن منه یا دلیل دیگهای داره؟

دل شعیرین از لحن فرهاد لرزید، دلم میخواست سعبر بر سعینهی فرهاد بگذارد و عقدههای دل را خالی کند. با شناختی که از فرهاد داشت، میدان ست او هم در سکوت به حرفهای گور فرا میدهد و دست نوازر بر سرر میکشد. اما خود را این سوی پرتگاه و فرهاد را در آن سو میدید که با حرفهای پل میان خودشان را خراب کرده و حالا پشیمان است. نگاه از فرهاد گرفت و سرر را برگرداند، لبهای لرزید و اشکهای از هم سقت گرفتند و به هقهقی سوزناک ت دیل شدند:

__ خستهام فرهاد! خیلی غریب تر از اونی هستم که فکرر رو بکنی، اینجا اذیت میشم، دلم برای خیلی چیزها تنگ شده...

نتوانست حرف دلر را بزند، بگوید که از بی تفاوتی فرهاد اذیت میشود، بگوید که همان فرهاد قل را میخواهد و از حرفهای پشیمان است! صدای فرهاد زنگدار در گوشر پیچید:

__ من که دیگه کاری به کارت ندارم، پس چرا اذیت میشی؟

آرام سرر را برگرداند و به فرهاد ن گاه کرد، فرهاد تاب دیدن

اشکهایم را نیاورد و به سرعت رویم را به سمت خیابان برد. دل شیرین از این کار فرهاد بیز از پیر گرفت، این حرکت او برای شیرین تعیر دیگری داشت؛ با خود فکر کرد که فایده ندارد، فرهاد دیگر هرگز او را نمیخواست! حق داشت، اگر او هم این حرفها را میشنید دیگر حتی نام او را بر زبان نمی آورد... بغض را با آب دهانم فرو برد و دردمندانه گفتم:

__ دو ست دارم هرچه زودتر برگردم ایران، اینجا برام مثل قفس شده، از اینجا و آدمهار متنفرم!

چه کسی میدانست با شنیدن این جمتم در دل فرهاد عاشق چه آشوبی برپا بود؟!!

آب دهانم را با صدا قورت داد و پایم را روی پدال گاز فشرد، صدای زنگ تلفن همراه بلند شد، سعاسعان بود، تماس را برقرار کرد و با صدایی مغموم گفتم:

__ جانم ساسان؟! تو راهیم...

ساسان آرام خندید و حرفم را قطع کرد:

__ زود بیا دادار که میخوام حال بعضیا رو بگیرم، آخ که قیافه ها دیدنیه وقتی شما دوتا باهم وارد میشین

فرهاد نیم نگاهی به شیرین انداخت و به رو به رویم زد، متعاقباً شیرین نگاهی به فرهاد کرد، فرهاد با تعجب پرسید:

__ حال کیا؟! چطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟!!

ساسان ریز خندید:

__ حالا شما بیابین، بهتون میگم، فع

و ب فاصله تماس را قطع کرد، فرهاد متعجب گوشه ی ل ر را به معنی سر درنیاوردن از حرفهای ساسان پایین کشید و بر سرعت ماشین افزود دقایقی بعد به کافی شاپ رسیدند، هر دو بی میل از این جمع دوستانه پیاده و دور به دور هم وارد کافی شاپ شدند، ساسان که منتظر رسیدنشان بود از جایر بلند شد و به استق الشان رفت، با خنده نزدیکشان شد:

__ کجایی شما؟! همه اومدن یک ساعته منتظر شماایم

فرهاد که احساس میکرد ساسان قصد و نیت خاصی دارد پرسید:

__ چی شده؟ باز چه نقشه ای تو سرعته؟ قراره چه دسخته گلی به آب بدی؟

ساسان قهقهه ای سر داد:

__ هیچی به خدا فقط میخوام حال این شیدا گرفته بشه وقتی شیرین

رو همراه تو میبینه

شیرین که از ص حتهایشان سر درنمیآورد نگاهی به فرهاد

انداخت ولی فرهاد بهجای جواب دادن به ساسان فقط سری به نشانه ی تاسف تکان داد و حرکت کرد، ساسان و شیرین هم به دن الر روانه شدند، با رسیدن به میز بلندی که هشتت صعندلی دورر چیده بود، همگی از جا بلند شدند و فرهاد با صدای بلند و خوشرویی ساختگی س م کرد و با تک تک آقایان دست داد و برای خانمها سری به نشانه ی آشنایی تکان میداد و احوالپرسی میکرد، در این میان ساسان با چ شمانی که شیطنت از آن میباید به دیگران نگاهی

انداخت و با صدای بلند گفت:

__ بچه ها مهمون ویژه ی فرهاد ایشون هستند...

و دستر را به سمت شیرین دراز کرد و ادامه داد:

__ فرهاد معرفی کن

فرهاد که حالا دیگر مطمئن شده بود نقشه ی سعاسعان چیسعت با
ل خندی دلن شین کنار شیرین ای ستاد و دست را ستر را پ شت کمر شیرین
گذاشت:

__ بله ساسان درست میگه، من یه مهمون ویژه دارم. معرفی می
کنم...

سرر را به سوی شیرین چرخاند و ادامه داد:

__ دختر عموی عزیزم شیرین، که چند روزی مهمان من هستن...

به چشمان شیرین زل زد، با این حرف فرهاد خنده بر لب های

شیرین و ساسان ما سید، او هم سرر را دختر عمویر معرفی کرده بود، این

بدان معنی بود که نمیخواست کسی از نس ت واقعیشان مطلع شود،

همانطور که به چشمان هم زل زده بودند فرهاد ادامه داد:

__ چند روزی اینجا مهمان من هستن برای انجام یه سری آزمایشات

ریوی، بعدر برمیگردن ایران

با س م و خور آمد گویی دو ستان فرهاد و ساسان شیرین نگاه از

چ شمان بی اح ساس فرهاد گرفت و بال خندی زورکی به تک تک شان س م

داد، دختر چشم سیاهی بال خند رو به آنها گفت:

__ چرا ایستادین؟! بشینین

فرهاد به سعمت یکی از صعندلی ها رفت و آن را برای شعیرین بیرون کشید ولی قل از اینکه شیرین بنشیند ساسان گفت:

__ من دو دقیقه با شیرین جون کار دارم، همراه میایی عزیزم؟!!

شیرین با عذرخواهی کوتاهی از جمع خارج و همراه ساسان به کنار یکی از سعتون های سعالن رفتند، کام در دید بقیه بودند و سعاسعان هم دقیقا همین را میخواست، دستاثر را دراز کرد و هر دو دست شیرین را به دست گرفت و با نگاهی که سعی میکرد بسیار عاشقانه باشد به صورت شیرین زل زد، شیرین متعجب از این حرکت ساسان با چشمانی گرد شده به ساسان خیره شد:

__ ساسان حالت خوبه؟ چیکار میکنی؟!!

ساسان که سعی میکرد حرکاتر بیشتر عاشقانه باشد صورتش را نزدیک تر برد و در حالی که دندان هایش را از میان لبهایی که وانمود به خنده کرده بود بهم میفشرد گفت:

__ آره، میخوام حال اون پسر عموی خودشیفتهاتو بگیرم، پسرهی

پررو، شکم رو صابون زدم که قیافه شیدا رو وقتی میفهمه تو زن شی ب ینم و حال کنم، اونوقت برگشته زل زده تو چشات و میگه دختر عموم، مهمان، ای حناق بگیری پسرهی یخچال...

شعیرین که تازه متوجه نقر بازی کردن سعاسعان شده بود خندید و

حرفش را قطع کرد:

_ حالا چرا حرص میخوری؟ اصع این شعیدا کیه؟ چرا باید وقتی
 من رو میبینه حالر گرفته بشه؟!
 قل از اینکه ساسان جوابی بدهد فرهاد که از حرکات آن دو کفه
 شده بود به سرعت خود را به آنها رساند:
 _ شما دوتا چرا اینجا ایستادین؟
 ساسان یک دست شیرین را رها و او را به خود نزدیک تر کرد:
 _ میخوایم شمارو بچزونیم آقای خوشمزه...
 به اطراف نگاه کرد و با حرص ادامه داد:
 _ آخه مردک تو میدونستی میخواستم قیافه کر او مده ی شیدا رو
 ب ینم بعد بال خند ژکوند شیرین رو دختر عموی میهمان معرفی میکنی؟ آخه
 من چی بگم به تو؟ زنت روو دختر عموت معرفی میکنی؟ به تو هم میشه
 گفت رفیق؟ این صابونی که به شکم زدم رو تو حلقت میکنم فرهاد...
 شیرین به حرکت ساسان که شکمر را میمالید خندید و به فرهاد
 نگاه کرد، اخمهای فرهاد در هم رفت و حرف ساسان را با لحنی تند قطع کرد:
 _ بسه دیگه، همینجوری داره برای خودر چرت و پرت میبافه،
 چی میگی تو؟ دختر عموم معرفیر کردم چون قل از این که زنم باشعه
 دختر عمومه، چون قراره دختر عموم باشه نه زنم، میفهمی اینو؟!
 بعد نگاه خشمگینر را به شیرین دوخت و ادامه داد:
 _ چون قراره بره و دختر عموم بمونه نه زنم، چون نمیخواست و نمی
 خواد زنم باشه، قل از اینکه بیایم اینجا هم گفت که میخواد برگرده...

سپس از شیرین پرسید:

__ مگه نه؟ بهر بگو تو ماشین چی گفتی!

و بدون اینکه به شیرین اجازه‌ی تایید یا حرف دیگری بدهد ادامه داد:

__ تازه خودر اونروز گ فت من برادرشم، وقتی اون من رو برادر خودر میدونه من چطور به بقیه همسرم معرفی کنم؟

چ شم از چهره‌ی ناراحت و چ شمان غمگین شیرین گرفت و رو به ساسان ادامه داد:

__ بس کن این مسخره بازی رو سعاسعان، از اولر هم قرار بود وقتی خوب شد برگرده، از من چه انتظاری؟
با اشاره به سرر خودر ادامه داد:

__ برم کسی رو که تو تمام فکر و ذهن رفتن ت شده به بقیه‌ی بچه‌ها بگم با هم سرم، با خانم، با زنم، با ع شقم، آشنا بشید؟! بعد از رفتن چی بگم؟ چطوری بگم ط قر دادم؟ من هیچی، وج ههی شیرین خراب نمی شه؟ تمومر کنین! بقیه دارن نگاه میکنن و حتما بابت این مسخره بازی‌ها برایشون سؤال پیر اومده، بیرتر از این من رو خار و خفیف نکنین و ب فاصله برگ شت و به سمت میز حرکت کرد، با جمله‌ی آخر جگر شیرین آتر گرفت، هیچوقت فکر نمیکرد با یدک کش یدن عنوان همسریار برای فرهاد باعث خفت و خاری باشد، با نگاهی غمگین و مظلوم آتر به جان سا سا سا ریخت، سا سا سا هم فکرر را نمیکرد که رفیقر تا این

حد غرق در شک ست با شد که حتی یک شوخی دو ستانه را به خفت و خاری
 تع یز کند، یکبار چشمانر را باز و بسته کرد و با اینکار سعی کرد به شیرین
 آرامر بدهد، شیرین هم بغض را فرو داد و همراه ساسان به سمت میز
 حرکت کردند، با رسیدن به میز شیدا با لحنی که شیطنت در آن موج میزد رو
 به ساسان پرسید:

__ خ ریه ساسان؟

و چشمکی زد و با سرر به شیرین که در حال نشستن بود و نگاهر
 نمیکرد اشاره کرد، ساسان نیم نگاهی به شیرین انداخت و جواب داد:

__ تا شما دن ال چه خ ری باشی شیدا خانم

ابروانر را بالا داد و نشست و دو دستر را در هم قفل کرد و رویر
 را به سمت شیدا گرفت و منتظر جوابر ماند، شیدا گفت:

__ خ را که پیر جیک جیک م*س*تون شما ست آقا سا سان، حالا

ما هر خ ری هم بخواهیم خ ری که دست شما ست نمی شه که، اص نمی
 دونیم چه خ ریه؟

ساسان یک طرف ل ر را بالا ک شید و ل خند کجی زد و با انگ شت
 اشاره ار کنار ابرویر را خاراند:

__ خب شما چه خ ری دوست دارین بشنوین؟ ما که خ رنگار نیستیم

ولی خ ری که شما دوست دارین روایت میکنیم

شیدا قهقهه ای زد و ل هایر را جمع کرد:

__ من ترجیت میدم خ ری که شما دارین رو بگین نه خ ری که ما

دلمون میخواد.

قل از اینکه ساسان حرفی بزند فرهاد کفه گار سون را صدا زد و تقاضای یک لیوان آب کرد، بعد رو به ساسان گفت:

__ تمومر کن

ساسان معترض دستهای را از هم باز کرد:

__ مگه من شروع کردم که تموم کنم؟ شیدا جون سوال پرسید جواب

دادم، مگه نه شیدا جون؟

ک فگی از حرکات فرهاد کام مشخص بود سر را به چپ

خودر چرخاند و به ناگاه نگاه در نگاه شیرین قفل شد. حرفهای زیادی

داشت که دلمر میخواست به او بگوید ولی با حرفهایی که در ماشین از

شیرین شنید قفل محکمی بر لب زد که حاضر نود با هیچ کلیدی آن را باز

کند، ترجیت میداد که حرفهای چون رازی سر به مهر در دلمر باقی بماند.

کمکم جمع از آن حالت سردی خارج شد و دیگر خری از کنایه ها

به یکدیگر نود، طق معمول ساسان با حرفهای خنده را بر لبهای

حاضرین مینشانند؛ شیرین اما هیچ از حرفهایشان نمیفهمید و تنها

لبهای به نشانهی خنده کر میآمد. سرانجام شیدا خم شد و از زیر پابر

جع های بالا آورد و ویولونر را از داخل آن بیرون کشید، همه استقال کردند و

شیدا آن را روی شانه و زیر چانهی خود گذاشت و با مهارت آرشه را روی

تارهای ویولون کشید. صدای آهنگی پر سوز از سیمهای برخاست، ساسان

سر انگشتانر را روی میز گذاشت و پرسید:

_ این آهنگ رو ن اید با ارگ زد؟

گو یا همه از همان ابتدا حس گرفته بودند که به او نهیب زدند تا ساکت باشد، ساسان با نگاه کردن به اطرافیان چشمی گفت و چشمهای را بست و با حالت م سخرهای ن شان داد که او هم حس گرفته، صدای شیدا در فضا رها شد،

با اینکه شیرین از چیزی که شیدا میخواند کلمهای را نمیفهمید اما با این حال غم درون صدایر آواری شد روی سرر:
فیکریندن گنجه لر یاتا بیلیمیرم
بو فیکری باشیمدان آتا بیلیمیرم...

شیدا خود را تاب میداد و از اعماق وجودر میخواند، آنقدر غمگین بود که حتی ساسان هم از آن ژست م سخرهبازی بیرون آمده و سر به زیر و مغموم به دستهایر مینگریست. با تمام شدن آهنگ، همه و حتی مشعتریهای دیگر کافیشعاپ هم برابیر کف زدند، شعیدا ویولون را روی میز گذاشت و به طرف فرهاد سر داد:

_ نوبت شماست!

ساسان دستر را در هوا تکان داد و رویر را برگرداند:

_ شروع شد! حالا یکی این میخونه یکی اون

چهرهار را جمع کرد و رو به فرهاد ادامه داد:

_ جون هرکس که دوست داری تو دیگه شاد بخون، حالم گرفته شد

جملهی آخرر با اشاره به شیدا همراه بود. شیدا خندید و فرهاد

گفت:

_ امشب حوصله ندارم، باشه برای یه وقت دیگه...

آقایان اعتراض کردند و ساسان خشنود ل خند دندان نمایی زد:

_ خب خدا رو شکر، شیدا جون بساطت رو جمع کن

یکی از دوستانشان دست روی شانهی فرهاد گذاشت:

_ حداقل یه آهنگ بخون...

همه تایید کردند، فرهاد مردد به شیرین چشم دوخت:

_ هرچی شیرین بگه!

شیرین شوکه و بال خندی که نشان از غافلگیریار داشت به جمع

نگاه کرد:

_ چی بگم؟ هر طور خودت دوست داری

فرهاد ویولون را پیر کشید اما قل از اینکه آن را روی شانهِ ار

بگذارد ساسان تاکید کرد:

_ شاد باشه ها

فرهاد با سر چشمی گفت و آرشه را به حرکت درآورد، ساسان بشکن

های ریزی زد و سر خور خود را به چپ و راست تاب میداد که با صدای

فرهاد، با تعجب متوقف شد:

نمیشنوه... صدامو هیچکسی به جز خودم

من اشته اهی عاشقت شدم

که مثل ق لیا شدی توام

سعاسعان کف هر دو دسعتز را به نشعانه ی خاک بر سرعت به طرف
 فرهاد پرتاب کرد، فرهاد اما بی توجه ادامه داد:
 دلم پره از این بهونه های بیخودی
 ازم چی دیدی رفتنی شدی
 من این وسط دلم شکست تو چی
 ساسان متوجه چهرهی در هم شیرین شد، با آرنج سقلمهای به او زد:
 _ فکر کنم منظورر با ریشله
 اما شیرین ناراحت تر از آن بود که بخواهد برای حفظ ظاهر هم که
 شده ل خندی مصنوعی بزند. فرهاد ادامه داد:
 آره برو کنار هرکسی که راحتی
 دلم ازت شکسته لعنتی
 جواب خوببام نه این ن ود
 ساسان اینبار سرر را نزدیک شیرین برد و زیر گوشر گفت:
 _ ن ود که ن ود، به درک! مگه نه؟
 شیرین سر بلند کرد و فقط گفت:
 _ کار من اص نمیاومدم
 تصورم ازت یه عشق فوق العاده بود
 گ*ن*ا*ه قل م اینه ساده بود
 تو هم که رفتنی شدی چه زود
 ساسان دست به سینه شد و با اخمهایی در هم به میز زل زد

بی معرفت توام که مثل کل آدما شدی
 که خیلی ساده از دلم جدا شدی
 توام که آخرر بی وفا شدی
 آره برو کنار هرکسی که راحتی
 دلم ازت شکسته لعنتی
 جواب خوبییام نه این ن ود

یک آهنگ ساده و اص ممکن بود مخاطر هرکس دیگری با شد،
 شیرین اما به شعدت آزرده بود و حس میکرد فرهاد به عمد این آهنگ را
 انتخاب کرده، خود را بابت شرکت در این جمع سرزنر میکرد. خاطرهی
 خوبی از آن جمع دوستانه در ذهنر نقر ن سعتنه بود و تصعمیم داشعت دیگر
 هیچ کجا همراه فرهاد راهی نشود...

روزها از صبح تهایی شیرین و فرهاد در ماشین و جمع دوستانهشان
 در کافی شاپ میگذشت، شیرین از کنار پنجره مشغول نگاه کردن به آسمان
 پرستاره بود که با صدای در اتاقر سرر را به عقب برگرداند و به شخصی که
 کسی غیر از فرهاد ن ود، اجازه داد داخل شود. فرهاد در را باز کرد و در
 چهارچوب در ایستاد، شیرین کامل به سمتر برگشت:

_ بیا تو...

فرهاد وارد شد و جلو رفت، به کنارر رسید نگاهی به پنجره و
 آسمان تاریک و پرستاره انداخت و پرسید:

__ گوشیت خاموشه؟

شیرین رویر را به سمت پنجره گرفت:

__ شارژ نداشت خامور شد، زدم شارژ بشه، چطور مگه؟

فرهاد نگاه از پنجره گرفت و شانهار را به آن تکیه داد، دستاثر را

روی سینهار جمع کرد و رو به شیرین جواب داد:

__ عمو زنگ زده بود، خامور بودی به من زنگ زد، یه کم حرف

زدیم، گفت بهت بگم گوشیتو روشن کنی کارت داره.

شیرین نیمنگاهی به فرهاد انداخت:

__ فردا بهر زنگ میزنم، الان دیروفته

فرهاد سرر را پایین گرفت:

__ اینجا دیروفته اونجا که نیسعت، درضعمن ممکنه کار مهمی باهات

داشته باشه که به نفعت باشه، بهتره همین الان بهر زنگ بزنی

سپس صاف ایستاد و ادامه داد:

__ من بیدارم، اگر کاری داشتی صدام کن

و ب فاصله قل از اینکه شیرین جوابی بدهد یا سوالی بپرسد اتاق را

ترک کرد. شیرین متفکر به سمت گوشیار رفت، نگران شده بود، نکند برای

پدر و مادر یا برادرهایر اتفاقی افتاده باشد، منظور فرهاد چه بود؟ ممکن

است چه نفعی برایش داشته باشد؟! با این افکار و دلی آشوب گوشیار را

روشن کرد و با پدرر تماس گرفت، با سومین بوق پدرر جواب داد:

__ س م دختر بابا، حالت چطوره؟!

از اینکه اینگونه خطاب شده بود ذوق زده جواب داد:

س م بابا، ممنون شما خوبی؟!

سپس با لحنی نگران ادامه داد:

الان فرهاد گفت کار مهمی با من دارین؟! چیزی شده؟! مامان

حالر خوبه؟! شما و پسر...

صدای قهقهه‌ی آقا سعید در گوش‌ی پیچید:

مهلت بده دخترکم، بله همی ما خوبیم، نگران ن ار، فقط می

خواستم راجع به یه موضوعی باهات حرف بزنم، با فرهاد که حرف میزدیم

قرار شد آخر هفته کارهات رو درست کنه برگردی ایران...

شیرین دیگر صدای را نمی شنید، این یعنی فرهاد اص ع قه ای

به ماندنر ندا شت، یعنی با اولین خواستهار ق ول کرده و بی چون و چرا می

خواهد او را به ایران برگرداند، با صدای پدر از افکار جدا شد.

شیرین بابا صدامو داری؟! شنیدی چی گفتم؟ فرهاد گفته آخر هفته

میفرسنت ایران، گفت بقیه تست ها رو میتونی تو ایران پیگیری کنی...

با صدایی ضعیف و گرفته جواب پدر را داد:

بله بابا، شنیدم، صداتون خیلی بد میاد، بعد باهاتون تماس می

گیرم، اگر صدای منو میشنوین من خداحافظی میکنم، مراقب خودتون

باشین

آقا سعید با صدای بلندتری گفت:

باشه بابا، با فرهاد هماهنگی میکنم، فع خدانگهدار

شیرین بی حرف تماس را قطع کرد، دقایقی طولانی گوشه‌ی دست به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد، افکار گوناگونی در سر جولان میداد، پس فرهاد حقیقت را گفته بود، او دیگر هرگز حاضر نود با او زندگی کند، هرگز حاضر نود او را به همسری ق‌ول داشته باشد، فرهاد مهربان آنچنان تغییر کرده بود که حتی از عشق کودکیار به راحتی میگذشت، با اولین حرف و بهانه به راحتی میخواست او را از خود دور کند، فرهاد دیگر آن فرهاد قل نود، و با این حرکت کام متوجه شعده نفرتی در دل فرهاد کاشعته که هیچوقت از دل بیرون نمیرود، عصانی از دست خودر و از کار فرهاد که حتی وقتی به اتاقر آمد صحتی راجع به بازگشتر به ایران نکرده بود به سوی در اتاقر حرکت کرد، با عصانیت و بدون در زدن وارد اتاقر فرهاد شد، فرهاد در اتاقر نود، فکر کرد شاید طقه‌ی پایین یا به اتاقر سا سان رفته باشد، قدمی به درون اتاقر گذاشت و اطراف اتاقر را از نظر گذراند، اتاقر مثل همیشه مرتب و منظم بود، در همین هنگام فرهاد از در بالکن وارد اتاقر شد، پیراهن رکابی مشکی بر تن داشت و بازوان قطور را با سخاوت به نمایر گذاشته بود، رکابیار کام به تنر چسیده بود و تضاد رنگ پوست سفیدر با رکابی مشکی عضله های تنومندر را بیر از بیر نشان میداد، شیرین لحظاتی مات فرهاد و به هی ت او خیره شده بود، فرهاد که از حضور ناگهانی شیرین در اتاقر متعجب بود دست پیر برد و از روی تخت پیراهنر را برداشت و به تن کرد، در حال بستن دکمه‌هایر پرسید:

__ کاری داشتی؟ متوجه حضورت نشدم، من تو بالکن بودم و صدای

در رو نشنیدم

شیرین آب د هانر را به آرامی قورت داد و با خودر فکرکرد،
فرامور کرد که برای چه کاری به اینجا آمده بود؟ کمی فکر کرد و یادر آمد
چقدر از دست فرهاد عصانی است؛ انگشت اشاره‌ی دست را ستر را بالا
برد و تا خواست حرفی بزند فرهاد را متوجه‌ی خود دید که با چشمانی غمگین
و براق نگاهر میکند، دستر را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید، اخمی
کرد و گفت:

__ داشتم با بابا حرف میزدم...

به فرهاد نگاهی انداخت، فرهاد سرر را تکانی داد که یعنی خب،
ادامه بده

سرر را پایین انداخت و ادامه داد:

__ گفت که تو قراره آخر هفته منو برگردونی ایران...

سرر را بالا آورد و به چشمان فرهاد خیره شد:

__ ولی تو در مورد چیزی به من نگفتی...

فرهاد قدمی جلو آمد، چشم در چشم شیرین با لحنی غمگین و آرام
گفت:

__ این خواسته‌ی خود تو بود، مگه نه اینکه از روز اول هم قرارمون

همین بود؟ چند روز پیر هم خودت یادآوری کردی، با دکتترت صحبت کردم
گفت که مراحل درمانت عالی بوده و این چندتستی هم که ازت گرفتن شونه
ی بدی نداشته، پس...

شیرین چشمانر را محکم بست و حرف را قطع کرد:

__ همهی اینارو میدونم، قرارمون بود، میدونم! من گفتم، میدونم!

ولی چرا ق ل از اینکه به بابا بگی به خود من نگفتی؟!

فرهاد پیر تر آمد، پوزخند محوی روی او را دید:

__ تو که خودت گفتی برگردونمت، یادت رفته؟ تو راه کافی شاپ هم

گفتی

شعیرین اخمی کرد و جوابی نداد، نگاه سعرد فرهاد را با نگاهی سعرد

جواب داد، قدمی به عقب برداشت و او هم پوزخند صداداری زد و روی پاشنه

ی پایر چرخید و به سمت در اتاق رفت، با صدای فرهاد دستر رو دستگیره

ی در خشک و در جابجای متوقف شد

__ من آخر هفته نیستم، تمام مدارکت فردا آماده‌اس، حتی وکالت

برای ط ق، نوشتم و امضا کردم بهت میدم تو ایران میتونی برای جدایی

اقدام کنی، چون وکالت دادم سریعتر مراحل انجام میشه

شیرین پوزخندی زد و در حالی که در را باز میکرد با حرص گفت:

__ هه! ازدواج وکالتی، ط ق وکالتی! جالب نیست؟

چند قدم به طرف راهرو برداشت اما پشیمان شد و برگشت،

ابروهایر را بالا برد و ادامه داد:

__ حالا که فکرر رو میکنم به این نتیجه میرسیم که خیلی کار

درستی کردم از اول بهت جواب منفی دادم، اونوقت مح ت هات هم وکالتی

میشد...

و در را همانطور باز مانده رها کرد و به اتاق خود رفت. فکر فرهاد منقض شد و به این فکر میکرد که دیگر همه چیز تمام بود! او باید از شیرین دل میکند و با خود تصمیم گرفت حتی اگر روزی ساسان هم برای همیشه به ایران بازگشت، او در اینجا بماند تا هیچگاه دیگر شیرین را نبیند!

صت دوروز بعد فرهاد آرام از پله ها پایین و به آشپزخانه رفت، لاسر را پوشیده و آمادهی رفتن به شرکت بود، به آرامی صندلی را عقب کشید و نشست و زیر لب سم کرد، شیرین جوابی نداد ولی ساسان با شور و هیجان سم را پاسخ داد:

__ سم دادار، صت بخیر، به به تیپ زدی، خ ریه؟!!

فرهاد در سکوت نیم نگاهی به ساسان انداخت، پاکتی که در دست داشت روی میز برای شیرین سر داد و آرام گفت:

__ وکالت نامه است، از همین الان میتونی خودت رو مطلقه بدونی، کافیه مراجعه کنی درخواستت رو اعلام کنی...

ساسان با دهانی باز از تعجب پرسید:

__ چی؟ چی شده؟ چی داری میگی تو؟!...

فرهاد بی توجه به ساسان ادامه داد:

__ آخر هفته نیستم، مدارک خروج از اینجا هم تو پاکت هست، همه

چی بی کم و کاست آمادهاس، بلیت هم برات رزرو کردم فردا آماده میشعه و

چون من امشب پرواز دارم سعاسعان برات کارها رو انجام میده، آخر هفته هم

میبرتت فرودگاه...

ساسان خشمگین صدایر را بلند کرد:

__ به من چه ربطی داره؟ چی چیو میبرتت فرودگاه؟! میشه بگین
اینجا چه خ ره؟ من دو روز ازتون غافل شدم تیشه برداشتین به ریشهی زندگی
تون بزنین؟!

فرهاد به سمت ساسان برگشت:

__ تو همین یه کار رو برام انجام بده قول میدم تا آخر عمرم هیچی
ازت نخوام...

ساسان لحظاتی چشمانر را محکم روی هم فشرد و جواب داد:

__ منظورم رو بد گرفتی! من میگم چرا ط ق؟ ق هم بهت گفتم...
فرهاد دستی به صورتتر کشید و حرفر را قطع کرد:

__ من هم همون ق حرفهام رو بهت گفتم، راهی نیست دادار،
شیرین باید برگرده، قول دادم و سر قولم باید بمونم

به سمت شیرین برگشت، با نگاهی سرد و بی تفاوت نگاه می
کرد، حس کرد از این اتفاقات راضی است، به صندلیار تکیه داد و گفت:

__ آخر هفته با ساسان میری فرودگاه، اونور هم که عمو اینا منتظرتن
شیرین ناراضی بود، اما چه میکرده؟ با خود فکر کرد:

اگر از جانب معشوقه ن اشد کششی/ کوشر عاشق بیچاره به جایی
نرسد

دست پیر برد و بدون هیچ حرفی پاکت را برداشت و بی تفاوت و

ساکت راه اتاقر را در پیر گرفت، ساعاتی بعد شیرین بدون توجه به حضور فرهاد لپتاپ را خامور کرد و راه سعالن غذاخوری را در پیر گرفت، فرهاد حرفی نزد میدانست که دختر عموی ع قه ای به صحت با او ندارد، پس در سکوت به دن الر روانه شد، شیرین غذای را تحویل گرفت و به آخر سالن رفت و پشت میز نشست، فرهاد آرام به کنار رسید و خواست بنشیند که شیرین ظرف غذای را برداشت و از جا بلند شد، با فاصله یک میز آن طرف تر نشست و با این حرکت اعلام کرد که از حضور فرهاد در کنار خود راضی نیست، فرهاد حرکتی از خود نشان داد، تنها واکنش آهی بود که از سینه خارج شد. جایی نشست که کام در دیدرس فرهاد بود و این برای فرهاد کفایت میکرد، فرهاد پشت به ورودی سالن غذاخوری بود و با قاشق غذای را زیر و رو میکرد و میلی به خوردن نداشت ولی شیرین با اشعتها ناهار را میخورد، سر را پایین انداخت تا خود را مشغول خوردن نشان دهد که با صدای پریچان ریچارد به سرعت سر را بالا نگه داشت، ریچارد م*س*تقیم به سمت شیرین رفت و با صدای بلند خندید و گفت:

__ آه شیرین، تنها نشستی، چه سعادتی

صندلی را پیرک شید و نشست، شیرین نگاه فرهاد را متوجه خود دید، خندید و رو به ریچارد گفت:

__ بله پس از این سعادت استفاده کن که من آخر هفته دارم برمی

گردم ایران!

ریچارد متعجب بلند گفت:

چ ع ع ع ع عی؟! داری برمیگردی ایران؟! آخه برای چی؟! از کشور من
خوشت نیومده؟

شیرین ل خندی ملیت و جذاب زد و گفت:

اتفاقا برعکس، خیلی هم از این کشور خوشعم اومده ولی درمانم
تموم شده باید برگردم ایران، بیشتر از این نمیتونم اینجا بمونم، اما فرهاد اینجا
میمونه، درواقع ما آخر هفته جدا میشیم...

با شنیدن این حرف فرهاد سرر را بلند کرد و به شیرین که به او خیره
شده بود زل زد، منظورر از این حرفها چه بود؟! چرا برای ریچارد از جدایی
شان میگفت؟! آیا منظور خاصی از این حرف داشت؟! صدای ریچارد
متعجب در سالن پیچید:

حقیقت داره؟!!

فرهاد سرر را به چپ چرخاند و به ریچارد نگاه کرد، چون پ شتر
به ورودی سالن بود ریچارد متوجهی چهرهی او ن شده بود، و شاید هم از ذوق
دیدن تنها نشستن شیرین متوجهی اطرافرن ود، ریچارد با هیجان ادامه داد:

خب دیگه چرا برمیگردی ایران؟! همینجا بمون و با من زندگی
کن، قول میدم به هر دومون خور بگذره...

با شنیدن این حرف فرهاد از خشم به خود لرزید ولی تنها واکنشر
بلند شدن از پشت میز بود، شیرین به خیال اینکه فرهاد مثل همیشه به
حمایتر میشتابد ل خند محوی روی لب نشانده ولی با دیدن نگاه مغموم
فرهاد که ظرف غذایر را برداشت و به سمت در سالن رفت در جای خود شل

شعد و دیگر به حرفهای ریچارد توجهی نداشت، ریچارد اما مدام حرف می زد و از شیرین میخواست بعد از جدایی اینجا کنار بماند و به ایران برنگردد و شیرین تنها نگاه میکرد.

در آخر شیرین کف دستهای را روی میز گذاشت و در حالی که از جا برمیخواست گفت:

_ کار دارم ریچارد، باید برم

ریچارد بهت زده نگاه کرد:

_ روی پیشنهادم که فکر میکنی؟!

شیرین برای خ صی از سماجت ریچارد سری تکان داد:

_ قطعاً، روز خور

شیرین راه اتاق را در پیر گرفت، به محض ورود به اتاق فرهاد را

دید که هر دو دستر را روی میز مشت کرده و روی هم قرار داده و پیشانیار

را به آن چسبیده بود، با صدای بسعته شعدن در سحرر را بلند کرد و با دیدن

شیرین به پشتی صندلی تکیه داد:

_ همیشه همین الان اینجا رو ترک کنی؟

شیرین میخواست بماند، دوست داشت از آخرین لحظات در کنار

فرهاد بودن استفاده کند اما با این جملهی فرهاد در جا خشک شد. خود را

کنترل میکرد تا ن ازد و دستر در برابر فرهاد رون شود، ابروهایر بالا رفت و

ریز سر تکان داد:

_ آره، چرا که نه؟ من که رفتنی ام، چه الان چه فردا!

کیف و وسایلر را برداشت و برای همیشه از آن شرکت خارج شد. حتی نخواست بفهمد که بعد از رفتن جواب فرهاد به مدیر شرکت چه خواهد بود و چگونه رفتن را توجیه میکرد. در دل به خود پوزخندی زد و نالید:

دل کنده، دل کنده که خیلی راحت بهم میگه برو. همه چیز تموم شد شیرین خانم...

با صدای در اتاق ل ه تخت ن ش ست و به شخص پ شت در اجازه ورود داد، ساسان بال خند تلخی وارد اتاق شد:

__ س م آجی، میتونم چند دقیقه وقتت رو بگیرم؟! شیرین متقاب ل خند زد:

__ ال ته، بیا تو...

ساسان نزدیک شد و با فاصله روی تخت نشست، سرر را پایین انداخت و انگشتانر را در هم گره کرد، در به زبان آوردن حرفی که در دل داشت تردید میکرد ولی بهخاطر دو ستر، رفیقر، همراهمر، هرکاری می کرد؛ حتی التماس به معشوق رفیقر، شیرین که تعللر را دید پرسید:

__ چیزی شده دادار؟! چرا ساکتی؟ نگران شدم...

ساسان سرر را بالا گرفت و گفت:

__ نگران کی؟! من که سالم جلو روت نشستم آجی کوچیکه

شیرین بدون حرف به چشمانر زل زد و به آرامی پرسید:

__ بگو چرا درهمی؟! ظاهراً حرف داری، حرفت رو بزن

ساسان نگاه از چشمانر گرفت نفس عمیقی کشید:

_ بله حرف دارم ولی نمیدونم چطوری باید بهت بگم، یه کم بهم فرصت بده...

بعد آرامتر ادامه داد:

_ هوف از جلسهی خواستگاری هم سخت تره...

رو کرد به شیرین و دل به دریا زد، یک سره و بدون نفس گفت:

_ آجی نرو، خواهر میکنم از اینجا نرو، فرهاد رو تنها نذار، اون بدون تو میمیره، تورو خدا نرو، به فکر فرهاد بار، از وقتی اومده اینجا خیلی داره عذاب میکشه، خواهر میکنم تنهار نذار، آخه چرا دارین زندگیتون رو از هم میپاشین؟! به خدا حیفه، یه کم فکر کنین، لج ازی نکنین بذارین... شیرین دستانر را بلند کرد بال خندی تلخ گفت:

_ یه کم نفس بکر بابا...

سرر را پایین انداخت، سکوتی محض در اتاق برقرار شد، دقایق

به کندی میگذشت و ساسان که برای جواب گرفتن عجله داشت پای چپر را تند تند تکان میداد، از سکوت شیرین خسته شد و پرسید:

_ تو چی میخوای؟! چی میخوای که نری؟ که فرهاد رو تنها نداری شیرین نفسی کشید و آرام گفت:

_ من چیزی نمیخوام، فرهاد نمیخواد من بمونم داداشی، خودر

میخواد برم، خودر برای مو ندم ت ر نمیک نه، نمیتونم خودم رو بهر

تحمیل کنم، روز خواستگاری هم گفت که دیگه حاضر نی ست با من زندگی

کنه، این چند ماه هم بهخاطر بابا و عمو من رو تحمل کرده، یادته روزای اول چقدر اذیتم میکرد، اون از من متنفره اونوقت تو میگی بدون من مییره؟! تمام این مدت مجور به تحمل حضور من شده، من دیگه نمیتونم نفرت رو تو چشمار تحمل کنم، از من انتظار نداشته بار داداشی سرر را پایین انداخت و قطره اشکی از چشم پایین چکید، بغض گلویر را چنگ میزد ولی با سماجت سعی داشت بغض را فرو دهد، ساسان منقلب شد و او هم به آرامی گفت:

__ خودت میدونی با رفتارت چه بی سر فرهاد اومد، بهر حق بده، میدونم که بهر حق میدی ولی بی شتر حق بده، اون واقعا شکست، از تو شکست، تحمل کن ولی نرو، بری داغون میشه شیرین، من رو ببین! می دونی چند ساله تو عذابم؟ میدونی از اون وقتی که از مهلقا جدا شدم چه عذابی دارم میکشم؟ چون منم مثل فرهاد با ع شقم بزرگ شدم، لحظه لحظه باهار بودم، قد کشیدن رو دیدم خانم شدن رو دیدم، تازه بزرگترین شان سم این بود که مهلقا هم من رو میخواست، ولی فرهاد مثل من نیست، عشق اون یک طرفه بود، نابودر نکن آجی، با غرور زندگیتون رو نابود نکنین، غرور من و مهلقا رو به اینجا رسونده، شماها اشتباه ما رو تکرار نکنین... شیرین نگاهی سراسر مهر به ساسان انداخت و گفت:

__ هنوز هم برای شما دیر نشده دادار، قطعا مهلقا هم هنوز تو رو دوست داره که به هیچ مردی بله نگفته، شما هم غرور رو کنار بذارین و بازم کنار هم باشین...

ساسان ک فہ دستی بہ موہایر کشید و گفت:

__ همیشه آجی، چون ما انتخابمون رو کردیم، اون خواست بمونه و
 با من نیاد منم خواستم برم و پیشتر ن اشم هر دو به یک اندازه مقصریم و
 اولویتمون چیزی دیگہ بود، پس نمیتونیم رو ہم حساب کنیم، فقط زندگیمون
 خراب شد قل مون نابود شد، شما اینکار رو نکنین، هنوز ہم وقت هست
 آجی، نرو! بمون پیر فرہاد، بہ خدا اونطوری نیست کہ نشون میدہ، اون
 خیلی...

با صدای فرہاد کہ داشت ساسان را صدا میزد جملہ ار نیمہ تمام
 ماند، نگاہی بہ در اتاق انداخت و ادامہ داد:

__ اسمر رو میانر انگار موہاشو آتیر میزنن
 با صدای بلند داد زد:

__ من تو اتاق شیرینم دادار، بیا اینجا
 شیرین خودر را جمع و جور تر کرد ولی فرہاد وارد اتاق ن شد و او
 ہم از پشت در گفت:

__ تو اتاق منتظرتم، کارت تموم شد بیا اونور
 ساسان پوفی کشید و گفت:

__ باشہ، برو اومدم
 بعد رو بہ شیرین ادامہ داد:

__ آجی میشہ نری؟! میشہ بہ خواہشم توجہ کنی؟!
 شیرین مغموم تر از پیر با خود فکر کرد کہ حتی فرہاد حاضر نمی

شود پا در اتاقر بگذارَد، چطور بماند و تحمل کن؟ به ساسان نگاهی کرد و با لحنی غمگین گفت:

__ ولی باید برم داداشی، راهی نیست، از اولر هم ما برای هم ن ودیم، دیگران ت ر میکنن ولی هم غرور من هم غرور فرهاد مانع میشه، زندگی با غرور هم زندگی نیست، من نمیتونم کنار مردی بمونم که به من گفت برو، هرگز حاضر نیستم خودم رو بهر تحمیل کنم، اصرار نکن، امکان پذیر نیست...

ساسان خواست حرفی بزند که شیرین مانع شد و گفت:

__ شاید با رفتنم همه چی درست بشه، پس بزار برم و بقیر رو به خدا بسپاریم

ساسان دیگر هیچ نگفت، میدانست هر دو کله شق و لج از هستند و اصرار بی شتر نتیجهی کمتری به بار خواهد آورد، اما چگونه با رفتن همه چیز درست میشد؟ همین سوال را پرسید، شیرین لبهای را با زبان تر کرد:

__ نمیدونم، فقط این رو میدونم که چارهای ندارم، نه فرهاد من رو میخواد نه من فرهاد رو!

کلمات آخر را آرام و زیر لب گفت، میخواست، او فرهاد را میخواست اما آیا هر دو پلی را پشت خود سالم نگه داشته بودند؟ نه فرهاد احساس شعیرین را درک میکرد و نه شعیرین احساس فرهاد را... سعاسان با شانههای افتاده از جایر بلند شد و رو به شیرین گفت:

__ دلم نمیخواسست سرنوشت شما دوتا به سرنوشت ما دچار بشه

ولی ظاهر...!

سکوت کرد و راه خروج را در پیر گرفت، در را باز کرد و برگشت به شیرین گفت:

__ ولی بهخاطر من یه کم بیشتر به حرفهام فکر کن

منتظر جواب شیرین نماند و از اتاق خارج شد. جای فکری هم

مانده بود؟ مگر نه اینکه خود ساسان به چشم رفتارهای فرهاد را میدید؟ مگر

نه اینکه حتی خود لب به اعتراض گشوده و از فرهاد خواسته بود به این

رفتارها پایان دهد؟ اما بعد چه شد؟ شیرین با فرهادی ساکت روبرو شد،

فرهادی که حالا میخواست با سکوت و کم محلی شیرین را عذاب دهد.

نه! باید میرفت، با رفتن اطمینان داشت که هرگز فرهاد را نخواهد

دید. فردا برابری روز مرگ آوری بود؛ گویی خود با پاهای خود به قربانگاه

میرود...

با قدم هایی سعنکین پله های هواپیما را یکی پس از دیگری طی کرد

و پا به خاک وطن گذاشت، بغضی ناشناخته گلوی را چنگ میزد نمی

دانست بهخاطر دوری از فرهاد و رفتارهای سرد بود یا برگشتن به ایران و

دیدار دوباره خانوادها کمی سرجایر ایستاد و نفسی عمیق کشید، دلم

تنگ بود و با فرستادن هوای وطن به ریه هایش این دلتنگی را برطرف کرد، قدم

پیر گذاشت و با قدم هایی ناستوار وارد سالن فرودگاه شد بعد از انجام

مراحل ترخیص بار و چمدانر به آن سوی شیشه ی استق ال کنندگان نگاهی

انداخت، جستجویر زیاد طول نکشید چون با دیدن شروین که پشت شیشه دست و پایر را مانند دلکان به هوا پرتاب میکرد تمام اعضاء خانوادهار را دید، با دیدنشان بار دیگر بغض راه گلویر را بست، چند ماه دوری از آنها باعث شده بود بفهمد که بدون آنها زندگی چقدر سخت است، به سرعت خودر را به آنها رساند، دستر را از دستهی چمدانار جدا و خود را در آغور مادرر رها کرد و با صدای بلندی گریست، دقایقی طولانی در آغور مادرر بود که با صدای بغض آلود آقا سعید به خود آمد:

_ خور اومدی دختر بابا...

از آغور گرم مادرر خارج شد و با دیدن پدرر که در این چند ماه به شدت شکسته شده بود باز هم بغضر را رها کرد و به آغور امن پدر پناه برد، پدر و دختر سر بر شانهی هم به شدت میگریستند و خیال جدا شدن نداشتند، آخرین باری که از همدیگر جدا میشدند امیدی به بازگشت و دیدار دوباره نداشتند ولی اکنون در آغور هم خدا را شکر کردند که بار دیگر کنار هم هستند، شروین با صدای نس تا بلندی گفت:

_ ای بابا بسعه دیگه... فیلم هندی شعد که، آهای شعیرین خانم بازم اومدی این آقا بابای مارو از مون گرفتت ها، می شه برگردی بری ور دل فرهاد، ما نمیخوایم اینجا باشی...

شیرین سرر را از شانهی پدر برداشت و لی حلقهی دستانر را از دور کمرر برداشت، به برادرر خیره شد، احساس کرد نسعت به سابق لاغرتر شده، زبان باز کرد و به آرامی و با بغض گفت:

__ باز تو حسودی کردی؟! هرکی برادری مٹ تو داشته باشه دیگه نیازی به دشمن نداره ها میدونستی؟! از چی حسودیت درد گرفته؟! ب*غ*ل بابا؟! آخه بی انصاف نزدیک یه ساله من ب*غ*لر نکردم، نه فقط بابا رو همتون رو، میدونی اونجا چه روزایی به سرم گذشته؟! میدونی چقد سختی کشیدم?!...

به آرامی از آغور پدر جدا شعد و روبه روی برادر که حالا سرر را پایین انداخته بود ایستاده و به او خیره شعد، شعروین سی داشتت اشکهایر را پنهان کند، سرر را تا آخرین حد ممکن پایین آورده بود ولی وقتی به ناگاه شیرین او را به آغور کشید نتوانست خودر را کنترل کند و محکم خواهرر را در آغوشر فشرد و لرزان گفت:

__ دلمون برات تنگ شده بود آجی کوچیکه، جات خیلی خالی بود ساعتی بعد همهی اهل خانه به اتفاق خانوادهی عمو وحید در منزل دور هم جمع بودند، بعد از شام آقا وحید و هم سرر با آرزوی س متی برای شیرین منزل را ترک کردند؛

دوروز بعد در حالی که شیرین در اتاقر و روی تخت دراز کشیده و به فرهاد و اتفاقاتی که در انگلستان برابیر افتاده بود فکر میکرد با سعدای در اتاق به خودر آمد و روی تخت نشست و اجازهی ورود داد، آقا سعید وارد اتاق شد. شیرین بال خندی از پدرر استق ال کرد، آقا سعید آرام کنار دخترر روی تخت نشست و بال خندی از ته دل گفت:

__ خوشحالم که صحیت و سالم اینجا کنار خودمی بابا،

شیرین ل خندی زد و سرر را پایین انداخت، حرفی برای گفتن نداشت، از روی پدر شرمنده بود بابت خیلی چیزها و رفتارهای نامعقولر، آقا سعید نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_ بابا یه سؤالی ازت داشتم.

شیرین سرر را بلند کرد و چشم در چشم پدر دوخت:

_ جانم بابا، بپرسین!

آقا سعید در پرسیدن سؤالر تردید داشت، سرر را پایین انداخت تا شاید بتواند کلماتر را آنطور که باید ادا کند، سخت بود پرسیدن این سؤال ولی دل به دریا زد و گفت:

_ میدونم اونجا سختی زیاد کشیدی بابا، ولی میخوام بدونم...

حرفر را قطع کرد و به دخترر نگاه کرد:

_ فرهاد ادیتت نکرد؟! یعنی منظورم اینه که...

دستی به صورتر کشید و نفسر را بیرون داد:

_ منظورم اینه که اتفاق خاصی بینتون نیوفتاده؟! بالاخره شما زن و

شوهر بودین و رسما به هم محرم، میخواستم ب ینم...

شیرین دریافت که چه چیزی فکر پدرر را مشغول کرده، سرر را با

خجالت پایین انداخت و به آرامی لب زد:

_ اتفاقی نیوفتاده بابا، خیالتون راحت...

آقا سعید نفس راحتی کشید و بال خند گفت:

_ میدونستم میشه به فرهاد اعتماد کرد، اون مردتر از این حرفاست،

خیالم راحت...

شیرین غمگین سرر را بلند کرد و حرف پدر را قطع کرد:

_ خلی عوض شده بابا. بیشتر از اون چیزی که فکر رو بکنید.

اون فرهاد مهربون و آروم و مظلوم الان ت دلیل به یه مرد بی احساس و خشک و

خشن و عصبی شده، بهخاطر اعتماد نوده که من الان صحیت و سالم

کنارتونم، بهخاطر بی احساسی اونه، اون دیگه هیچ حسی به من نداره، از من

متنفره، به شدت از من متنفره، اون حتی اگر به اندازه یه ارزن منو دوست

داشت هرگز اجازه نمیداد برگردم، ولی تو چ شمای اون فقط نفرته بابا. اص

برای موندنم ت ر نکرد و با خواسته ی من و شما سریع پذیرفت که من برگردم

سرر راپایین انداخت و قطره اشکی که از چ شمانر سرازیر شد

پاک کرد، آقا سعید متعجب از شنیدن این حرفها گفت:

_ چطور ممکنه؟! اون عاشقت بود، باورم نمیشه که به این زودی

فراموش کرده باشه.

شیرین با صدایی که از بغض میلرزید جواب داد:

_ ولی فرامور کرده بابا. اون حتی منو به عنوان همسرر به کسی

معرفی نمیکرد، میگفت دختر عمومه.

آقا سعید متفکر چشم به در اتاق شیرین دوخت:

_ احتمال نمیدی اونجا عاشق کسی شده باشه بابا؟! شاید اونجا

کسی رو دیده و بهر عقمند شده.

شیرین سرر را به طرفین حرکت داد و گفت:

نه، هیچ زنی تو زندگی ن ود، اگر بود حداقل ساسان میفهمید و به من میگفت، ولی توی تمام این مدت حتی یه تماس مشکوک هم نداشت ، بابا من نگرانشم، میترسم...

آقا سعید همچنان متفکر زیر لب جواب داد:

__ نترس بابا، توکل بهخدا

به آرامی از جایر بلند شد و به دختر اطمینان داد که همه چیز درست می شود، شیرین باقی آکنده از غم حرف پدر را قوی کرد و به شب بخیر پاسخ داد.

یک هفته از ورود شیرین به ایران میگذشت. یک هفتهای که در این مدت تمام صحنههای دل کندن از فرهاد را هزاران بار با خود مرور میکرد و برایشان اشک حسرت میریخت!

هنوز تصویری پلههای سفارتی که برای گرفتن طوقر از آن بالا می رفت و مقابل م سؤل سرکن سولگری ایران در انگلستان ای ستاده و پاکت را بی هیچ حرفی روی میز گذاشت، در برابر چشمان زنده بود. حتی تعجب آن مرد و سوالی نگاه کردن را هم از یاد نمیبرد، و بغضی که اجازهی صحبت کردن به او نمیداد...

بعد چه شد؟ بعد همه چیز روی دور تند قرار گرفت، بیست دقیقه بعد در حالی که شرعا همه چیز بین شیرین و فرهاد به پایان رسید، راه آمده را طی کرد اما این را با قدمهایی سنگینتر و دلی ملامت از غم و بغضی که در گلویر بزرگ و بزرگتر میشد.

گور هابر هم سنگین شده بود؟ یا واقعا همه جا در سکوت بود که حتی صدای ماشینهای ع وری را هم نمیشنید؟! با ط قر از فرهاد، دیگر حتی ساسان هم با او صحبت نمیکرد، انگار تا وقتی زن فرهاد بود مورد توجه همه قرار میگرفت! به راستی چرا ساسان حرفی نمیزد؟ چرا همچنان به او اطمینان میداد که فرهاد دوستر دارد؟ چرا امیدوارر نمیکرد؟ هر چه فکر میکرد به یاد نمیآورد چطور از ساسان خداحافظی کرده بود! اص از او خداحافظی کرده بود؟! تا آنجایی که به یاد داشت ساسان او را مقابل فرودگاه پیاده کرد و چمدانر را از صعندوق عقب بیرون کشعیده و روی زمین گذاشته بود، بعدر را به یاد نمیآورد! فقط این را میدانست که خود به تنهایی وارد سالن فرودگاه شده و سرگردان به اسکوربرد فرودگاه چشم دوخته بود و بعد از انجام اقدامات سفر و ع ور از گیت در سالن انتظار نشسته بود تا سوار هواپیما بشود. به خاطر میآورد که پاسپورتر را روی گیت چک فرودگاه جا گذاشت و مأمور امنیت فرودگاه آن را برابیر آورد اما از خداحافظی ساسان چیزی به خاطر نداشت...

با باز شدن ناگهانی در اتاق، از جا پرید و دستر را روی سینه گذاشت، شروین هاج و واج اول به در و بعد به شیرین نگاه کرد:

__ اینهمه در زدم، مگه نشنیدی؟

سرر را به نشانهی نه بالا برد و چشمهایر را بست. شروین

موشکافانه نگاهر کرد و جلو آمد:

__ ب ینمت شیرین! گریه کردی؟

هول دستی به چشمانر کشید:

_ چیزی نیست، کارم داشتی؟

شروین سر تکان داد:

_ آهان، آره بیا شام بخوریم

شیرین دوباره سر را بالا برد و مخالفت کرد:

_ شما بخورید من میل ندارم، میخوام بخوابم

چشمهای شروین گشاد شد:

_ یعنی چی؟ همین دو ساعت پیر مامان کارت داشت اومد دید

خوابی، باز هم خوابت میاد؟ اونجا هم همینجوری میخوابیدی؟

آنجا؟ نه! آنجا در کنار فرهاد بی آنکه از کنار هم بودن استفاده کند

او قاتر را با لچ ازی و خرج غرور بی جا می گذرا ند. بغض دو باره مه مان

گلگیر شد، سوالی را که این مدت بارها از خود میپرسید را با صدایی لرزان

به زبان آورد:

_ شروین؟ به عنوان یه پسر، اگه عاشق کسی بشی میتونی به راحتی

فراموش کنی؟

شروین لحظاتی متعجب و متفکر نگاه کرد، بعد زبانش را روی

ل ر کشید و سر تکان داد:

_ خواهر یکی از دو ستهام دان شجوی ر شتهی روان شنا سیه، سه

چهار بار با هم بیرون رفتیم و زن و مرد رو به چالر کشیدیم، اتفاقا تو دومین

دیدارمون در مورد همین موضوع مفصل با هم بحث کردیم. من گفتم زنها

احساس نداشتن و غرور مردها رو لگد مال میکنن، خیلی راحت هم یکی رو جایگزین دیگری میکنن، در صورتی که مردها اینطور نیستن. جوابی که داد برام جالب بود، میگفت زن ها احساس دارن، ولی احساسشون آرومه. م سخرهار کردم و گفتم یعنی احساس شون یواشه؟ گفت نه، زنها همین که برای مردی ابراز نگرانی کنن، از اینکه ببینن اون مرد ناراحت و تو خودشه سریع کنجکاو بشن و بخوان علت رو بپرسن، این یعنی احساس آرام، احساسی که آقایون هیچوقت متوجه نمیشن که از روی ع قهاس و اون رو پای کنجکاوی ذاتی خانمها میذارن. موض گرفتیم و گفتم ولی همین خانمها با وجود چنین کاری راحت دل میکنن و آگه کسی دیگه سر راهشون بیاد طرف ق لی رو فراموش میکنن. گفت بله فراموش میکنن، اما در چه صورتی؟ خانمها فقط وقتی کسی رو راحت فراموش میکنن که فرد جدید بهتر از ق لی باشه، جای خالی ق لی رو پر کنه، مح تر دو برابر ق لی باشه بهر گفتم ما مردها اینجوری نیستیم، آوازه‌ی عشق اول مردها دیگه همه جا هست! گفت ق ول دارم، مردها اگر عاشق واقعی باشن هیچوقت نمیتونن عشق اولشون رو فراموش کنن، اما به شرط اینکه عاشق واقعی باشن که خیلی کم پیدا می شه مردی خیلی خاص زنی رو دوست داشته باشه و عاشق بشه شیرین در حالی که سرر را پایین گرفته بود لب برچید:

__ فرهاد هم ادعا میکرد عاشقمه ولی راحت طقم داد

شروین دستر را در جیب شلوارر فرو برد:

__ شاید فرهاد عاشق واقعی ن ود!

و نفهمید که با گفتن این حرف چه آشوبی را بر دل خواهر بر وجود آورد.

در این چند ماه، بعد از بازگشت به ایران و جدایی از فرهاد روزها و ساعت های سختی بر وی گذشت، حالا دیگر خودر هم باورر شده بود که فرهاد را دوست دارد و عاشق او ست ولی او با بیخ ر گذاشتن در این چند ماه ن شان داد که دیگر ع قه ایی به وی ندارد، آری فرهاد عاشق پی شهی سابق دیگر او را دوست نداشت، حال و روزر روز به روز بدتر و بدتر میشد، ترجیت میداد روزها در خواب و دنیای بیخ ری باشد و شبها را بیدار بماند که کسی کاری به کارر نداشته باشد، فکر اینکه اکنون فرهاد در آن سر دنیا در چه حالی است؟ تنهاست یا نه؟ آیا شیدا ط ق گفتهی ساسان باز هم مثل کنه به فرهاد آویزان است؟ مثل خوره وجودر را میخورد، حال و روزر چنان بود که تمام اهل خانه متوجهی احوالات غیر عادی او شده بودند ولی تا حد امکان سعی داشتند از گذشته و علی الخصوص انگلستان و فرهاد صحتی به میان نیاورند، با رنگ رویی پریده و بیحال از اتاقر بیرون رفت، شاهین در مورد فرهاد و اینکه امروز با او تماسی داشته صحت میکرد، ولی بار سیدن شیرین به ط قهی پایین صحت را قطع کرد، اما دیر شده بود و شیرین متوجه ی این موضوع شد ولی به روی خودر نیاورد، به آشپزخانه رفت و لیوانی آب خورد، این روزها عجیب تشنه میشد! لیوان دوم را پر کرد و با خودر بیرون آورد هنگام ع ور از هال متوجهی سکوت طولانی خانوادهار شد قدم کند کرد و ایستاد، به سمت آنها برگشت و به تک تکشان نگاه کرد، پدر با روزنامه ای

در دست از بالای عینکر نگاهر میکرد، شروین خود را با گوشیار مشغول کرده بود و شاهین به س له میگفت که آرام بگیرد و ورجه وورجه نکند، مادر بافتنی در دست داشت و آرام دانه های ریز را یکی پس از دیگری از هم رد میکرد، و زن برادر در سکوت به تق ی دختر س له و هم سرر چشم دوخته بود، آقا سعید همانطور که نگاهر را به روزنامه دوخت بود، گفت:

__ چه عجب بابا، از اتاقت دل کندی، بیا پیر ما بشین یه کم ب ینیمت

شیرین پوزخندی زد و بی تعارف جواب داد:

__ پیام که مزاحم صح تهای خصوصیتون بشم بابا؟!!

آقا سعید و متعاقباً تمام اعضای خانواده جا خورده به او چشم

دوختند، خانه در سکوت فرو رفت، حتی شاهین س له را روی پای خود

نشاند و با تشر از او خواست تا ساکت باشد، پس از لحظاتی این آقا سعید بود

که سکوت خانه را شکست:

__ این چه حرفیه میزنی بابا؟! کسی حرف خصوصی نداشت...

شیرین با پوزخند بلندی حرف پدر را قطع کرد و سرر را به سوی

راه پله های ط قهی بالا کج کرد، چندثانیه به راه پله ها چشم دوخت و به آرامی

س له را صدا زد:

__ س له، عمه! میایی پیر من؟!!

س له خندهای کرد و از آغور پدر جدا شد و به سمت عمه

پر کشید:

_ شیرین روی زانو خم شد و لیوان را روی زمین گذاشت دستان را دور کمر برادرزاده ار حلقه کرد و ب*و*سه ای بر گونه های صورتی رنگ کودک گذاشت، با خنده از س له پرسید:

_ عمه جون میخوام یه بازی کنیم! دوست داری؟!!

چشمهای س له برقی زد و سرر را به نشانهی تایید بالا و پایین برد، شیرین ادامه داد:

_ تو عمو فرهاد رو میشناسعی؟! یادته همیشه برات شمعک ت می خرید؟!!

همه اهل خانه کنجکاو صح تهای شیرین بودند، کسی حتی نفس نمیکشید، س له نگاهی به سقف انداخت و گفت:

_ آره یادمه عمه!

شیرین ل خندی زد:

_ دوست داری بیاد برات شک ت بیاره؟!!

س له خندهای کرد:

_ آره عمه، دوست دارم!

شیرین موهای دخترک پشت گوشر زد:

_ خب الان با بات داشت میگ فت عمو فرهاد بهر زنگ زده،

درسته؟!!

س له نگاهی به سمت پدر کرد ولی شاهین که تقری ا دستر رو

شده بود سرر را پایین انداخت، س له به سمت عمهار برگشت و گفت:
 _ آره فقط گفت بهر زنگ زده اما نگفت که قراره برام شک ت بیاره
 لبهایر را جمع کرد و به عمهار زل زد، شیرین نگاهی به سمت
 پدر و برادرر انداخت و جواب داد:

_ این دفعه که به بابات زنگ زد بهر بگو برات شک ت بیاره! باشه
 عمه؟!!

س له خندید و سرر را تکان داد، شیرین ادامه داد:

_ حالا برو پیر بابات شیطونی هم نکن

سع له عمهار را ب*و*سعید و به سرعت به سعمت پدرر دوید،

شاهین دخترر را به آغور ک شید به خواهرر زل زد، تا خواست حرفی بزند
 شیرین لیوان را از روی زمین برداشت و ایستاد، اجازه ی صحبت به کسی نداد:

_ بدم میاد که همه چی رو از من قایم میکنین، بدم میاد که منو غریه

میدونین، بدم میاد وقتی میام پایین یهو همهاتون به طرز عجی ی ساکت می

شین، فکر کردین من بچهام؟! فکر کردین متوجهی رفتاراتون نمیشم؟! چی

شده؟! شما همونایی ن ودین که منو تو شیراز تنها گذاشتین؟! شما بابا! همونی

نیستی که گفتم من دیگه دختری ندارم؟! آقا داداشای گلم، شماها همونی

نیستین که توی تمام یک سالی که شیراز بودم حتی یه زنگ نزدین حالم رو

بپرسین؟! ب ینین یه دونه آبجیتون زنده است یا مرده؟! کدومتون اون موقع نگران

من بود که الان نگران هسعتین؟! اصع نگران چی هسعتین؟! من که دیگه همه

چی رو از دست دادم نگرانیتون از بابت چیه؟! میترسین اسم فرهاد رو بشنوم

مثل بچه ها بزخم زیر گریه؟!!

دست آزاد را در هوا تکان داد و ادامه داد:

_ نترسین، اونجا با دیدنر اینقدر گریه کردم که حالا با شنیدن اسعمر گریهام نگیره، نگران ن اشعین، آجی کوچولوتون، دختر بچهاتون خیلی وقته که بزرگ شده، همون روزی که پامو از این خونه گذاشتم بیرون بزرگ شدم...

بغضار را فرو خورد و ادامه داد:

_ فرهاد هم حق خودر رو از من گرفت، همونطوری که من بهخاطر غرورم با احساس بازی کردم اون هم حق این رو داشت احساسات من رو به بازی بگیره، اینکار رو نکرد ولی منو عاشق خودر کرد و بعد ولم کرد، این رو راحت گفتم تا بدونین دیگه از غرورم چیزی باقی نمونده همهار رو باختم و اومدم، پس سعی نکنین با من قایم موشک بازی کنین...
چشمان برآقرا را به تک تک اعضای خانوادهار دوخت و به سرعت راه ط قهی بالا را در پیر گرفت.

خودر میدان ست رد کردن فرهاد بزرگترین اشت اه زندگیار بود، نیاز ن ود دیگران مدام با رفتارهایشان این را به او یادآوری کنند، خودر می دانست دیگر نه فرهادی بود و نه مح تی از جان ر...
فرهاد هرگز برای او نمیشد، از پنجرهی اتاقر سرر را رو به آسمان گرفت و در دل برای فرهاد و هم سر احتمالی آیندهار آرزوی خوش ختی کرد، این بدترین آرزوی عمرر بود!

این روزها بر فرهاد هم سخت میگذشت با هر تماس با ایران تمام وجودر گور میشد تا شاید از شیرین خری بشنود، اما خری جز تنهایی و انزوای شعیرین نود، از پدر شعید که شعیرین را ترغیب به ادامهی تحصیل کردند، یکسال مرخصی استعجالی داشت تمام می شد و شیرین هیچ تصمیمی برای ادامهی تحصیلات نداشت، فرهاد خود را مقصر میدانست، فکر میکرد بهخاطر رفتارهای شیرین اینگونه منزوی و در خود فرو رفته شده است، اما دلیل انزوای شیرین تنها دوری از فرهاد بود، به اخ قهایر، به اخم و تخم هایر، به بی تفاوتی هایر، حتی به سیگار کشیدن دلتنگ بود، آنقدر که حتی دلر میخواست از دور او را ببیند تا آرام شود، چند ماه سختی بود و به وزن شیرین روز به روز افزوده میشد، با افزایش وزن شیرین بدون ترس برای چاقی و حتی پرخوری نشانه های نگرانی آرام آرام در وجود اهل خانواده نشست و برای این اتفاق نادر متعجب شدند، با مشورت با یک پزشک او آنها را ترغیب به مراجعه به یک روانپزشک کرد، وقتی آقا سعید عنوان کرد که باید با یک روانپزشک صحبت کنند شروین یاد خواهر دوستر که روانپزشک حاذقی بود افتاد، آقا سعید پیشنهاد را پذیرفت و شروین با دوستر تماس گرفت تا وقتی برای راهنمایی گرفتن از خواهر بگیرد، با رفتن آقا سعید به مطب و صحبت با سبیده قادری او پیشنهاد داد که برای شیرین وقت معالجه بگیرند تا بتواند در مورد او نظر قطعی بدهد، چند روزی بعد شیرین به خواستهی اهل خانه و مخصوصا اشک و ناله های مادر با شروین راهی مطب دکتر قادری

شد، جل سهی اول با آشنایی شیرین و سپیده گذشت، سپیده به دل شیرین نشعست و تصمیم گرفت که جلسات بعدی هم برای صحت با این دختر مهربان اقدام کند

کم کم ارت اط سعیده و شعیرین به حدی رسعید که بیرون از مطب با هم قرار میگذاشتند و شیرین از گذشته از بیماریار و همینطور از احساس عشق فرهاد که آرام آرام در جانر نفوذ کرده بود میگفت، سپیده کام شیرین را زیر نظر داشت، میدانست که او مشکل روانی ندارد و تنها اتفاقات گذشته و همینطور دوری از فرهاد باعث حال بد او بود، روزهای متوالی جلسات درمانی شیرین همچنان ادامه داشت تا اینکه شیرین در این میان متوجهی ع قهی برادرر شروین به سپیده شد و با پی بردن به این موضوع سعی می کرد به هر بهانه ای شده شروین را پس از دیدار هایشان با سپیده رو به رو کند و در نهایت موفق شد سپیده را به خانه شان دعوت کند و او هم با کمی تعلل دعوت را پذیرفت.

همه چیز طق روالر پیر می رفت، شیرین دیگر آن احساس گوشه گیری سابق را نداشت. این چند وقتی که با سپیده گذرانده بود، توانسته بود او را از لاک تنهایی ار بیرون بکشد، هرچند با کوچک ترین نشانه ای، مثل سیگار ک شیدن عابری که از کنارر می گذشت، تمام غم دنیا در دلر تلن ار می شد و دلر در سینه بی قرار می کرد...

قرار بود امشب سپیده به خانه شان بیاید، نیم ساعت اول را با هم به عنوان یک مشاوره کوتاه در مکانی مسکوت و آرام صحت کنند و بعد از شام

سپیده برگردد.

آماده شد و ل اس ساده و زی ایی به تن کرد، کمی از داخل آینه به خودر نگاه کرد، این اضافه وزن داشت کار دستر می داد. آرزو می کرد کار هیچ وقت این گونه منزوی و گوشه گیر نمی شد، کار می توانست خیلی راحت با احساس دل ناآرامر کنار بیاید! اما این مورد انگار از دستر بر نمی آمد. برایر سخت بود تحمل این دوری و بی خ ری... از اتاق بیرون رفت و در پذیرایی گوشه ای از م ل کز کرد و منتظر آمدن سپیده شد. به مادرر سپرده بود تا به شروین چیزی نگوید، او هم ام شب کمی زودتر قرار بود به خانه برگردد تا با مهمان ناآشنای خواهرر آشنا شود.

صدای زنگ در زده شد و شیرین از روی م ل پرید! به طرف در رفت و دکمهی آیفون را زد و به استق ال سپیده به طرف در رفت. در را باز کرد و سپیده داخل شد. جمع ه شک ت زی ایی دستر بود. جمع ه را به دست شیرین داد و با س م و احوال پرسى به طرف پذیرایی رفتند. مادرر از آشپزخانه بیرون آمد و به سپیده خور آمد گویی گفت، بابت حضورر خیلی خوشحال بود و بی نهایت قدردانر. اگر اون ود نمی دانست حالا چه به سر دردانه ار می آمد...

شک ت را روی کانتر گذاشت و سپیده را به طرف اتاقر راهنمایی کرد. داخل شد و با تحسین به اتاق مرتب و شیکار نگاه کرد. روی صندلی نشست و به شیرین گفت روی تخت بنشیند یا اگر می خواهد و راحت است

دراز بکشد.

-خب... حال شیرین خانوم ما چگونه؟

-خوبم، به نسبت یکی دو هفته ی پیر... خیلی بهترم.

-خوشحالم که بهتر شدی! حرفی برای گفتن داری؟

تا خواست دهان باز کند میان حرف فر پرید و با لحن آرامر بخ شئی گفت:

-بین... برخ ف جلسه های قل نمی خوام احساس کنی که داری

با دکتر صحبت می کنی! چشم هات رو بند و فکر کن داری دفترخاطراتت رو

پر می کنی! حرف بزن، از این که الان چه احساسی داری؟! آرومی یا ناآروم؟!!

به نظرت چی می تونه آرومت کنه؟!!

چشم هایر را آرام بسعت و نفس عمیقی کشید، فکر کرد؛ به

امروز، به عابری که از کنار گذشت و او را به یاد... به یاد فرهاد انداخت!

فکر کرد به روزهایی که در آن خانه، جر و بحث هایی که با آن پسرعموی

م*س*ت*د و جدیار داشت! نمی دانست چرا هرچه می خواست ذهنار را

از او منحرف کند موفق نمی شد. وقت اعتراف رسیده بود، باید به خودر می

ق ولاند که زندگی ار بی معنا شعله، پوچ شعله، زندگی ار پر شعله از یاد آن

مرد!

آرام گفت و به زبان آورد؛ سعی کرد تمام حرف هایر را بی کم و

کاست برای سپیده تعریف کند و خودر را س ک کند. شاید گفتن حقیقت

برای خودر کمی گران تمام می شد اما... گیج شده بود. می گفت و گیج تر

از ق ل می شد. چطور ممکن بود؟ این ناآرامی دلم... همه ار به خاطر فرهاد بود؟ کار می توان ست نفرینر کند که چرا این ب را سرر آورده اما... دلم نمی آمد!

حرف های شان تمام شد. حدود یک ساعتی در اتاق بودند و بعد از پایان حرف های شان از اتاق بیرون رفتند تا شام بخورند. سپیده کت اسپرت و بلندی به تن داشت و شال حریری به رنگ کتر روی سرر انداخته بود. دور میز نشستند و مشغول کشیدن غذا شدند که در باز شد و شروین داخل شد! بدون این که حتی کتر را از تنار بیرون بیاورد به طرف آشپزخانه آمد و با دیدن سپیده س م در دهانر ماسید. با تک سرفه ی شیرین، نگاه خیره ار را از او گرفت و س م و خوشامد گویی آرامی گفت.

شیرین به این عکس العمل برادرر و بدجنسی خودر آهسته خندید. می دانست سپیده هم نس ت به شروین بی میل نیست و این را از نگاه های گاه و بی گاهر روی شروین فهمیده بود.

شعروین با گفتن با اجازه به سعمت اتاقر رفت تال اسار را عوض کند و بعد شستن دست و رویر پایین آمد. خواست کنار شیرین جا بگیرد که او با بدجن سی ابروهایر را بالا انداخت و به صندلی رو به روی سپیده اشاره کرد و ل خند خصمانه ای زد.

سپیده سرر را پایین انداخت و بال خند محوی روی لبار مشغول بازی با غذایر شد، شروین هم پشت میز جا گرفت و غذایر را کشید.

شام در سکوت و گاهی شوخی های شروین و شیرین گذشت و سپیده با ت شکر فراوانی بابت شام ام شب به طرف اتاق رفت تا آماده شود و به خانه شان برگردد. شروین هم داوطل انه بلند شد تا او را برساند و تا آماده شدن و پایین آمدن سپیده مشغول جر و بحث با شیرین به دور از چشم مادرشان بود! با صدای زنگ خانه برای باز کردن در از جا بلند شد و با صدای بلند که مادر از آشپزخانه بشنود گفت:

__ من باز میکنم مامان

به کنار آیفون رسید، ولی قل ل از برداشتن گوشی روی تصویر شخص پشت در مات شد، م هوت از ح صور او با چ شمائی گرد و دهائی باز چندین بار پلک زد شاید که اشت اه دیده باشد، ولی نه! درست دیده بود، شخص پشت در کسی جز او ن ود، او اینجا چه میکرد؟! این همه راه برای چه آمده بود؟! اص ادرسر را از کجا پیدا کرده بود؟! سوالات بی جواب یکی پس از دیگری در مغزر رژه میرفتند که با صدای زنگ دوم از جا پرید، وقتی مادر از آشپزخانه سرک کشید و دید شیرین برای برداشتن آیفون دست دست میکند، پرسید:

__ کیه شیرین؟! چرا باز نمیکنی؟!!

شیرین نگاهی به مادر انداخت و جواب داد:

__ یکی از همکارانم تو انگلیس، اما نمیدونم چطوری آدرسمو پیدا کرده

مینا خانوم ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ خب باز کن، زشته پشت در نگهر داشتی
 شیرین من منی کرد و زیر چشمی نگاهی به مادرر کرد و گفت:
 _ آخه آفاست مامان، خانم نیست، در ضمن انگلیسیه
 مینا خانم جواب داد:
 _ عیب نداره باز کن
 شیرین آیفون را برداشت و رو به ریچارد که فکر میکرد ک سی خانه
 نیست و قصد داشت برود گفت:
 _ س م ریچارد! تو اینجا چیکار میکنی؟!
 ریچارد ل خند دندان نمایی به لب آورد و با ذوق گفت:
 _ اوه شعیرین سع م، من اومدم دیدن تو، دلم خیلی برات تنگ شده
 بود
 شیرین با تعجب به تصویرر در آیفون خیره شد و پرسید:
 _ این همه راه اومدی چون دلت تنگ شده بود؟!
 ریچارد اخمی ظریف به میان ابرو کشید و جواب داد:
 _ بله، خیلی دلم تنگ شده بود، ن اید برای دیدنت میآمدم؟!
 شیرین خنده ای زورکی کرد و جواب داد:
 _ منظورم این ن ود، حالا بیا تو، حرف میزنیم
 و دکمه ی آیفون را زد، ریچارد به سرعت فاصله ی حیاط را طی کرد
 و وقتی شیرین را کنار در ورودی دید بال خند به سویر پر کشید، با رسیدن به
 شیرین قصد داشت او را به آغور بکشد که شیرین دستانر را جلوی خودر

نگه داشت و گفت:

_ اینجا ایرانه و منم یک زن ایرانیام ریچارد، یادت که نرفته؟!!

ریچارد با لبهایی آویزان گفت:

_ نه یادم نرفته، ولی گفتم حالا که از فرهاد جدا شعی شعاید ایرادی

نداشته باشه ب*غ*لت کنم؟!!

شیرین که با شنیدن نام فرهاد دل تنگر برای او پر کشید آرام جواب

داد:

_ ما زنهای ایرانی حتی اگر همسرمون جدا بشعیم باز هم ن اید مرد

نامحرم و غریه رو به آغور بکشیم

ریچارد خنده ی بلندی کرد و گفت :

_ آه دختر، شما اینجا چه قوانینی دارین، خیلی به خودتون سخت

میگیرین، راحت و آزاد باشین، بیا ب*غ*لم خیلی دلم برات تنگ شده

در چشمانر برق خاصی بود که شیرین را نگران کرد، با آرامر

گفت:

_ نه، ما به خودمون سخت نمیگیریم، این قوانین برای راحتی

ماست، تو با قوانین کشور من آشنایی نداری، بهتر نیست راجب کشور و زنان

کشورم یکم مطالعه میکردی؟!!

ریچارد دستانر را پایین انداخت و فقط نگاهر کرد، شیرین که

فکر میکرد توانسته است به ریچارد حالی کند که حد و حدود خودر را

رعایت کند نیم چرخه زد و گفت:

_ حالا بیا تو، بعدا برات کام توضیحت میدم که بیشتر با زنان کشورم آشنا بشی

ریچارد وارد خانه شد و با دیدن زنی که روبه‌رویر ایستاده بود رو به شیرین گفت:

_ این کیه؟!

شیرین نگاه محبت آمیزی به مادر کرد و گفت:

_ مادرم هستن

و رو به مادر ادامه داد:

_ ایشون ریچارد همکار سابقم در انگلیس هستن مامان.

مینا خانوم با خوشرویی رو به ریچارد به فارسی سلام کرد، ریچارد

هم که فقط سلام خوبی؟! را یاد گرفته بود این جمله را به فارسی گفت و با

تعارف مادر و دختر به سوی اتاق پذیرایی رفت، مینا خانوم برای مطلع کردن

هم سرر به آشپزخانه برگشت و با آقا سعید تماس گرفت و جریان را گفت،

شیرین هم برای ریچارد شروع به توضیحاتی راجب ایران و مردم کرد،

ساعاتی بعد با ورود مردان خانواده و سه‌لی کوچکی ریچارد گرمای بیشتری

از این خانواده دریافت کرد و بیر از پیر به شیرین عرض قمند شد، بعد از شام

ریچارد عزم رفتن کرد و برای فردا با شیرین قرار گذاشت که جاهای دیدنی

شهر را به او نشان دهد، شیرین به اجاز پذیرفت ولی تصمیم داشت حتما با

شروین این کار را انجام دهد، بعد از رفتن ریچارد شیرین با عذرخواهی

کوتاهی به اتاق رفت و تلفن را برداشت و شماره فرهاد را گرفت، وقتی

تماس برقرار شد صدای خسته‌ی فرهاد را شنید:

_ بله؟!!

شیرین که پس از مدتها صدای او را میشنید دچار استرس و دلهره شد و سکوت کرد، فرهاد که جوابی نگرفت دوباره پرسید:

_ بله؟! کاری داشتی؟!!

شیرین گلویی صاف کرد و آرام گفت:

_ س م، خوبی؟!!

انتظار نداشت که فرهاد صدای او را شنیده باشد ولی شنید و جواب داد:

_ س م، ممنونم تو خوبی؟! ایران راحتی؟!!

نیرک مر را شیرین دریافت ولی خود را به ندانستن زد و گفت:

_ آره همه چی خوبه، میخواستم یه سؤال ازت بپرسم

فرهاد آرام گفت:

_ بپرس...

_ چرا آدرس منو به ریچارد دادی فرهاد؟!!

با شنیدن نامر از زبان شیرین دل در سینه‌ی فرهاد به شدت تپید،

نفسی عمیق کشید تا آرام شود، با صدایی خفه و لرزان گفت:

_ دوست داره...

شیرین متعجب از این حرف فرهاد گفت:

_ یعنی چی؟! تو چی داری میگی فرهاد؟! دوست داره یعنی چی؟!!

چون گفته دوسم داره باید آدرسمو بهر میدادی؟!

فرهاد دستی به پیشانی کشید و گفت:

__ آره، التماس کرد، گفت دوست داره، گفت عاشقته، گفت حالا که من ازت جدا شدم اجازه بدم شانسشو باهات امتحان کنه، حرفی نداشتی، این حق رو نمیتونستم از اون و تو بگیرم، وقتی مطمئن شدم واقعا دوست داره آدرستو بهر دادم...

مکثی کرد و با لحنی بغض دار ادامه داد:

__ ازدواج کن شیرین، راحت کن، ازدواج کن تا از این عذاب راحت بشم، خستهام، تمومر کن، اگر ازدواج کنی منم ازت دل میکنم، دیگه کم آوردم خواهر میکنم تمومر کن....

با شنیدن این حرفها بغضی سخت گلوی شیرین را فشرد، زیر لب اسم فرهاد را زمزمه میکرد ولی فقط صدای نفس های کر دار فرهاد گو شی را پر کرده بود، صدای نفس عمیق فرهاد را شنید و بعد:

__ من و تو ما نشدیم، نمیشه، نشد، هیچوقت هم نمیشه، دارم خورد میشم، تو ازدواج کنی شاید منم راحت بشم، ریچارد مرد خوبیه، یه سعری ضفها داره ولی تو میتونی رامر کنی، در مورد فکر کن، باهار حرف بزن و تصمیمتو بگیر، هر تصمیمی هم که بگیری من ق ول دارم، فقط خواهر میکنم برای یکبار هم که شده به من فکر کن، من دارم زجر میکشم شیرین، میفهمی؟!

اشکها یکی پس از دیگری از چشمهای شیرین به روی گونه هایلر

سر میخوردند، زبانش لال شده بود، دستانش سرد و بی حس در حال لرزیدن بودند، با صدای ضعیفی گفت:

__ اون لیاقت منو نداره...

صدای فرهاد بلند به گوشش رسید:

__ داره، داره لعنتی، چرا فکر میکنی هیچ مردی لیاقت نیست؟! چرا از دل شکستن خوشت مییاد؟! تو منو شکستی، تو منو داغون کردی، نابودم کردی، با ریچارد اینکار رو نکن، بهر فرصت بده...

سینه اش از فشار بغض و عصانیت و هیجان بالا و پایین میرفت، ادامه داد:

__ با ریچارد مثل من معامله نکن، بهر فرصت زندگی بده، اونو دیگه نکر

با به زبان آوردن جملهی آخر تلفن را قطع و به سمت دیوار پرتاب کرد. فریاد بلندی کشتید و خدا را صعدا زد، تمام وسعایل اتاق را بهم ریخت تا بلکه آرام شعود ولی آرامشعی در کارش ود، شعیرینر، عشعقر را به مرد دیگری سپرد و باید برای همیشه او را به فراموشی میسپرد!

شیرین با شنیدن اعترافات و حرفهای فرهاد شب سختی را گذراند، صفت فردا کسل از تخت پایین آمد، تلفن را برداشت، با ریچارد تماس گرفت و قرار امروز را کنسول کرد، اصع حال و حوصعه ریچارد و رفتارهای عاشعق منشانهار را نداشت، ترجیت میداد در خانه بخوابد تا مجور شود به سؤالات ریچارد جواب بدهد، ریچارد اما به سادگی نپذیرفت و دلیل کنسول شدن

قرار شان را پر سید، شیرین مج و ر شد به او بگوید که حالر برای گدر در شهر خوب نی ست، ریچارد با فهمیدن این موضوع بعد از قطع تلفن خود را به منزل آقا سعید رساند و با این کار تیر شیرین به سنگ خورد، مدتی بعد شیرین در حال توضیحت دادن حال و اوضاعر برای ریچارد بود ولی او شخصی ن ود که به این سادگی میدان را خالی کند و تا ساعاتی همانجا کنار شیرین ماند، با رفتنر شیرین دوباره به یاد حرفهای دی شب فرهاد افتاد، با اعترافاتن شان داد که هنوز هم به شیرین ع قه دارد، پس چرا وقتی انگلیس بود رفتارر کام متغیر بود؟! چرا هیچوقت نگفت که هنوز هم دوستر دارد؟! چرا حتی یک ن شانه به او ن شان نداد؟! چرا فرهاد از او این درخواست را داشت؟! آیا واقعا از ته دل میخواست که او ازدواج کند؟! اینها سوالاتی بود که تمام ذهن شیرین را پر کرده بود و جز فرهاد کسی نمیتوانست به آنها جواب بدهد!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا (www.nevisadl.com)

مدتها از حضور ریچارد در ایران میگذشت، روزها را در کنار شیرین و شبها را در هتل میگذراند، خانوادهی شیرین از ع قه ریچارد به او باخ ر شده بودند ولی ترجیحت میدادند که در ح ضور شیرین صح تی در این مورد نکنند، شیرین دوباره به گوشهی انزوا پناه برد و کمتر با کسی هم صح ت میشد و تنها وقتی سپیده به درخواست شروین به منزلشان میآمد کمی روحیهار عوض میشد، یک ماه از آمدن ریچارد میگذشت که یک شب در میان جمع رو به شیرین گفت:

_ لیدی شیرین؟!!

شیرین آرام سرر را بلند کرد و نگاهر را با بی حالی به او دوخت،
ریچارد خنده ای کرد و گفت:

_ میتونم از شما درخواستی داشته باشم لیدی؟!!

گوشهی لب شیرین به ل خندی اج اری کر آمد و جواب داد:
_ حتما، بفرمایید

ریچارد در جای خود جا به جا شد و دست در جیب کتار کرد و
جع هی مخملی قرمز رنگی بیرون کشید و بلند شد ایستاد، دو قدم برداشت و
روبه روی شیرین قرار گرفت، شیرین سرر را بالا گرفت و به مرد قد بلند روبه
رویر با کنجکاوی نگریست، ریچارد خنده ای کرد و همانجا یک زانویر را
به زمین زد و جع ه را رو به شیرین گرفت و باز کرد با همان ل خند گفت:
_ با من ازدواج میکنی لیدی شیرین؟!!

شیرین با چشمانی گشاد اول به حلقهی تک نگین روبه رویر و بعد
به ریچارد زل زد و هیچ نگفت، ریچارد سرر را پایین انداخت و دوباره بالا
گرفت و تکرار کرد:

_ لیدی زی ا با من ازدواج میکنی؟!!

شیرین این بار به پدر و مادرر نگاه کرد و وقتی تعجب و سکوت
آنها را دید رو به ریچارد گفت:

_ این چه کاریه ریچارد؟! فکر میکنم ق به شما گفتم که...

ریچارد حرفار را قطع کرد و گفت:

__ بله شما گفتی که نمیتونی با من باشی چون با فرهاد ازدواج کردی، ولی الان که اون همسر تو نیست و تو میتونی دوباره ازدواج کنی، ق ول میکنی با من ازدواج کنی!؟

برای بار سوم درخواستار را تکرار کرد ولی شیرین برافروخته شد و ایستاد، از حرکت شیرین ریچارد هم از جایر بلند و ایستاد، رو در روی هم، چ شم در چ شم منتظر بودند، ریچارد منتظر جوابار و شیرین منتظر به پایان رسیدن این تأثر مسخره از جانب ریچارد، شیرین دستار را دراز کرد و با لمس جع هی مخملی در دست ریچارد، آن را بست و گفت:

__ من قصد ازدواج ندارم ریچارد، ممکنه خواهر کنم که ادامه ندی؟! دلم نمیخواد حرفی بزnm که ناراحت بشی پس تمومر کن ریچارد اخمی به چهره کشید و گفت:

__ آخه چرا؟! دلیل رد درخواست من چیه؟! من اون همه به فرهاد التماس کردم بهر اعتماد دادم که تو رو دوست دارم و قصدم ازدواج با توست، از سد فرهادی که سخت می شد از ر رد شد رد شدم و تو حتی نمیخوای راجع به پیشنهادم فکر کنی؟! میشه بیرسم چرا؟! شیرین متعاق ا اخم کرد و گفت:

__ برخوردار و خواست فرهاد برای من مهم نیست، اول اینکه اون اجازه نداشت آدرس من رو بدون اطع من به تو بده درثانی من ق صد ازدواج ندارم چه با تو چه با هر مرد دیگهای، پس خواهر میکنم این موضوع رو کر نده راهر را کشید و به سمت راه پله ها رفت که ریچارد روی پا چرخید

و با صدای بلندی گفت:

_ ولی من کنار نمیک شم، هر جور شده راضیت میکنم، من خیلی از تو خوشم مییاد و حاضر نیستم مثل فرهاد به راحتی از تو بگذرم شیرین که با صدای بلند ریچارد سر جایر ای ستاده بود با جملهی آخر او دسعترا را محکم دور نردهی پله ها فشعار داد و با تاسعف برای خود که جم لهی آخر ری چارد حقیقتی محض بود به سرعت راه اتاقر را در پیر گرفت.

آری این حقیقت را نمیشعد کتمان کرد که فرهاد به راحتی از او گذشت و آسان او را به مردی دیگر تقدیم کرد، ولی شیرین کسی ن ود که به این راحتی از خوا ستهی خودر بگذرد! حالا که فرهاد قصد دارد با او بازی کند او هم این بازی را ادامه خواهد داد، مگر نه اینکه فرهاد او را دو دستی به مردی دیگر تقدیم کرد؟! پس کاری میکرد تا خودر برای به دست آوردن دوبارهار ت ر کند!

سا سان با شنیدن صدای زنگ تلفن همراه چشم از صفحه لپ تاپ برداشت و با نیم نگاهی به فرهاد که بی هدف چ شم به صفحه تلویزیون دوخته ولی مشخص بود که توجهی به برنامه ندارد تلفن را برداشت و بی توجه به صفحه تلفن و نام مخاطب به انگلیسی جواب داد:

_ بله!؟!

با شنیدن س م گفتن شیرین با ذوق اول نگاهی به صفحه گوشیاریار

انداخت و سپس با هیجان جواب داد:

__ س م آجی، چه عجب! یادی از ما کردی، رفتی حاجی حاجی

مکه؟! با فرهاد کات کردی با ما به از این بار...

شیرین با لحن دلخوری گفت:

__ من یا تو؟! یادت رف ته تو فرودگاه منو همینجوری ول کردی و

رفتی؟! حتی خداحافظی هم نکردی آقا ساسان...

ساسان با ناراحتی دستی به پیشانیار کشید و گفت:

__ ص ر کن! ص رکن! برای خودت ف سلفه بافی نکن، آخه من بهخاطر

اونکارتون شوکه و ناراحت بودم، زبونم قفل شده بود...

شیرین خنده ای کرد و حرفار را قطع کرد:

__ خیلی خوب حالا! حالت چطوره داداشی بی معرفت؟!

ساسان نگاهر به فرهاد افتاد که با کنجکاوی صاف روی م ل

نشسته و چشم به دهانر دوخته، آب دهانر را قورت داد و گفت:

__ منکه مثل همیشه خوبم! بی معرفتم خودتی که چند ماهه رفتی

سراغی از ما نمیگیری، تو حالت چطوره؟! دیگه سرفه نمیکنی که؟!

شیرین دستر را به پیشانیار کشید و گفت:

__ خوبم! عالیام! حتما خ ر داری که فرهاد برای من خواستگار

فرستاده؟! اونم کی؟! ریچارد!

ساسان با نگاهی جدی به فرهاد جواب داد:

__ آره، روزی که درست رو بهر داد من پیشتر بودم...

شیرین حرفار را قطع کرد:

_ امروز از من خواستگاری کرد، قرار شده فکر کنم و جواب بدم، چون فرهاد از من خواسته ازدواج کنم میخوام ق ولر کنم...
 اخم های ساسان درهم رفت و گوشی را محکم فشرد و آن را روی آیفون گذاشت تا فرهاد هم بشنود:

_ آجی این رفیق ما دیوونه است شما چرا به حرفار گور می دی؟!

شیرین تک خنده ای کرد و گفت:

_ اون دیوونه منو محکوم به این ازدواج کرده، برای نشون دادن حسن نیتم به حرف اون دیوونه گور میدم داداشی، فردا به ریچارد جواب ممت می دم، فقط...

ساسان که سکوتار را دید پرسید:

_ فقط چی؟!

شیرین با لحنی آرام و غمگین ادامه داد:

_ فقط آینده و خوش ختی من در گرو این ازدواجیه که فرهاد بهر اصرار داشته، ق ول کردم چون اون خواسته، ریچارد رو ق ول میکنم چون اون تایید کرده، چون اون گفته ازدواج کن برو، چون من مزاحمم، مزاحم افکار و زندگی، داداشی من از ریچارد خوشم نمیاد ولی ق ول میکنم باهار ازدواج کنم

ساسان با چشمانی خشمگین به فرهاد که در خود فرو رفته و ساکت

فقط به گوشه‌ی زل زده بود چشم دوخت، انتظار داشت فرهاد حرفی بزند و اجازه ندهد شیرین به این ازدواج مسخره تن بدهد ولی تنها عکس العمل فرهاد سکوت بود و سکوت، صدای شیرین بغض آلود به گوشش رسید:

__ داداشی منم فکر میکنم فرهاد حق داره، شاید اگر ازدواج کنم اونم همه چی رو فراموش کنه، پس اینکار رو میکنم...

فرهاد طاقت نیاورد و از جا بلند شد و به سرعت از پله‌ها بالا رفت، شعنیدن دیگر حرفهای شعیرین برایش غیرقابل تحمل بود، باید میرفت! باید از آنجا دور می شد! باید تا میتوان ست از او و تمام متعلقاتش دور می شد! اما کجا؟! هر جا هم که میرفت یادش در خاطر بود! جزء لاینفک وجودش بود! مگر میشد فراموشش کرد؟! مگر میشد عشق کودکیار را فراموش کند؟! او سالها با عشق شیرین زندگی کرده بود مگر میشد تمام این سالها را از ذهن پاک کرد؟! تا مرز دیوانگی فاصله‌ی چندانی نداشت، نفسار سخت بالا میآمد، برایش غیرممکن بود زنده ماندن و دیدن دست شیرین در دست مردی دیگر، دستهایش را لای موهایش برد و چنگ زد، باید فکری میکرد، پشیمان بود از اینکه داشت شیرین را اینگونه امتحان میکرد! او تنها قصد تلنگر به احساس شیرین بود، تنها یک اعتراف کوچک از طرف شیرین می خواست، او فقط به خاطر اینکه ببیند آیا شعیرین او را آنقدر دوست دارد که با ریچارد ازدواج نمیکند اینکار را انجام داد! فکرش را نمیکرد که شیرین خواسته‌ی ریچارد را قبول کند در حقیقت خواسته‌ی خودش را! اشتباه کرد! یک اشتباه محض! و اکنون تا از دست دادن شیرین قدمی فاصله نداشت

سعاسعان با خشعونت و عصع انیت در اتاق فرهاد را محکم باز کرد و وارد شد، فرهاد سرر را از میان دستانار بیرون کشید و به ساسان خشمگین زل زد!

__ همین رو میخواستی؟! خیالت راحت شد؟! داره با ریچارد ازدواج میکنه!

دست را در هوا تکان داد و ادامه داد:

__ میفهمی احمق؟! داره باهار ازدواج میکنه به خاطر یه مشت خزع ت تو! گند زدی و نشستی اینجا زانوی غم ب*غ*ل گرفتی که چی بشه؟! هان؟!!

فرهاد همانطور که روی تخت نشسته و آرنجهای روی زانوهایر بود دو دستر را در هم ق ب کرد و اینبار جلوی دهانار گرفت، سکوت تنها جواب ساسان بود! حرفی نداشت در مقابل حرفهای ساسان، آری خودر خواسته بود تن به این بازی مسخره بدهد، از ریچارد و عشقار مطمئن بود ولی فکرر را نمیکرد شیرین او راق ول کند؟! تنها میخواست او را محک بزند! با صدای ساسان دوباره به خود آمد:

__ فرهاد میشنوی چی میگم؟!!

فرهاد نفس عمیقی کشید تا بتواند حرف بزند:

__ آره شنیدم، میگی چیکار کنم؟! دیدی که ریچارد چقدر التماس کرد، خواهر کرد، اطمینان داد، اون واقعا شیرین رو دوست داره... ساسان صدایر را بلند کرد:

دِ احمق اون التماس کرد و تو آدرس دادی، درست! دیگه چرا به شیرین گفتی از دواج کنه؟! تو واقعا دیوونه شدی، معلوم نیست چی تو اون سرت میگذره؟! فرهاد آرام گفت:

میخواستم ب ینم دوسم داره یا نه؟!

د آخه اینجوری؟!

چشمانار را محکم بست و گفت:

اگه ق ول نمیکرد مطمئن میشدم دوسم داره و هر طوری شده اون رو به سمت خودم میکشیدم ولی این نشون میده اص ع قه ای به من نداره ساسان...

ساسان کنار نشست و اینبار آرام گفت:

اون برای نشون دادن ع قهار به تو داره ریچارد روق ول میکنه فرهاد، میفهمی؟! کارت اشت اه بود...

خودم میدونم، ولی اگر ذره ای هم به من ع قه داشت زن ک سی دیگهای نمیشد، اینطور نیست؟!

با نگاهر به ساسان التماس میکرد که حرفار را رد کند، ولی سعاسعان سرر را پایین انداخت و هیچ نگفت! فرهاد خنده تلخی کرد و ادامه داد:

دیدی؟! توام حرف منوق ول داری...

ساسان به م ان حرفار پرید:

_ اگر تورو دوست داشته باشه ولی بهخاطر تو بهر جواب ممت ت بده
 چی؟! فرهاد دست دست نکن، برو ایران نذار زنر بشه
 فرهاد ایستاد و به بهترین دوستار پشت کرد:
 _ نه! نمیتونم، اینبار شیرین باید پیر قدم بشه، دفعه ق ل بهر
 گفتم دوباره هرگز اینکار رو نمیکنم و حاضر نمیشم باهار ازدواج کنم...
 _ ولی تو باهار ازدواج کردی؟! یادت رفته؟!
 _ نه! یادمه! خوب یادمه! ولی اون بهخاطر درمانر بود نه عشق...
 به سمت ساسان چرخید و گفت:
 _ تا اون نخواست من نمیرم سمتر ساسان، حتی اگر زن ریچارد بشه،
 ریچارد هم آدم درستی شده، فهمیده شیرین چه ارزشی داره، چه شخصیتی
 داره! اگر اینطور نود حاضر نمیشدم ریسک کنم و به شیرین بگم باهار
 ازدواج کنه
 ساسان پوفی کشید و از جا بلند شد و گفت:
 _ پس بشین و از دست رفتن عشقت رو تماشا کن، شایدم به زودی
 با ریچارد برگرده و جلو چشمات رژه بره
 و راهر را کشید و از اتاق خارج شد، راست میگفت شایدم به زودی
 همراه ریچارد باز میگشت و آن موقع بود که فرهاد باید معنای عذاب را می
 فهمید! غرور اما مانع از آن میشد که آن دو حرف دلشعان را به زبان بیاورند،
 فرهاد یک بار درخواست کرد و به بدترین شکل ممکن جواب شنید و تحقیر
 شد و شیرین خود را دختری میدانست که از ابراز عشق به فرهاد واهمه داشت،

واهمه از ت فـی شدن رفتارر در روز خواستگاری!

آقا سعید با شنیدن صدای در سرر را از روی کتاب برداشت و اجازه

داخل شدن داد:

_ بفرمایید

شیرین در را باز کرد و سرر را داخل کشید و گفت:

_ س م بایا میتونم بیام تو؟!

آقاسعید عینکر را از روی چشم برداشت و گفت:

_ ال ته دخترم، بیا تو

شیرین آرام قدم به داخل اتاق گذاشت روبهروی پدر روی م ل

ن ش ست، آقا سعید با نگاه دختر را دن ال کرد و بان ش ستنار ل خندی زد و

گفت:

_ چه عجب بابا، از اینورا

شیرین ل خند تلخی زد و گفت:

_ ب خشید این چند وقت خیلی اذیتتون کردم، دلم نمیخواست

مزاحمتون بشم که بیشتر ناراحت بشین

آقا سعید کتابر را بست و روی میز گذاشت و پرسید:

_ این چه حرفیه بابا؟! تو دختر منی؟ تنها دختر من! درسته مدتی از

دستت دلخور بودم ولی الان کنارمی و سالمی و همین برام کافیه، چیزی شده

بابا؟!

شیرین با نگاه از پدر تشکر کرد و سر را پایین انداخت و گفت:
 _ ممنون بابا، ممنون که بازم مثل گذشته شدی
 با نگاه به پدر و دیدن ل خند گرم او جرأت پیدا کرد و ادامه داد:
 _ بابا شما متوجهی پیشنهاد ریچارد شدین؟!
 آقا سعید با همان ل خند سر را تکان داد و شیرین ادامه داد:
 _ من با فرهاد صحبت کردم ق ل از اینکه ریچارد پیشنهاد رو
 مطرح کنه، از پرسیدم چرا آدرس من رو به ریچارد داده با اینکه میدونست
 اون چه قصدی داره؟! اون نظرر اینه که من باید ازدواج کنم، اونم با ریچارد
 که از مطمئن شده و میدونه واقعا منو دوست داره، گفت ریچارد بهر
 اطمینان داده و من پیشنهاد رو ق ول کنم، بابا فرهاد گفت دارم عذاب می
 دم، گفت باید ازدواج کنم تا خیال راحت بشه، وقتی ریچارد پی شنهاد رو
 مطرح کرد من عصع انی شعدم، هم از دسعت خودم هم از دسعت فرهاد هم از
 دست ریچارد، بهخاطر همین عکس العمل نشون دادم، بعد از اون با سا سان
 دوست فرهاد صحبت کردم بهر گفتم که میخوام ط ق خواستهی فرهاد عمل
 کنم فکر می کردم فرهاد وقتی بفهمه مانع میشه ولی تا امروز که یک هفته
 گذشته و هنوز هم ریچارد روی پیشنهاد اصرار داره و فرهاد هم هیچ اقدامی
 نکرده مطمئن شدم که واقعا میخواد که من با ریچارد ازدواج کنم، بنابراین می
 خوام به ریچارد اجازهی خواستگاری رو بدم، از نظر شما مانعی نداره؟!
 آقا سعید متفکرانه به دختر زل زد و تا آخرین جملهی دختری
 کلمه ای بر زبان جاری نساخت با مخاطب قرار گرفتن خودر زبان باز کرد:

_ اونروز که ریچارد ازت خواستگاری کرد من چیزی نگفتم که باز مثل گذشته متهم به اجار و تحمیل خواسته خودم نشم... شیرین با خجالت سرر را پایین انداخت و آقا سعید ادامه داد: _ من این مرد رو نمیشناسم... نمیتونم نظری راجع بهر بهت بدم، اگر فرهاد تاییدر میکنه پس یعنی هیچ مشکلی نداره، توأم که با این مرد آشنایی داری از این نظر هم مشکلی نیست، پس هر تصمیمی بگیری منم ق ول میکنم، همونطور که ق گفتم این بار نمیخوام نظرمو ب هت تحمیل کنم، بهخاطر همین اونروز که ریچارد ازت خواستگاری کرد فقط نگاه کردم و هیچ نگفتم، همه چی بستگی به نظر خودت داره بابا اگر ق ولر داری منم پشتتم اگر هم نه که خودم اقدام میکنم و ازر میخوام دیگه این بحث رو کر نده، ولی بابا اگر نظر منم بخوای من میگم عجله نکن، صع رکن، چندماه از ریچارد زمان بخواه! بهر بگو چندماه بهت فرصت فکر کردن بده! عحول ن ار، کاری نکن که راهی برای بازگشت نداشته باشی مثل...

به شیرین زل زد و ادامه حرفر را خورد، شیرین اما منظور پدرر را دریافت، میدانست که منظور پدرر به روز خواستگاری و حرفهای او به فرهاد بود

آقا سعید منتظر چشم به لبهای دخترر دوخت، دلر میخواست دخترر حالا با فهمیدن اینکه فرهاد هنوز هم دوستر دارد به ریچارد جواب رد بدهد و برای به دست آورد فرهادت ر کند ولی... هیچکس از درون شیرین خ ر نداشت، هیچکس از درون فرهاد خ ر نداشت، غرور دو جوان مانع از

چ شیدن لذت زی ای ع شق شده بود، هر دو انتظار داشتند طرف مقابل اظهار پشیمانی و قدم پیر بگذارد و این وسط خود را ت رئه میدانستند و طرف مقابل را محکوم! فرهاد شیرین را متهم به شکستن غرور مردانهار در بین جمع خانواده میدانست و دلر میخواست این شعیرین باشد که برای داشعتنر ت ر میکند، نمیخواست یکبار دیگر غرور جریحه دار شود، و شیرین! او هم خود را ت رئه میدانست چون تاوان تمام رفتارهایر را داده بود و با این تغییر رفتارر با فرهاد میدانست حتی اگر حرفی نزند باز همه متوجهی ع قهار به فرهاد می شوند، او چون دختر بود از ابراز ع شق واهمه داشت، از ت فی رفتارر توسط فرهاد واهمه داشت، میترسید م*س*تقیما به فرهاد ع قهار را ابراز کند و فرهاد به ت فی رفتارر گذشتهار غرورر را بشکند و ریرار بخندد، تمام این تصورات در دو جوان مانع از ابراز احساساتشان به هم میشد و دیگران اینبار نمیخواستند که نظرشان را به آن دو تحمیل کنند.

دو روز در این مورد فکر کرد، در نهایت تصمیم گرفت با ریچارد صحبت کند. تلفن را برداشت و با او تماس گرفت و برای شب، در لابی هتلی که ریچارد اقامت داشت قرار گذاشتند، ساعاتی بعد روبه روی ریچارد نشسته و به فنجان قهوهی مقابلر زل زده بود، ریچارد اما با خوشحالی به شیرین چشم دوخته و تصور میکرد که شیرین بالاخره بعد از یک ماه در مقابل اصرارهایر کم آورده و تسلیم خواستهی او شده، بال خند سرر را کمی جلو آورد و پرسید:

_ شیرین! عزیزم برای این م قات عجله داشتی ولی الان ساکتی!
حرف بزن من گور میکنم
شیرین دستانر را دور فنجان داغ قهوه حلقه کرد و نفس عمیقی
کشید:

_ را ستر من روی پی شهادت فکر کردم ریچارد، میخوام همینجا
این موضوع رو خاتمه بدم، سعی کردم ق ول کنم، ولی...
نگاهی به ریچارد که گویی با چشمانر او را قورت میداد کرد و
ادامه داد:

_ من در شرایطی نیستم که به این زودی با کسی ازدواج کنم، تصمیم
داشتم ازت بخوام چند ماهی به من فرصت بدی که فکر کنم و بعد جوابت رو
بدم، ولی دیدم اگر بعد از چند ماه باز هم نتونستم خودم رو راضی به ازدواج با
کسی کنم اونوقت در حق تو ظلم کردم، با پدر و فرهاد صحبت کردم اونها
این تصمیم رو به عهدهی من گذاشتن ولی من نمیتونم ریچارد، نمیتونم فع
تا مدتها به ازدواج حتی فکر کنم، متوجهی منظورم میشی؟!
ریچارد شوکه از حرفهای شیرین با سؤال او به خودر آمد و گفت:
_ یعنی چی؟! شیرین من یکماهه که دارم ازت خواهر میکنم! این
انصاف نیست دختر، من تورو خیلی دوست دارم، نمیتونی این ع قه رو
نادیده بگیری، آخه...
شیرین حرفر را قطع کرد و گفت:

_ اما من ندارم ریچارد، متأسفم که خیلی رک حرف میزنم، ولی

نمیتونم ق ول کنم، و امیدوارم منو درک کنی و...

_ تا هر وقت لازم باشه ص ر میکنم لیدی، لطفا بیشتر فکر کن

شیرین چشمانر را محکم روی هم فشرد و جواب داد:

_ و اگر باز هم نتیجه نداد و نتونستم بهت ع قمند بشم چی؟! می

شه از خیر این درخواست بگذری؟! واقعا امکانر نیست، نمیتونم به ازدواج

فکر کنم، فع نمیتونم مرد دیگهای رو جایگزین فرهاد کنم، خواهر میکنم

درکم کن ریچارد، آزارم نده، من تو این مدت خیلی سختی کشیدم

ریچارد یک دسعترا روی ران پایر گذاشت و با دسعت دیگرر

روی میز ضرب گرفت و پرسید:

_ از حرفهات اینطور برمیاد که انگار به فرهاد ع قه داشتی! و هنوز

هم داری! اما تو که نمیتونستی فرهاد رو فرامور کنی چرا ازر جدا شدی؟!

چرا وقتی ازت خواستم در این مورد فکر کنی مخالفت نکردی و منو امیدوار

کردی؟!

شیرین صاف نشست و گفت:

_ من امیدوارت نکردم، گفتمی در این مورد فکر کن منم فکر کردم! در

مورد جدایی از فرهاد هم دلایل خاص خودم رو دارم...

_ میخوام بدونم!

_ چی رو؟!

_ دلایلت برای جدایی از فرهاد!

شیرین پوفی کشید و دستانر را روی میز گذاشت:

_ آخه این اص ربطی به جواب منفی من به تو نداره!
 ریچارد هم دستاثر را روی هم قفل کرد و به او زل زد:
 _ میخوام بدونم چرا مردی م تل فرهاد رو رها کردی و برگشتی
 ایران؟!
 شیرین به چشمانر زل زد شاید اگر همه چیز را به او میگفت زودتر
 جواب منفیاری را میپذیرفت، بنابراین نفس عمیقی کشید و شروع کرد:
 _ فرهاد بهترین پسر خانوادهی ماست، بهترین مردی که همهی
 دختران فامیل آرزور رو دا شتن، از بچگی هوامو دا شت، مراق م بود، من نمی
 دونستم ولی خانواده هامون ما رو از بچگی برای هم نامزد کردن، وقتی فهمیدم
 ع ص انی شدم، مغرور شدم، لچ کردم، بهر توهین کردم، تحقیر کردم، با
 خودم با اون با خانواده ها لچ کردم و گفتم نه، ولی اون انقدر پسر خوبی بود
 که دلم نیومد پای این نه بسعوزه، بهخاطر همین تحقیر کردم که از چشعمر
 بیافتم، که دیگه دو ستم ندا شته باشه! پ سر عموم بود و دو ستر دا شتم، باهم
 بزرگ شدیم ولی اینکه دیگران برام ت صمیم بگیرن آزارم میداد و همون لحظه
 گفتم نمیخوامت برو! گفتم مرد ایدهآلم نی ستی! بهر گفتم تو اونی نی ستی که
 من میخوام و آرزور رو دارم، گفتم تو خوش ختم نمیکنی، دلر شکست و
 رفت، خیلی دور! انگلستان! ولی...
 با عجز نگاهی به ریچارد انداخت و ادامه داد:
 _ ولی واقعا از چ شمر افتادم، این داره اذیتم میکنه، نمیتونم ک سی
 رو جایگزینر کنم، درکم کن و برگرد انگلستان ریچارد

ریچارد داستان قفل شده جلوی صورتار را از هم باز کرد و با
ل خندی غمگین گفت:

درکت میکنم و برمبگردم انگستان، امیدوارم به زودی دوباره شما
دو تا رو باهم ببینم، سخته! از تو گذشتن سخته ولی دلت با کسی دیگه است
لیدی، امیدوارم فرهاد قدرت رو بدونه
سپس بلند شد و ای ستاد و با مهربانی نگاهی به شیرین که او هم از
جایر بلند شده بود انداخت و گفت:
به امید دیدار لیدی شیرین زی ا
سرر را کمی کج کرد و بدون منتظر ماندن جواب از جانب شیرین
به سمت پله های هتل رفت.

شیرین به سمت در هتل رفت و از آن خارج شد، به آسمان نگاهی
انداخت و دستانر را درون جیب پالتوار برد، یاد آمد وقتی طق نامهار
را امضا میکرد انتظار این درخواست از طرف ریچارد را هم داشت اما هرگز
تصور نمیکرد که دوباره او را ببیند آن هم در ایران! ولی خودر بهتر از هر
کسی میدانست که قلرتنها برای یک نفر میتپید، ماشین گرفت تا قلرت
تاریک شدن هوا به خانه برسد، با رسیدن به خانه شروین هم از راه رسید و هر
دو باهم وارد شدند، شروین آن شروین پر شور و حال گذشته نود، انگار با
رفتن شیرین همه عوض شده بودند، نگاهی به صورت برادرر انداخت و
پرسید:

_ داداشم خسته است یا غمگین؟!!

شروین نگاه مهربانی به خواهر ر انداخت و بال خندی کوتاه گفت:

_ وقت داری حرف بزنی؟!!

شیرین سر را تکان داد و جواب داد:

_ ال ته، حرف بزنی، بشینیم تو آلاچیق یا بریم بالا؟!!

دسعت را که به سمعت آلاچیق گرفته بود پایین آورد و منتظر جواب

برادر ماند، شروین نگاهی به آلاچیق انداخت و گفت:

_ بریم تو آلاچیق، هوا خوبه!!

شیرین مهربان خندید:

_ پس بریم!!

روبه روی هم نشسته بودند و شعرین منتظر بود تا برادر لب باز

کند:

شروین دستی به صورت تر کشید و نفسی گرفت:

_ میدونی آجی کوچیکه؟ یه روزایی بود که فرهاد رو مسخره می

کردم، میدونستم دوست داره، ولی اینکه عاشق باشه رو درک نمی‌کردم، بهر

میگفتم دوست داشعتنت رو ق ول دارم ولی عاشقی نه! عاشقی وجود نداره،

عشق نیست، تو این دوره زموه عشق نابود شده! فرهاد فقط میخندید، می

گفت عاشق شدن تو رو هم میبینیم!

راست گفت! عاشق شدم، نه یه دوست داشتن ساده! دقیقا خود خود

عشقه! اوایل فکر میکردم یه احساسه زودگذره ولی...

نگاهی غمگین به خواهر ر انداخت و ادامه داد:

__ دقیقا خودِ خودِ عشق بود! آروم اومد ولی الان چن ره زده تو تمام وجودم! نمیتونم بهر فکر نکنم، نمیتونم از دور باشم، نمیتونم نینم، دیوو نهار شعدم، الان حال فرهاد رو درک میکنم، الان میفهمم اون چی کشیده و چی داره میکشه! آجی من عاشق سپیده شدم! اونشب که رسوندم خونهاشون بهر گفتم، گفتم که میخوام ولی فقط سکوت کرد، از اون شب من دل تو دلم نیست آجی، میخوام یکبار دیگه ازر خواستگاری کنم به نظرت اینبار جواب میده؟!

شعیرین متفکر چشم به برادر دخت، اگر فرهاد دوباره شعخصعا اینگونه از او درخواست ازدواج میکرد بیشک پیشنهاد را میپذیرفت، همانگونه که درخواست ریچارد را با منطق رد کرد، اینبار با منطق به فرهاد جواب میداد، لب باز کرد و آرام گفت:

__ شاید انتظار اون درخواست رو نداشته و شوکه شده بود، آره به نظر من دوباره باهار حرف بزن، مطمئنا اینبار بهت جواب میده شروین خوشحال از تایید خواهر گوشیار را از جیب خارج کرد تا با سپیده صحت کند و اینبار جدیتر در مورد خودشان حرف بزنند، با س م گفتن شروین، شیرین ل خند زنان از عجله و شوقی که برادر به خرج داد از جا بلند شد و او را تنها گذاشت و به اتاق تنهایار پناه برد، دوباره فکر فرهاد و رفتار با او، یاد آمد برای اینکه او را از خود ناامید و براند چه حرفهایی به او زد، مرد زی ای فامیل را ساده و زبون و دست و پاچلفتی

خطاب کرد، به او گفت برابری کم اهمیت است و مردی مثل او را دوست ندارد، ولی تنها خودر میدانست که این حرفها را از ته دل نزده و فقط به خاطر اینکه پسر عموی اح سا ساتیار دل از او بکند مجور به برخورد تند بوده. از آن سو فرهاد اما هنوز از شیرین دل نکنده بود، پسرک باحیای فامیل دل در گرو شیرین داشت ولی اینبار خود را محق میدانست که قدمی پیر نگذارد تا وقتی که خود شیرین به عشق اعتراف کند...

شیرین آهی از اعماق دل کشید و گوشیار را برداشت تا خود را با آن سرگرم کند، متوجه پیام جدید شد و آن را باز کرد، سا سان کلیپی برابری فرستاده بود؛ آن را پلی کرد که تصویر فرهاد در حال خواندن یک ترانهی با اح ساس و زی ا پخر شد، مرد او پ شت میز ع سلی اتاقر ن ش سته و با لیوانی م*س*ت کننده و سیگار روی جاسیگاریار که دود آن معلق به هوا برمی خاست، سوزناک و با احساس میخواند، معلوم بود ساسان این فیلم را بدون اط ع فرهاد گرفته است، از زاویه دید دوربین کام مشخص بود که فرهاد اط عی از این کار ساسان نداشت، فرهاد چشمانر را بسته بود و انگشتانر را روی سیمهای تار حرکت میداد:

قصه ی مهر تو اونجور که بخوای دل بکنی نیست
 حس قل م به تو انقدره که نابود شدنی نیست
 بایدم نفس کشید تو آسمون پر ستارت
 ریشه های این دیوونه جون بگیره زیر سایت
 فرق تو با همه جاهای تو دنیا واسم اینه

این که آغور تو بی خطرترین جای زمینه
 پای تو که در میون باشه من این جونو میذارم
 من که بالاتر از این زندگی چیزی رو ندارم...
 دیگر تاب دیدن ادامهار را نداشت، فیلم را متوقف و از صفحه
 خارج شد. مرد او م*س*ت میخواند، باورر سخت بود م*س*تی مردی که
 زبانزد فامیل بود، نمیدانست هدف ساسان از این کار چه بود؟

چند ماه از صحت شروین راجع به سپیده میگذشت تا اینکه
 یکماه پیر نظر موافق سپیده را جلب کرد و این دو قرار شد در پایان سال باهم
 ازدواج کنند، شیرین در این مدت دوباره مشغول تحصیل در رشتهی مورد
 ع قهار شده بود و کمتر به اتفاقات سابق زندگیار فکر میکرد اما گاهی
 یاد فرهاد باعث می شد تا آنقدر دلتنگر شود که کلیپ ار سالی ساسان تنها
 نقطهی آرام شر شود، فرهاد هم در انگلستان تمام سعی و ت ر خود را می
 کرد تا شیرین را فرامور کند، میدانست که ریچارد به انگلستان بازگشته است
 و قرار است چندماه بعد مجددا به ایران برود، ریچارد خود این موضوع را برای
 فرهاد تعریف کرد و گفت که به زودی به ایران برمیگردد تا شیرین را همراه
 خود بیاورد، با حرفهای ریچارد، فرهاد پیر خود فکر میکرد که شیرین می
 خواهد مدتی تنها باشد و بعد به ریچارد جواب بدهد و یا شاید هم می
 خواست پسر بیچاره را شیداتر کند، از دختر عموی زی ایر هیچ چیز بعید
 ن ود، غرورر اما مانع از این میشد که با او تماس بگیرد و نتیجه را بپرسد، در

این چندماه بدترین زمان زندگیار را میگذراند و هر روز از خدا میخواست
 طلوع ص ت فردا را ن یند اگر فرار است شیرینار را دست در دست مرد دیگری
 ب یند، یک هفته به عید باقی مانده بود و دو خانواده فرهادی سخت در ت ر
 برای انجام مراسم کوچکتزین پسر خانوادهی فرهادی بودند، شروین که فرهاد
 را مثل برادر خودر میدانست را به جشن عروسیار دعوت کرده بود و فرهاد
 با اصرار فراوان ت ر میکرد که از آمدن به ایران و جشن عروسی شروین
 سرباز بزند، با این حال شروین دو باره امروز با فرهاد تماس گرفت و با
 دلخوری گفت:

- یعنی تو نمیخوای تو جشن دادار کوچیکات شرکت کنی؟!
 یعنی واقعا انقدر از خانوادهی ما بدت اومده، بهخاطر یک نفر دور داداشاتم
 خط کشیدی؟!
 فرهاد با لحنی مهربان جواب داد:

_ این چه حرف یه دادار؟! خودت بهتر از هرکسی میدونی تو و
 شعاهین بهترین دوستان من بودین، بهترین برادرای دنیا، منکه جز شعما دو تا
 برادر دیگهای ندارم، ولی ق ول کن نیومدن من خیلی از اومدنم بهتره دادار،
 باور کن خیلی برات خوشحالم، خیلی از خیلی هم بی شتر، ولی ن اشم بهتره،
 از دور تو جشن شما شرکت میکنم و برات آرزوی خوش ختی میکنم...
 شروین صدایر را بلند کرد و گفت:

_ نعه، من میخوام که تو باشی، اگر نمیایی من این جشن رو
 بهم میزنم، همین امروز تمام قرار مدارا رو بهم میزنم و ج شن رو کن سل می

کنم...

فرهاد متعجب از رفتار شروین گفت:

چی میگی تو؟! یعنی چی بهم میزنم؟! دیوونه شدی؟!!

اره دیوونه شدم، وقتی همه دنیا میدونن من دو تا دادار دارم و

فقط یکیشون تو جشنه چی باید بهشون بگم؟! بگم فرهاد چون میترسه با

شیرین روبه رو بشه نمییاد جشن داداشر؟!...

فرهاد محکم و قاطع حرفار را قطع کرد:

کی گفته من میترسم؟! مگه شیرین کیه که من از ترس روبه رو

شدن باهار نخوام بیام ایران؟! باشه حالا که اینجوری فکر میکنی من روز

جشن ساقدوشت میشم، همین امروز مقدمات سفرم رو آماده میکنم.

شروین خوشحال از اینکه تیرر به هدف خورده گفت:

من فدات بشم دادار، ج ران میکنم، دمت گرم

فرهاد که از خوشحالی شروین هیجان زده شده بود با شوخی و خنده

حرفار را قطع کرد:

خو به، خودتو لوس نکن، ناس متی داری دوماه میشی مرد

حسابی!

جدی شد و ادامه داد:

الان میگن؟ من باید از قل کارامو راست و ریس میگردم...

در سکوت کمی فکر کرد و ادامه داد:

سعی خودم رو میکنم که برای عروسیت خودم رو برسونم

شروین که به همین هم راضی بود گفت:

_باشه دادار جمعه جشنه دیگه، خودتو برسونی ها

فرهاد خندید و سرر را تکان داد:

_باشه، گفتم که سعی میکنم، حالا بذار به کارام برسم

شروین با شادی تشکر کرد و به مکالمه پایان داد، فرهاد اما متفکر به

گوشیار زل زد، مقابله شدن دوباره با شیرین برابری سخت بود، نمیدانست

حالا که از شیرین خواسته ازدواج کند و او را از خود ناامید کند باید چه

برخوردی با او داشته باشد. تنها توانست سری تکان دهد و در دل به خود

دشنام دهد که نتوان سته بود در خواست شروین را رد کند، روزهای سختی در

انتظار بود که فقط خدا میدانست و فرهاد بی اطع از حوادث سخت آینده

خود را برای رفتن به ایران آماده کرد!

دو روز به پایان سعال باقی مانده و فرهاد اولین قدم را بعد از مدتها به

خاک وطن گذاشت، با همهی سختی روبهرو شدن با شیرین اما سرفولر ماند

و برای عروسی شروین که مثل برادر نداشتها بود به ایران بازگشت، با دلشوره

و نگرانی از دیدن شیرین بعد از جدایی شان بازگشت! به پدر و مادر اطع

نداده بود و یگراست به خانه رفت وقتی بعد از مدتها پدر را به آغور

کشید تازه متوجه شد که چقدر دلتنگ آنها بوده ولی تمام حواسر به شیرین

و عشق ناکام خودر معطوف و از پدر و مادر غافل شده بود، برای جران

این همه مدت دوری تا نیمههای شب با پدر و مادر وقت گذراند و حتی

خستگی مانع از لذت با آنها بودن را از او نگرفت، صت با صدای زنگ آیفون

چشم باز کرد و در جابر جابهجا شد و به سقف چشم دوخت، حس برخواستن نداشت و همینطور روی تخت دراز کشیده بود و بیخ را از ورود شیرین به خانه شان بود، شیرین از یکی از دوستان خیاطر برای زن عمویر رقت گرفته بود و امروز لاس زن عمویر آماده بود و باید برای پرو میرفتند و شیرین تصمیم داشت او را همراهی کند، ستاره خانم با دیدن شیرین تازه قرارشان را به یاد آورد، دیشب با دیدن فرهاد همه چیز را فراموش کرده بود، وقتی شیرین وارد شد از زن عمویر پرسید:

__ زن عمو هنوز که آماده نیستین، گفته بودم ساعت چند میام دن التون که!

ستاره خانم دستپاچه و سریع به سمت پله ها رفت و گفت:

__ همین الان آماده میشم عزیزم، لطفا یه سری به غذا بزن تا برگردم شیرین ل خندی زد و گفت:

__ چشم، عجله نکنین، وقت هست

ستاره خنده ایی کرد و پله ها را به تندى بالا رفت و شیرین رو سری ار را برداشت همراه کیفی روی م ل انداخت و به آشپزخانه رفت بالاخره فرهاد با کر و قوسی که به بدنر داد از جا بلند و شد دست و صعورتتر را شعسعت و پله ها را پایین رفت، با رسعیدن به آشپزخانه با دیدن شیرین که روبهروی اجاق گاز و پشت به او ایستاده بود در جای میخکوب شد و با هیجان و عشق مشغول نگاه کردن به او شد، با ذوقی وصف نشدنی دلم میخواست قدم پیر بگذارد و شعیرینر را به آغور بکشعد ولی وقتی یادر

آمد او الان هم سرر نی ست به یکباره سرد و سخت شد، ذوق و شوق را پشت چهرهی سرد و بی تفاوت پنهان کرد و تک سرفهای کرد و ب فاصله پرسید:

__ مامان کجاست؟!

شیرین متعجب از شنیدن صدای فرهاد به سرعت به عقب برگشت، از فرط تعجب قاشقی که در دست داشت از دستش رها شد، به فرهاد زد که با بی تفاوتی و نیم نگاهی کوچک به شیرین به سمت یخچال رفت و منتظر جواب بود و وقتی صدایی از شیرین در نیامد بطری آب را از یخچال خارج کرد و چ شم چرخاند به سمت شیرین. باز هم همان چهره ی مع صوم اما بی قرار، باز هم همان صورت مظلوم و خواستنی...

زل زده به شیرین بطری را سرک شید و همچنان منتظر جواب شیرین بود که شیرین به خود آمد و با دستپاچگی س م آرامی کرد و نشست و قاشق را برداشت و ایستاد، سرر را پایین انداخت و با صدای لرزانی آرام گفت:

__ رفتن بالال اس عوض کنن، باید بریم خیاطی ل اس جشن آماده است

قل ر به شعدت میتپید و توان بیشعتر صحت کردن را نداشعت، با قدمی که فرهاد برداشت سرر را بلند کرد و دوباره به آب خوردن فرهاد زد، باورر نمی شد که این فرهاد است که روبهرویر ای ستاده است، فرهاد که با خوردن مقدار زیادی از آب بطری سعی در رفع التهاب و هیجان درونر را داشت بالاخره بطری را از دهانر جدا کرد و سری به ن شانہ با شه تکان داد و

پشت میز نشست، بطری را روی میز گذاشت، در سکوت دستاثر را روی میز در هم قفل کرد و م شغول تما شای شیرین که هنوز با ناباوری به او زل زده بود سعد، شعیرین که از نگاه سعرد و خیره فرهاد خجالت زده شده بود سعرد را پایین انداخت، به سمت ظرفشویی چرخید و برای گذران وقت مشغول شستن مقداری ظرف در ظرفشویی شد

باز هم شیرین روبه روی دل ری میکرد، باز هم دل پر کشید برای به آغور کشیدن دختری که تمام وجود را تحقیر کرده بود! سر را به ن شانه ی نفی تکان داد و نف سر را به شدت بیرون فر ستاد. شیرین حوا سر ن ود و داشت با هر حرکت کوچکر دل ری می کرد. هوای خانه گرم بود، موهای باز شیرین آزادانه به دور ریخته بودند. باریکهی مویی زیر دست هایلر رفت و با آنجر سعی کرد دسته ی مو را کنار بدهد. کف از روی دستک شر به پ شت سر ریخت و توجه فرهاد جلب شد. ش ستن ظرف ها تمام شدند، قدم به عقب برداشت و دستکر ها را از دستر بیرون آورد، که واستا، واستا گفتن های فرهاد، به گوشر خورد.

پایر روی کاشعی ها لغزید، فرهاد با سعردتی باورنکردنی خود را به پ شت سر شیرین رساند و از زیر ب*غ*لر محکم گرفت و به طرف خودر کشاند.

پوسعت سعفید و گردن خور تراشعر به شعدت برای فرهاد عاشعق آزاردهنده بودند. نفس داغر را به بیرون فرستاد و روی گردن و شانه ی شیرین پخر شد. مور مورر شده بود، بدنر بی حس بود، حتی توان تشکر کردن یا

جدا شدن را هم نداشتم! فقط محکم پیراهن فرهاد را در چنگ گرفته بود و با اینکه اکنون خطری او را تهدید نمی‌کرد قصد رها کردن آن را نداشتم روی گردنر خم شد، چشم بست و آرام بو کشید. چطور می توانست دست از او بکشد؟ چطور باید رهایر می کرد؟ خم شد و لبهایر را بین شانه و گردن دخترک گذاشت و...
_ من آمادهام

صدای مادر فرهاد که از پلهها پایین میآمد، آنها را از هم جدا کرد. ضربان قلب هر دو بالا رفته بود، دست فرهاد در موهایر چنگ شد و اشک در چشمان شیرین حلقه زد؛ حالا دیگر مادر فرهاد نزدیک آشپزخانه رسیده و آنها را میدید. اصع تصور نمی‌کرد که فرهاد به این زودی بیدار شعود، هول کرده ابتدا به فرهاد و بعد به شیرین توضیت داد:

_ بیدار شدی فرهاد جان؟... فرهاد دیشب ما رو سورپرایز کرد، اص نگفته بود که راهی ایران میشه هعا، به خدا من هم نمیدونستم شیرین جان!

فرهاد به سرعت راه اتاقر را پیر گرفت، شیرین اما بال خندی تلخ سر تکان داد:

_ چشمتون روشن زنعمو، بریم دیر میشه.

اما خدا میدانست چه غمی از دیدار فرهاد در دلمر خانه کرده بود. روز موعود فرار سید، از ص ت همهی خانوادهی فرهادی از چند روز قبل درت رو و تکاپو برای آماده شدن مراسم عروسی بودند، و حالا درحال

انجام آخرین کارها را بودند. شیرین که روز ق ل فرهاد را در منزل عمویر دیده بود بیر از دیگران دچار هیجان و استرس بود، مدام صحنهی روز ق ل در ذهنر تکرار میشد و او را بیر از پیر معذب میکرد، سپیده دوست داشت که شیرین او را برای رفتن به آرایشگاه همراهی کند، به همین منظور وقت آرایشگاه برای هر دویشان گرفته بود، شیرین به سرعت آماده شد و همراه شروین به دن ال سپیده رفتند، شروین آنها را تا آرای شگاه رساند، عاشقانه به همسرر چشم دوخت و گفت:

__ خانم ساعت شر کارتون تموم شده است دیگه؟!!

سپیده متعاقب با نگاهی عاشقانه به شروین گفت:

__ ساعت دقیق رو نمیدونم، هر وقت آماده شدیم بهت زنگ میزنم

عزیزم

شروین ل خند مهربانی زد و گفت:

__ باشه پس منتظرم

شیرین برای برادرر خوشحال بود، حداقل او عشق را تجربه کرده و شکست نخورده بود، با نگاهی مشتاق به هر دو عزیزر چشم دوخت و در دل برای هر دویشان آرزوی خوش ختی کرد و ق ل از اینکه سپیده پیاده شود از برادرر خداحافظی و پیاده شد، نمیخواست آخرین لحظات نامزدی را مزاحم آن دو باشد، با گامهای آهسته به سمت آرایشگاه رفت و زنگ را فشرد، با باز شدن در سپیده هم به او رسید و هر دو وارد شدند.

کمی بعد خانم آرای شگر سپیده را به اتاق مخ صوص آرایر عروس

هدایت کرد و به شاگردانر گفت که مقدمات را فراهم کنند. شیرین روی م ل
ن ش ست و برای لحظهای با خود فکر کرد او هم میتوان ست چنین مرا سمی را
تجربه کند، او هم میتوانست تاج پادشاهی را بر سر فرهاد بگذارد و خود
ملکهی این شب خاص باشد، اما...

آهی کشید و این ار به خود گفت:

نه ازدواجم مثل آدمیزاد بود نه عشق و عاشقیم!

_ خانمی تشریف بیارید موهاتون رو ببیچم

با صدای یکی از آرایشگران به خود آمد، بال خند نگاهر کرد و با
گفتن چشم از جا بلند شد...

نگاهر به بیگودیهای درون س د بود که چگونه یکی پس از دیگری

از تعدادشعاع کم و موهایر روی آنها پیچیده میشعدند، فکرر اما به

چگونگی مراسم میگذشت و هزار جور نقشه برای رویارویی با فرهاد می

ک شید. ام شب باید همه چیز را به فرهاد میگفت! برای دیدنر لحظهها را می
شمرد...

کمکم داشت حوصلهار سر میرفت و از اینکه آرایشگر دستر در

سر و صورتر میچرخید، عص انی میشد که بالاخره آرایشگر رژلب را روی

لبهایر کشید و تافت را به موهایر زد و به این ترتیب کارر تمام شد.

سر ساعت شر شروین رسید و عروسر را با خود برد، نگاه عاشق

و شیدایر به سپیده وقتی که از آرای شگاه خارج شد قند در دل خواهرر آب

کرد، باز از ته دل برای آن دو آرزوی خوش ختی کرد، شروین در حالی که

سپیده را به طرف ماشین هدایت میکرد به عقب برگشت و شیرین را مخاطب قرار داد:

چند ثانیه صبر کنی عمو میاد، پشت چراغ قرمز گیر کرد

شیرین ابتدا چشم درشت کرد و بعد خندها گرفت:

چند ثانیه؟ طق معمول چراغ زرد رو رد کردی؟ حالا چراغر

صد ثانیهای ناشه؟!

شروین با خنده شانه بالا انداخت:

دیگه نمیدونم

شیرین سری سرتکان داد و به ماشین اشاره کرد تا شروین بیر از این معطل نشود. همزمان با رفتن شروین عمویر مقابل پابر ترمز کرد، شیرین در را باز کرد و قل از اینکه عمویر حرفی بزند، گفت:

شروین گفت که پشت چراغ موندید

عمویر سر تا پای شیرین را با تحسین نگاه کرد:

چقدر ناز شدی عمو! امشب پسر رو راهی تیمارستان نکنی!

شیرین این حرف عمویر را به حساب شوخی گذاشت، اما

عمویر آن حرف را کام جدی گفته بود. عمویر راه افتاد و شیرین خندید:

نترس عمو، پسر تا من رو راهی تیمارستان نکنه خودر هیچجا

نمیره

انگشتان عمویر دور فرمان حلقه شد:

نه عمو، باید بودی و میدیدی از دیروز که دیدت چقدر آشفته

حاله، اون هنوز هم تو رو دوست داره
شیرین رویر را به طرف خیابان برگرداند:
_ دوستم داشت که طقم داد؟

میدانست سوال بیموردی پرسیده، فرهاد به پدر قول داده بود که
شیرین را طقم دهد و سر قولر هم ماند. اما عشق واقعی قول و قرار سرر
میشد؟! پس حق داشت که در دوست داشتن فرهاد شک و تردید داشته باشد.
با صدای عمویر به خود آمد:

_ نمیدونم، راجعه طقون هیچ نظری ندارم، فقط این که پسر
خودم رو خوب میشناسم، میدونم آدمی نیسعت که حالا حالا ها بتونه این
عشق رو تو خودر سرکوب کنه...

جوابی برای حرفر نداشت، در سکوت به این فکر میکرد که اگر
فرهاد را دید چطور با او برخورد کند؟ عمویر این سکوت را به منظور دیگری
تعیر کرد، نگران پسرر به شیرین گفت:

_ عمو جون! خیلی قوت دارم، ولی کاری نکن که فرهادم نابود بشه
شیرین بیحوصلهتر از آنی بود که بخواهد عمویر را از اشتباه در
بیاورد، خندها گرفت، عمویر در مورد او چه فکر میکرد؟ تصورر این
بود که برای انتقام دوباره فرهاد را تحقیر خواهد کرد؟ نه! شیرین دیگر آن
شیرین مغرور نود، دیگر چیزی از غرورر باقی نمانده بود، جای غرورر را
عشق گرفته بود و دیگر هیچ! لخنه تلخی زد و زیر لب چشمی گفت. او اکنون
خودر هم عاشق بود و حال عاشقان را خوب میفهمید.

بالاخره رسیدند و بعد از پارک ماشین، عمو جانر کمک کرد تا از ماشین پیاده شود و مسیر پارکینگ تا جایگاه مهمان ها را با آن کفر های پاشنه بلند مشکی از طی کند. از او خداحافظی کرد و به یکی دو نفر از آشنایان سپیده، که ق ل از مراسم با آن ها آشنا شده بود، ملحق شد. مانتویر را از تن درآورد و شالر را از روی سر برداشت. ل اسار که پیراهن بلند زر شکی رنگ با مدل ماهی و یقه هفت باز، با ربانی روی کمر که پایون کوچکی خورده بود به تنر عجیب می نشعست و رنگ جیغ و تیره ی ل اس، با پوست سفید تضاد زی ایی به وجود آورده بود.

روی صندلی نشست و نگاهر را به دن ال شخص مورد نظرر چرخاند. ناامید از پیداکردنر برای بار آخر به مهمانان نگاه کرد که بالاخره پیدایر کرد. کت آبی و پیرهن سفید با یقه آبی و جلیقهی م شکی رنگی به تن داشت. چه قدر در آن ل اس برازنده شده بود! فرهاد بلند شد و دکمه های کتر را بست و به سمت سرویس بهداشتی رفت. از پشت سر رفتنار را نظاره گر شد. چقدر خواستی به نظر می رسید و افسوس که شیرین از بیان احساساتر عاجز بود...

با نزدیک شدن عمویر ل خندی به روی عمویر پاشید، آقا وحید بار سیدن به شیرین خنده ایی کرد و دستار را به سمت برادرزادهار دراز کرد و گفت:

__ عزیزدل عمو افتخار میدی یه دور با این پیرمرد برقصی؟!!

شیرین نگاهی به خودر انداخت و دستی به دامن ل اسار ک شید وضعیت ظاهری ار که بدن ود، خیلی هم با ادب و متواضع به نظر می رسید. فرهاد هم که نگاه نمی کرد و اص معلوم ن ود کجا رفته، پس به خیال این که او را این طوری حرص می دهد، بال خند پیشنهاد رقص عمویر راق ول کرد و وارد پیست رقص شدند.

فرهاد اما، سعی می کرد بی توجه به پی ست رقص، نو شیدنی ار را بنو شد و نگاهار را از چرخیدن روی شخ صی که نمی خواست ب یند بگیرد. نفس عمیقی کشید لیوان را توی دستر فشرد. آب دهانر را قورت داد و چشم هایلر را لحظه ای بست و به هم فشرد. از اولین لحظه ای که شیرین وارد سالن شعد او را دیده بود، در ل اس زی ایر همچون پری ها میدرخشید، چهره معصوم و زی ایر با آرایر م یم و زی ایی که داشت بسیار خواستنی شده بود، آیامی توانست؟!... می توانست چشم از شیرین بگیرد؟ او... او نمی توانست! پوفی ک شید و از پ شت میز بلند شد و به طرف سرویس بهدا شتی رفت. نیمه های راه پشیمان شد و چرخید. چشمانر روی صاحب چشم هایی که جادویر کرده بودند قفل شعد. آب دهانر را قورت داد و لحظه ای خیره تماشایلر کرد. دست خودر ن ود، نمی توانست نگاهر را بدزد، نمی توانست! احساس ناتوانی می کرد، به خودر لعنت می فرستاد که چرا نمی توانست جلوی چشمانر را بگیرد. اص مگر تقصیر چشم هایلر بود؟ باید می رفت یقه دلر را می گرفت، او را به دیوار می کوبید و بازخواستار می کرد! پوفی کشید و به سر میزر برگشت. جواب کسی را نمی داد و حواسر را

فقط معطوف شخصی کرده بود که می رقصید و انگار دلم را زیر پاشنه‌ی آن کفر های پاشنه بلند لاله می کرد! بی تاب به طرف چرخید که نگاه به مردی افتاد که رو به روی شیرین می رقصید. آن لحظه، از شناختن عاجز بود. درک نمی کرد آن شخص کیست؟! چرا دارد می رقصد و شعیرین این طرف دل رانه ل خند می زند؟! حتی نمی دانست چرا ناخواسته بلند شده و به پیست رقص رفته؟! با ب خشیدی کوتاه بدون نگاه کردن به آن مرد جایر را گرفت و خود را رو به روی شیرین قرار داد. شیرین با چ شمه‌های گرد شده از تعجب به فرهاد زل زد که به چه تندی عمویر را کنار زد و جایگزینار شد اما نمی توانست عکس العملی نشان دهد. چه می گفت؟ چه کار می کرد؟ از دستر کاری جز ساکت ماندن و گور دادن به حرف های معشوقار هم بر می آمد؟ مسلما نه... دلر نمیگذاشتت به حرفی جز حرف آن گور دهد.

دستور؛ دستور دلر بود!

نور فضا را کمرنگ تر کردند و صدای دست و جیغ بالاتر رفت. آهنگ آرامی در فضا پخر شد و دست همه دختران دور گردن شخصی که رو به روی شان قرار داشت حلقه شد. شیرین اما، همان طور بی صدا و حرکت خاصی نگاه می کرد. با دسعتی که دور کمرر قرار گرفت، مثل برق گرفته ها تکان محسوسی خورد. به چشم های فرهاد خیره شد، چشم هایی که شاید می توانست در عمق آن چیزی جز عص انیت و خشم را پیدا کند. آب دهانر را فرو برد و دست لرزانر را آرام بالا آورد و روی شانیه ی فرهاد قرار داد. دست دیگرر را هم بالا آورد و هر دو دستر را دور گردن او حلقه کرد.

این نزدیکی برای فرهاد غیر قابل تحمل بود. دست های داغ دخترک دور گردنار حلقه شده بود و توان نفس کشیدن را از او گرفته بود. قفسه سینه ار تند و محسوس بالا و پایین می شد و بی تابی ار را نشان می داد. مطمئن بود پهلوهای شعیرین زیر دست داغ شده اند. سرر را کمی پایین تر آورد، چشمانر را بست و نفس عمیقی کشید. بوی عطر شیرین زیر مشامر پیچید و م*س*تار کرد.

نفسر را به بیرون فرستاد و هرم نفس هایلر، روی صورت دختر خجالتی و گر گرفته ی در آغورار پخر شد.

آهنگ به اوج خود رسیده بود و فرهاد، حرکات شان را به دست گرفته بود. باد دست های قوی ار کمر شیرین را گرفته بود و هدایت می کرد. سرر را پایین آورد و بینی ار را روی موهای شیرین گذاشت. نفس عمیقی کشید و باز هم نفس کشید. چرا سیر نمی شد؟ لعنتی... این چه احساس مزخرفی بود که گری انر را گرفته بود؟ بی اختیار لب هایلر را روی موهای شیرین گذاشت و نرم و آرام روی موهایر را ب*و* سید. خون به زیر پوست صورت شیرین دوید، احساس می کرد از شدت خجالت و گرگرفتگی دارد عرق می ریزد! ناخودآگاه دستانر دور گردن فرهاد محکم تر شدند و باعث شد سر فرهاد به طرف شیرین متمایل شود. سرر را که بلند کرد صورت شان مماس هم قرار داشت. قف سه سینهی هر دو به شدت بالا و پایین می شد، تاب این نزدیکی را نداشتند و از آن بدتر نمی دانستند جواب این قلب بی قرارشان را چطور بدهند؟!

فرهاد چشم هایلر را بست و سرر را پایین تر آورد. نمی توانست...
نمی توان ست مع شوقه ار را در آغور داشته باشد و بی تفاوت ن س ت به او
برقصعد و ل خند بزند. لب هایلر را آرام و بدون این که او را بب*و*سعد، روی
لب های شیرین کشید. نمی توانست... غرور اجازه نمی داد تا وقتی حرفی
از دهان شیرین نشنیده او را بب*و*سد. حق این کار را نداشت!
نفسر را بیرون فرستاد و لب هایلر را بالاتر کشید و آرام روی چشم
هایر را ب*و*سید، بالا تر آمد و ل ر را روی پیشانی شیرین گذاشت و نرم و
طولانی لب هایلر را همان جا نگه داشت. آهنگ داشت به پایان می رسید که
دسعت هایلر را از روی پهلوهای شعیرین برداشعت و آرام از او فاصعله گرفت.
باید ق ل از این که چراغ ها روشن می شدند و ک سی چیزی می دید صحنه را
ترک می کرد. لب هایلر را به زور از روی پی شانی شیرین برداشت و بی میل،
عقب عقب رفت و از او دور شد...

حالر دست خودر ن ود، با روشن شدن چراغها سعی کرد به
خودر مسلط و از پیست رقص خارج شود، احساس میکرد همه حرکاتشان
را زیر نظر داشته و دیده اند، با خجالت سرر را پایین انداخت و به سرعت از
پیست رقص خارج شد. به شدت ملتهب بود و احساس گرما میکرد برای فرو
نشعاندن التهابر به سمت نوشیدنی های روی میز رفت و یک لیوان لیموناد
خنک برداشت و سرکشید، هنوز احساس تشنگی میکرد بنابراین لیوانی دیگر
برداشت و هنوز به ل انر نرسیده با صدای خواننده که اع م میکرد این آهنگ

از طرف شادوماد برای عروس خانومه متعجب به عقب برگشت و به سمت
 ارک ستر چ شم دوخت. حد سر در ست بود؟! بله، خودر بود! مرد مح وبر
 فرهاد! کت آب رنگر را از تن خارج کرده و آستین های پیراهن سفیدر را تا
 زیر آرنجهایر تا زده بود، گیتار به دست گرفته و بند آن را روی کتفر انداخته
 بود، به طرز عجی ی زی اتر از همیشه به نظر میرسعید، ژسعت زی ایر همهی
 چشمها را خیره ی خود کرده بود، ل خندی که به لب داشت با سخاوت
 دندانهای را به نمایر گذاشته بود و چین کنار چشمهای نشان میداد
 بسیار خوشحال است، چشمهای میخندید و میدرخشید.
 با حرکت ماهرانه ی انگشتانر روی سیمهای گیتار شروع به خواندن
 کرد، شیرین محو تماشایر شد، متوجه ن ود که دستر لیوان را نگه داشته و در
 هوا مانده، اص فرامور کرد لیوان را پایین بیاورد، زل زده به چهره خندان و
 شاد فرهادر قلب ملته ر به شدت میتپید
 دیشب که خوابت برد فهمیدم
 ش های تنهایی چقد سخته
 اونکه تو رو می ینه آرومه
 اونکه تو رو میفهمه خوش خته
 با دست و جیغ دختران و پ سران جوان حاضر در مجلس به خودر
 آمد و لیوان را پایین آورد
 دیشب که خوابیدی دعا کردم
 حالت ش یه حال من باشه

اونقدر دیوونم که حق دارم
 این عشق تنها مال من باشه
 دست دیگرر را دور لیوان حلقه کرد و با اشتیاق به لبهای فرهاد
 چشم دوخت، هنوز در باورر نمیگنجید که فرهاد آرام و محجوبیر او را
 آنگونه در آغور بفشارد و بر موهایر ب*و*سه بزند.
 هر لحظه با من بار با من بار تنهایی عذابه
 عاشقت بی تو یه شب راحت نمیتونه بخوابه
 اما تو که خوابی نمیبینی چقدر حالم خرابه حالم خرابه
 هر لحظه با من بار با من بار تنهایی عذابه
 عاشقت بی تو یه شب راحت نمیتونه بخوابه
 اما تو که خوابی نمیبینی چقدر حالم خرابه حالم خرابه
 چشمانر را لظهای بست و دوباره با اشتیاق به لحظاتی که در
 آغور فرهاد گذرانده بود فکر میکرد، مگر میشد این مرد با احساس را
 دو ست نداشت؟! چطور توان سته بود دلر را ب شکند و خود را از خوش ختی
 محروم سازد؟! چشمانر را باز کرد و نگاه خیرهی فرهاد گره خورد
 هر لحظه با من بار با من بار تنهایی عذابه
 عاشقت بی تو یه شب راحت نمیتونه بخوابه
 اما تو که خوابی نمیبینی چقدر حالم خرابه حالم خرابه
 هر لحظه با من بار با من بار تنهایی عذابه
 عاشقت بی تو یه شب راحت نمیتونه بخوابه

اما تو که خوابی نمیبینی چقدر عالم خرابه عالم خرابه
زل زده در چشمان هم فقط یک چیز در ذهنشان میچرخید، اعتراف!
هر دو امشب قصد داشتند به عشقشان اعتراف کنند، دیگر ممکن نود بتوانند
جدایی از هم را تحمل کنند، باید امشب به هم اعتراف میکردند و لحظات
زندگیشان را بیر از این هدر نمیدادند...
با تمام شدن آهنگ مهمانان را برای خوردن شام دعوت کردند،
شیرین به سختی نگاه از فرهاد گرفت و آرام به حیاط که مملو از درختان بلند و
آبشاری بودند رفت، اشتهایی به خوردن نداشت و ترجیت میداد دور از
هیاهوی مهمانان گوشه دنج و خلوت حیاط بنشیند، انتهای حیاط کنار درخت
بزرگی میزی چیده شده بود که به دلیل اینکه به مجلس دید درستی نداشت
کسی در آنجا نمینشست. به آن سمت رفت و صندلی را عقب کشید و رو به
درخت و پشت به محوطه نشست، دستانر را در هم قفل کرد و به زیر
چانه‌ها برد، به برگهای درخت که همچون آبشار از آن آویزان بود چشم
دوخت و در فکر مدام صحنه‌های لحظاتی پیر تداعی میشد، رقصشان
که برای اولین بار فرهاد با احساسی متفاوت از زمانی که همسر بود او را به
آغور کشیده و ب* و *سیده بود، آهنگ زی‌ای را که با عشق و احساس و
صدای فوق العاده‌ها خوانده بود و در آخر به چشمانار زل زده بود و آخر
آهنگ را که انگار برای او میخواند، چشمانر را بسعت و ل خندی محوروی
لبهایر جا خور کرد، نفس عمیقی کشید و وقتی چشمانر را باز کرد با دو
نفر که روبه‌رویر ایستاده بودند و میخندیدند مواجه شد، به سرعت دستانر

را پایین آورد، ل خندر را جمع کرد و صاف نشست و به س له که با بشقاب بزرگی در دست و در آغور فرهاد بود و به عمه ار زل زده و میخندید نگاه کرد، فرهاد هم با بشقاب بزرگی در دست و ل خندی بر لب که کام مشخص بود به شدت در حال کنترل آن است به شیرین زل زده بود، سکوت را س له شکست:

_ عمه برات شام آوردیم!

شیرین نیم نگاهی به فرهاد انداخت و جواب داد:

_ عمه جون گشنه ام ن ود! وگر نه خودم برمیداشتم

فرهاد بشقاب در دستر را روی میز گذاشت و صندلی را عقب

ک شید و ن ش ست، س له ب شقاب را رو به عمه ار گرفت و روی پای فرهاد جا خور کرد، شیرین دلر نیامد دست برادرزاده شیرین را رد کند و با گرفتن بشقاب غذا از دستان کوچکر ل خندی مهربان به رویر پاشید، فرهاد س له را بیشتر به خود چس اند و با نگاهی شیطنت آمیز به چشمان شیرین کنار گوشر دخترک گفت:

_ عمو به عمه ات بگو که خودت برار غذا کشیدی و کسی کمکت

نکرده و همهار رو با خیالت راحت بخوره

به روی شیرین که خیرهار بود با شیطنت ل خند زد، س له خندید

و گفت:

_ آره عمه همهار رو خودم کشیدم

و دسعترا روی ل ر گذاشت و ریز ریز خندید. فرهاد هم همپای

س له ریز خندید، شیرین نگاهی به بشقاب انداخت، با دیدن بشقاب
 خندها گرفت و با خود گفت بله کام مشخصه که این غذا را یک بچه
 کشیده، در هم برهم و نامنظم با این حال خنده ای کرد و گفت:
 _دستای کوچولوت درد نکنه عشق عمه، حالا که تو زحمت کشیدی
 همهار رو میخورم

فرهاد صاف نشست و با نگاهی جدی به شیرین زل زد، دلر می
 خواست به شیرین بگوید عشق تو فقط منم! شیرینم به کسی جز من نگو
 عشقم! حتی به س لهی کوچک ولی لب فرو بست و به نگاهر ادامه داد و
 سکوت کرد، شیرین سنگینی نگاهر را دریافت و نگاهشان در هم گره خورد،
 ثانیهای بعد طاقت نیاورد و نگاهر را به بشقاب کشاند و زیر لب تشکر کرد،
 فرهاد نفس عمیق و بی صدایی کشید و گفت:

_خواهر میکنم، اگر دوسعت نداری میتونم برم برات عوض
 کنم...

شیرین عجلانه گفت:

_نه ممنون خیلی خوبه

فرهاد زل زده به چهره مهتابگون شیرین حتی لحظهای پلک نمی
 زد، با صدای س له تکانی خورد و نگاهر کرد:

_عمو من گشتمه

به خود آمد و س له را به طرف خود کشید:

_چشم عمو، الان کمکت میکنم شامت رو بخوری

شیرین دخالت کرد و دست پیر برد:

_بذار بیاد پیر من، شامر رو بهر میدم

فرهاد در حالی که قاشقی غذا به دهان س له می‌گذاشت سرر را به

سمت شیرین چرخاند و با نگاهی مهربان جواب داد:

_تو شامت رو بخور، خودم میدم

شیرین زیر نگاه مهربان و سنگین فرهاد طاقت نیاورد و سرر را

پایین انداخت و دیگر اصرار نکرد، شامشان در محیطی بسیار صمیمی و شاد

و با بازیگوشیهای س له و فرهاد و خندههای آرام شیرین به اتمام رسید.

_بذار دور دهننت رو پاک کنم دختر شیطون

س له خندید و ل ر را به سمت فرهاد گرفت و غنچه کرد، فرهاد

خنده بلندی کرد و گفت:

_درست مثل عمهات شیطونی پدرسوخته، وای به حال اون شوهرت

شیرین خ جالت زده ن گاهر کرد و ل خ ندی محوروی ل انر

نشست. س له جواب داد:

_منم مثل عمه خوشگلم عمو؟!!

فرهاد نگاهی به صورت خجالت زدهی شیرین انداخت و گفت:

_نه عمه ات خیلی خیلی خوشگله، ولی تو هنوز به سن

عمهات نرسیدی، بزرگ که بشی مثل عمهات خوشگل میشی

س له اخمی کرد و رو به شیرین گفت:

_عمه مگه من خوشگل نیستم؟! ب بین ل اسعمو! لاک قرمز هم زدم،

پس چرا عمو میگه تو خوشگلتری؟!
 شیرین با صدایی مرتعر و خجالتی جواب داد:
 _ عمو شوخی میکنه عزیزم، تو هم خیلی خوشگلی! مگه میشه
 عروس کوچولوها خوشگل نشن؟!
 س له که احساس میکرد مسابقهی مهمی را برده است رو به فرهاد
 که زل زده به چشمان خجالت زدهی شیرین بود گفت:
 _ دیدی عمو؟! منم خوشگلم! تو قشنگ ندیدی، دوباره ب بین!
 وقتی عکس العملی از فرهاد ندید دست کوچکار را به زیر چانهی
 فرهاد برد و صورتش را به سمت خود چرخاند و تکرار کرد:
 _ عمو ب بین! بگو که منم خوشگلم!
 فرهاد که نگاهش از چهرهی شیرین گنده شده بود، نفس عمیقی
 کشید و نگاهش کرد و با حواس پرتی گفت:
 _ آره خوشگلی عمو!
 با صدای پایی نگاهشان به آن طرف کشیده شد، شاهین بال خندی
 پیر آمد:
 _ چه جای خوبی خلوت گزیدید جوانان
 فرهاد خندید و به شیرین اشاره کرد:
 _ خواهر شما ما رو به اینجا کشوند، برار شام آوردیم
 شاهین خم شد و دست س له را گرفت:
 _ راحت باشید، س له رو میبرم تال اس هار رو عوض کنه.

ارکستر یه آهنگ دیگه میخونه و بعدر دیگه عروس کشون داریم
فرهاد و شیرین سر تکان دادند س له هم برای آن دو دست تکان داد
و همراه شاهین ترکشان کردند. شیرین آب دهان خود را قورت داد:

_ تو هم دن ال ماشین عروس میای دیگه؟!!

فرهاد بال خندی محو به شیرین زل زد:

_ ترجیت میدم دن ال عروس خودم برم

شیرین متعجب به چشمان فرهاد چشم دوخت:

_ خب، عروست کجاست؟

فرهاد به صندلی تکیه داد با همان نگاه خیره‌ار جواب داد:

_ یه زمانی عروسم همهی عشقم بود، بعد من رو نخواست و من هم

ازر دور شدم، دست تقدیر اون رو کنارم آورد ولی من اذیتتر کردم و ازر

انتقام گرفتم، انتقام دل شکسته‌ام رو، ولی باز هم خودم قربانی شدم! دوباره ازم

دور شد، رفت... اما عشق از خاطر من هنوز پاک نشد

شیرین هاج و واج به فرهاد نگاه میکرد، لحظهای ب عد به خود

آمد، باورر نمیشد که فرهاد اینبار م*س*تقیما به عشق اعتراف کرده باشد

آنقد ناگهانی این اعتراف شیرین را به زبان آورد که زبان دختر جوان بند آمده

بود، گونه‌هایر از شدت شرم سرخ شده بودند به زحمت و با سری که به زیر

انداخته بود در جوابر متقاب گفت:

_ شاید عشقت هم عاشقت بود، ولی غرورر نداشت که بهت

نشون بده، شاید میترسید اعتراف کنه و نتیجهار خیلی بدتر از دل شکسته‌ی

تو ب شه، شاید میتر سید با اعتراف تو رو برای همی شه از دست بده، مطمئن بار...

سرر را بالا گرفت و ادامه داد:

__ مطمئن بار اونم دوستت داره، شاید پشیمون بود و متوجهی اشت اهر شده، ولی جرات ابرازر رو نداشته، بهر فرصت بده تا ج ران کنه فرهاد دستر را در موهایر فرو برد و تند تند پلک میزد، آنچه را که می شنید باور نداشت، از جا بلند شد، لحظهای بعد اما دوباره روی صندلی نشست. میتوانست این حرفها را بشنود و شیرینر را در آغور نگیرد؟ می توان ست حالا که فهمید شیرین هم او را دوست دارد، تاب بیاورد و او را غرق ب*و* سه نکند؟ میتوان ست اعتراف عاشقانهی شیرینر را بشنود و عکس العملی نشان ندهد؟! آتر و التهاب درونر را چگونه خامور میکرد؟ نام شعیرین را لب زد، اما از آنچه در ادامه میخواست بگوید پشیمان شد، فقط دوباره از جا بلند شد:

__ به مامان و بابام بگو من رفتم خونه

شیرین متعجب سرر را بالا گرفت و به فرهاد نگریست، ل خند فرهاد دلر را گرم کرد، فرهاد دستر را روی گونهی شیرین گذاشت و انگشت شستار را روی گونه ار به آرامی حرکت داد:

__ عاشقتم شیرین، دیگه نمیذارم حتی یک لحظه ازم جدا بشی، بهم حق بده نتونم بمونم، هیجان داره دیوونهام میکنه، الان میرم! ولی فردا شب با پدر و مادرم میام و تو برای همیشه مال خودم میکنم

سپس دست شیرین را گرفت و ب*و*سهای بر پشت دستر نشانده و به سرعت آنجا را ترک کرد. اما چه کسعی میدانست تا ساعتی بعد پلیس و ماشین پزشکی قانونی در انتظار فرهاد است؟!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا (www.nevisadl.com)

فرهاد در حالی که چند قدم به عقب بر میداشت، چشمهای را محکم بست و باز کرد ل خند مهربانی به شیرین زد که چشمان مشکیار هم برق زد، شیرین هم متقاب ل خند دندان نمایی زد و دستر را برای خداحافظی از او در هوا تکان داد. فرهاد به او پشتت کرد تا زودتر از آنجا دور شعود ق ل از اینکه پ شیمان شود، هنوز چند قدمی طی نکرده بود که مچ پایر پیچ خورد و نزدیک بود که نقر زمین شود ولی با حالتی سکندری تعادل خود را حفظ کرد، صدای خندهی شعیرین نگاهر را به عقب کشید، از خندهی شعیرینر لبهایر به خنده باز شد و سرر را به ن شانهی تا سف برای خود تکان داد و دستر را بلند کرد و سپس ب*و*سهای بر کف دستر نشانده و آن را به طرف شیرین پرتاب کرد. شیرین که از این عمل فرهاد ح سابی خجالت ک شیده بود سرر را پایین انداخت و لحظاتی بعد که سرر را بلند کرد فرهاد از مقابل دیدگانر محو شده بود. نفس عمیقی از آسودگی خیال کشید، قل ر اما از هیجان تند میتپید و دلر بیقرار بود، دستر را روی سینهار گذاشت و در حالی که قل ر را مخاطب قرار میداد با خود گفت:

آروم بگیر، آروم بگیر! همه چیز تموم شد، دیگه تا آخر عمر فرهاد

مال خودته، فقط یک شب دیگه طاقت بیار
اما...

فرهاد سوار بر ماشین، خود را به خانه رساند. هوای لطیف نوروزی و خلوتی خیابانها او را به وجد آورد، ماشین را داخل خانه هدایت کرد و خواست وارد شود که منصرف شد، آنقدر هیجان داشت که نمیتوانست در خانه آرام بگیرد، بنابراین راه خیابان را در پیر گرفت تا هیجانانگیز درونی خود را با پیادهروی خالی کند.

دست در جیب شلوار، سر را بالا گرفته بود و اجازه میداد تا نسیم خنک بهاری پوست صورتش را نوازش کند و از التهاب درونیاری بکاهد. میرفت و میرفت، مق صدر معلوم نود، میرفت تا شادیار را در دل خیابانهای خلوت شعر فریاد کند، سر به آسمان بلند و سعدایر را آزاد کرد:

ای خدا شکرت، چقدر منتظر یه همچین روزی بودم
چرا هرچه میرفت اندکی از هیجانر کم نمیشد؟ تا فردا شب دوام
میآورد؟! نمیدانست چقدر از زمان گذشتته؟ به مچ دستر نگاه کرد و آه از نهادر برآمد، ک فرامور کرده بود که ساعت را به دستر ب ندد. گوشیار را هم لازم نمیدید که در عروسی همراه خود بیآورد. با خود فکر میکرد که تا حالا باید پدر و مادرر آمده باشند، باید ام شب به پدر و مادرر میگفت که در این سالها شیرین هم او را دوست داشته، باید میگفت دیگر نمیخواهد بدون شیرینر حتی لظههای زندگی کند. با قدمهای تند مسیر رفته را

بازگشت، چرا اینقدر راه طولانی شده بود؟ مگر چقدر رفته بود که حالا هرچه میرفت، نمیرسید؟!

به نظر ساعتها گذشت تا به خانه رسید، کلید را در قفل چرخاند و وارد شد، چراغها خامور و هنوز پدر و مادر برنگشته بودند، بدون روشن کردن چراغ کتر را از تن خارج کرد و روی دست انداخت، دست پیر برد و چراغ را روشن کرد، داشت دکمهی آستینر را باز میکرد که از گوشهی چشم سایهی جسمی بزرگ را دید، سر را برگرداند که...

با صدای عصبی شاهین به سرعت از پله ها پایین آمد، ساعتی بود که عروسک شان به اتمام رسیده بود و با غیبت پدر و مادر شان که معلوم نود کجا گیر کرده بودند، شاهین عروس و داماد را دست به دست کرد و راهی منزل بخت کرد، شروین که از حضور و غیبت پدر و مادر ناراحت بود با پدر تماس گرفت و آقا سعید پسر را آرام کرد و گفت که پشت چراغ قرمز و ترافیک سنگینی گیر کرده اند و عروسار را منتظر نگذارد و برابری آرزوی خوش ختی کرد، شروین که توجیه شده بود در میان هلهلهی جوانان راهی منزل شد! و اکنون شاهین داشت با تلفن صحبت میکرد و صدای فریاد نگران کرده بود، به سرعت خود را به برادر رساند و با نگرانی چشم به دهان او دوخت، ولی شاهین چرخید و نگاه را از خواهر پنهان ساخت، شیرین که دلر به شدت شور میزد نگاه را به زن برادر که او هم با نگرانی چشم به شیرین دوخته بود انداخت، ولی او هم نگاه را پنهان

ساخت، دوباره رفت و روبه روی برادر ای ستاد، شاهین هنوز داشت حرف میزد ولی معلوم نود که در مورد چه چیزی صحبت میکرد و با بله، باشه، نه نمیگم به شخص مخاطر جواب میداد، وقتی تلفن را قطع کرد دستر را درون موهای فرو برد و پوف بلندی کشید، شیرین با نگرانی زبان باز کرد: _ شاهین چیشده؟! مامان و بابا چرا هنوز نیومدن؟ دلم شور می زنه؟!

شاهین سرر را چرخاند و جوابی به نگرانی خواهر نداد، شیرین دستانر را دور بازوی برادر پیچید و او را وادار کرد به سمتر بچرخد، شاهین ن گاهر را میدزدید و حرفی نمیزد و همین شیرین را نگرانتر میکرد، با بغض و نگرانی ادامه داد:

_ دادار نصف جون شدم، بگو چیشده؟! اگه نگی به خدا همین نصف شب به خیابون میزنم...

شاهین دستانر را بالا آورد و صورت خواهر را قاب گرفت با دلسوزی به چشمان شیرین چشم دوخت و با صدای آرام و مرتعشی که برای خودر هم عجیب بود گفت:

_ نگران ن ار آجی کوچولو، چیزی نیست! مامان اینا خونهی عمو هستن، یکی دوساعت دیگه میان، هیچ اتفاقی نیوفتاده، فقط حال زن عمو یکم بهم خورده بردنر درمونگاه و الانم خونهان.

شیرین با شنیدن نام عمو و زن عمویر به دلر هری ریخت، احساس بدی داشت و میدانست برادرر همهی واقعیت را به او نگفته است،

قطره اشکی از چشمار چکید و با دلهره پرسید:

_ تو رو خدا دادار را ستر رو بگو! چی شده؟! زن عمو اینا خوبن؟!
فرهاد خوبه!؟

شاهین سرر را پایین انداخت جواب داد:

_ گفتم که همه خوبن، نگران ن ار آجی...

شیرین حرف برادر را قطع کرد و درحالی که به هق هق افتاده بود
گفت:

_ پس چرا تو چشمام نگاه نمیکنی؟! چرا صدات میلرزه؟! بگو
چیشده!؟

شاهین که از صدای بلند شیرین یکه خورده بود دستانار را جلوی
صورتتر بالا گرفت و گفت:

_ هی ع ع عس، بچه خوابه! باشه میگم بهت، ولی قول بده داد و بیداد
راه نندازی، هیچ اتفاقی برای کسی نیوفتاده، همه سالمن فقط خونهی عمو دزد
اومده و فرهاد باهار درگیر شده...

دیگر صدایی نشنید عقب عقب رفت و با برخورد به م ل پشت

سرر در یک آن روی م ل رها شد، تمام بدنر لمس و بیحس شده بود،

باورر نمیشد، فرهاد و درگیری!؟ فرهاد ص ور و درگیری با دزد!؟ برابیر

غیرقابل باور بود!؟ چرا حالا!؟ چرا الان که هر دو به عشقشان اعتراف کرده

بودند!؟ خدایا یعنی چه شده بود!؟ یعنی فرهادر مرتکب چه جرمی شده

است!؟ سوالاتر با نشستن و زانو زدن شاهین روبه رویر، در مغزر مت شی

شد! بی احساس زل زد به چشمان برادر، لبهای شاهین تکان میخورد ولی شیرین هیچ چیز نمیشنید، گور هابر خالی بود و بغض گردنر را دو دستی چس پده بود! حتی توان تکان دادن زبانر را نداشت، با نگاهی م هوت به برادرر زل زده بود که شاهین مج ور شد با سیلی محکمی او را از عالم خود خارج کند، با سیلی شاهین به خود آمد و به شدت و سوزناک گریست، شاهین کنار خواهرر نشست و او را محکم به آغور کشید:

چیزی نیست خواهر کوچولوی من، چیزی نیست! نگران ن ار همه چی درست میشه!

شیرین سرر را از آغور برادر بیرون کشید و با چشمان زی ای اشکیار زل زد در نگاه غمگین برادر، انگار میدانست که حتی برادرر به حرف خودر اعتماد ندارد! با لکنت و هق هق گفت:

دادار؟!... تورو خدا بگو... دقیقا... چی... شده؟!...

شاهین سری تکان داد اشکهای خواهرر را با دو دست پاک کرد و جواب داد:

به خدا همین رو به من گفتن، گفتن درگیر شده...

شیرین بلند شد و ایستاد و به سرعت به سمت پله ها دوید و در حال بالا رفتن از پله ها گفت:

پس میریم اونجا ب ینیم چه خ ره؟! من اینجا نمیمونم وقتی از فرهاد بیخ رم!

و با آخرین کلمه ار آخرین پله را پشت سر گذاشت و با همان

سرعت وارد اتاق شد، اولین مانتو و روسری را که به دستر رسید پوشید و به سرعت برق برگشت، شاهین و همسر روبرو روی هم ایستاده بودند و پچ پچ میکردند، شیرین گفت:

چرا معطلی؟! حرکت کن دیگه!

شاهین دستی به موهای ک شید و تا خواست حرفی بزند شیرین گفت:

فقط حرکت کن، به جان بابا اگه منو نری خودم اگه شده پیاده می رم تا اونجا.

شاهین که میدانست خواهر چقدر لجوج و یکدنده است او را همراهی کرد و در دل خدا خدا میکرد امشب ختم به خیر شود! دل دختر جوان اما همچون پتک به در و دیوار قلر میکوبید و در خانهی سینه آرام و قرار نداشت، تنها آرزویر این بود که مهمی این لحظات براین فقط خوابی کاب*و*س وار باشد نه واقعیتی تلخ که چون طوفانی تمام زندگیار را یک ش ه بر باد داد!

چشمانر صحنهای را که میدید باور نداشت، پیراهن سفید فرهادر به رنگ قرمز خون و دستان بلند و ک شیدهار اسیر دست ندفولادین نیروی انتظامی بود و دو مامور نیروی انتظامی او را تحت الحفظ همراهی می کردند، تمام طول راه را دعا کرده بود که فرهادر صحیت و سالم باشد و اکنون با دیدن این صحنه همچون آواری در خود شکست و فرو ریخت! چه شده بود؟

آن دست ند دور مچ دستاثر چه میگفت؟ فرهاد و جرم؟ مگر ممکن بود؟! تمام آرزوهای امش ر در عرض چند ساعت نقر بر آب شد و سرنوشت بار دیگر مرد مح و بر را از او گرفت، صحنها جلوی دیدگانر همچون سریالی ترسناک پخر میشدند، هنوز از شوک خروج فرهاد بال اس خونی و دست ند بر دست خارج نشده بود که جسدی کاور پیچ شده را از منزل عمویر خارج کردند، دستر را که مانند چ سب به در ما شین چ س یده بود رها کرد و اولین قدم را به سوی نوار زردی که دور تا دور ماشین های پلیس و آم ولانس کشیده شده بود حرکت کرد، فرهاد گویی در این دنیا ن ود، اص متوجهی اطراف و حضور شیرین نشده بود ولی وقتی صدای شیرین را شنید که به مامور کنار نوار زرد رنگ التماس میکند اجازه دهد به آن سوی نوار برود سر چرخاند و با دیدن شیرین که مثل ابر بهار گریه و التماس میکرد شکست! فرو ریخت! داغ دلر تازه و به اشک ت دلیل شد از چشمانر به آهستگی فرو ریخت، نگاه نمناک دو عاشق به هم گره خورد، پای فرهاد یارای حرکت نداشت انگار که وزنه صدکیلویی به پایر بسته شده بود، مامور سمت راستر او را به شدت به جلو هول داد ولی چشم فرهاد به سمت معشوقهار بود و سنگین قدم برمی داشت، شیرین مات و م هوت زل زده در چ شمان فرهاد به شدت اشک می ریخت، حتی اشکهای لعنتی جلوی دیدگانر را گرفته بودند و اجازه نمی دادند به مح و بر خیره شود، تند و تند اشکهایر را پاک میکرد و بدون برداشتن نگاهر از نگاه فرهاد به مامور التماس میکرد اجازه ورود بدهد، فرهاد دستان دست ند زدهار را بالا برد و با پ شت دست را ستر اشک چ شم

چپر را گرفت تا بهتر شیرینر را ب‌بند، لب زد:

__ برای چی اومدی شیرین؟

ولی از آن فاصله شیرین متوجهی حرفر نشد، بالاخره مامور با درخواست مکرر شاهین و شیرین اجازه ورود داد و شیرین همچون پرندهای از قفس آزاد شده به سعوی فرهاد پر کشید ولی در آخرین لحظه فرهاد را به زور سوار ماشین کردند و به سرعت از محل حادثه دور شدند، شیرین اما نگاهر به چشمان فرهاد بود که از پشت شیشهی ماشین به او خیره شده بود، چشمان نمناک مردر را برای اولین بار دید، فرهادر اشعک میریخت! این یعنی فاجعه‌ای تر سناک رخ داده و شیرین ن‌اید انتظار فرهادر را بک شد، به سمت منزل عمویر چرخید با خروج چندین مامور از منزل با آخرین توانر دوید و وارد حیاط شد، عمو و زن عمویر، پدر و مادرر همگی در آلاچیق نشسته و اشک میریختند، زن عمویر حال مساعدی نداشت و مادرر با گریه مشغول ماساژ دادن کتف و گردن او بود، عمویر خم شده و دست بر پیشانی ار گذاشته و پدرر م‌هوت دست راستر را روی دهانر قفل کرده بود، ترسید قدم جلو بگذارد و آنها خ‌ر از نابودی زندگیار بدهند، با نگاه‌ی خیس زل زده به آلاچیق فقط آرزو داشت همی این صحنه‌ها یک شوخی بزرگ باشد و تا دقایقی دیگر این شوخی به اتمام برسد، ولی با نگاه خیس عمویر که سرر را بلند کرد و شیرین را پیر رویر دیده و با صدای بلند گریهار سکوت ش‌انهی حیاط خانهار را شکست، باورر شد که آرزوهایر برآورده ن‌شده مدفون شدند و فرهادر را برای همی شه از دست داده است! با

اولین قدمی که به سعوی عمویر برداشعت پاهایر لرزید، سحرر گیج رفت،
ناگهان چشمانر سیاهی رفت و نقر بر زمین شد!

ما شین پلیس دل سیاه شب را میشکافت و فرهاد را با خود میبرد،
فرهاد به سرنوشت نامعلومر میاندیشید و اینکه این ب ، ناگهان از کجا روی
سرر آوار شد؟ به شکمر و لکهای خشک شدهی خون نگاه کرد، آه کشید
و با خود گفت

کار اص کاری به کارر نداشتم!

بالاخره ماشینر پلیس وارد قرارگاه شد، با خواندن سردر قرارگاه فرهاد
به خود لرزید:

آگاهی؟! خدایا کمک کن!

مامورین او را به خارج از ماشینر هدایت کردند و به داخل ساختمان
بردند، وارد راهروی باریکی شدند و و سایل آن، از قیل بند کفر و کمر بند را
از او گرفتند و تحویل سرباز دادند، سرباز فرهاد را به انتهای راهرو هدایت
کرد، فرهاد پرسید:

_ حالا چی میشه؟

سرباز ابتدا با اخم نگاهر کرد، اما چه در چهرهی فرهاد بود که
دلر را به رحم آورد و قانونشکنی کرد؟ چهرهار را از هم باز شد:

_ فردا ازت بازجویی میکنن بعدر میبرنت دادگاه

و در آهنی کوچکی را باز کرد و دست پ شت فرهاد گذاشت و ادامه

داد:

_ تا فردا باید تو بازداشتگاه بمونی

فرهاد داخل رفت و سرباز در را بست، در دل به پوزخند زد، همیشه بازداشتگاه را از قاب سینما یا تلویزیون دیده بود و هرگز تصور نمی‌کرد روزی از نزدیک آن را ببیند. گوشه‌های نشعست و زانوهای را در آغور گرفت، فردا همه چیز مشخص می‌شود، پس باید تا فردا منتظر میماند. سرر را به دیوار سرد و سعنگی بازداشتگاه تکیه داد و چشمهای را بسعت، نمیخواست به چیزی فکر کند، اما با یادآوری تصویر شیرین در لحظه‌ی آخر، تمام خاطرات بد و خوب یکسال گذشته را در ذهن ردیف کرد...

تمام لحظات شیرین چند ساعت پیر جلوی دیدگانر جان گرفت و قل ر فشرده شد، چرا حالا؟! چرا الان که همه چی درست شده بود باید این اتفاق می‌افتاد؟! چرا بعد از این همه سال که داشت به شیرینر میرسید باید راهر دوباره بسته میشد؟! آیا حق خوش خت شدن نداشت؟! گ*ن*ا*هر چه بود که باید این گونه تاوان پس میداد؟! چشمانر را باز کرد و به سقف سعیه و تاریک بازداشتگاه چشم دوخت ولی چشمانر جز سعیهی سعف چیزی نمیدید، در دل به بخت سیاهر لعنت فرستاد که هیچوقت با مراد دلر راه نیامده بود!

با صدایی شیه زنگ تلفن که برابیر آشنان ود از خواب پرید، هنوز گیج بود و موقعیت مکانی خود را درک نمی‌کرد، با دو انگشت چشمانر را

فشار داد، انگار آن صدا قصد قطع شدن نداشت، چشمانر را باز کرد و دن ال
 من ع صدا میگشت که بالاخره قطع شد، پوفی کشید و نگاهی به اطراف
 انداخت، کجا بود؟! با دیدن تلسکوپ کنار پنجره فهمید که در اتاق فرهاد و
 روی تخت خوابیده است، با کمی فکر کردن اتفاقات دیشب یاد آمد، به
 سرعت پتو را کنار زد، ق ل از اینکه پایر را از تخت پایین بگذارد زن عمویر
 وارد اتاق شد، با دیدن شیرین که بیدار شده ل خند تلخی به لب آورد:

__ بیدار شدی عزیزم؟! داشتم میاومدم بیدارت کنم

شیرین با دیدن زن عمویر چشمانر از اشک پر شد و به سرعت به
 سمت زن عمویر رفت و خود را در آغوش رها ساخت، با بغض در آغور
 زن عمویر آرام گفت:

__ زن عمو؟! تو رو خدا بگو ه مه چی یه خواب بود! بگو زن عمو،

نمیتونم باور کنم، دارم نصف جون میشم

ستاره خانم غمگین دختر جوان را محکم در آغوش فشرد و دستر
 را آرام روی کمر شیرین نوازروار به حرکت درآورد و با بغضی که سعی در
 مهار آن داشت جواب داد:

__ خواب ن ود گلم! واقعیت داشت، اما همه چی درست میشه

عزیزم، ص و ر بار، فرهاد من مگه میتونه قتل انجام بده؟ نه، هیچکس باور

نمیکنه، من امید دارم، مطمئنم همه چیز درست میشه توکلت به خدا باشه

شیرین سرر را از روی شانهی زن عمویر برداشت و با چشمانی

اشعکی به چشمان او زل زد، بغض را فرو داد، ولی این بغض بزرگتر از آن

بود که به این راحتی مهار شود، قدمی از ستاره جدا شد و گفت:
_ آره فرهاد بیگ*ن*ا*هه، اون آزارر به مورچه هم نمیرسه چه
برسه به یه آدم!
دستانر را روی سرر برد و آن را محکم فشرد و گفت:
_ خدایا این چه ب بی بود به سرمون اومد؟! اص باورم نمیشه
فرهاد آدم کشته باشه! نه، غیرممکنه! محاله فرهاد کسی رو کشته باشه! مگه نه
زن عمو؟! فرهاد این کار رو نمیکنه، اون خطا نمیکنه...
ستاره مجددا دختر جوان را به آغور کشید، این بار نتوانست جلوی
اشکهای را بگیرد، دوباره تکرار کرد:
_ آره دخترم، اون بیگ*ن*ا*هه! مطمئن بار اون خطا نمیکنه
انگار با تکرار این کلمات به آرامر میرسیدند! لحظهای بعد شیرین
را از خودر جدا کرد و گفت:
_ بازپرس پایین منتظره، با من و بقیه صح ت کرد، الان میخواد با
تو صح ت کنه عزیزم، میتونی به خودت مسلط باشی؟!
شیرین سرر را به معنی بله تکان داد و اشکهای را پاک کرد و
همراه ستاره خانم به دیگران ملحق شد، بازپرس با دیدن حال دختر جوان،
پیشنهاد داد تا پرس و جو را برای یک روز دیگر بگذارد ولی شیرین گفت که
آمادگی جواب دادن به سوالهای را دارد، بازپرس از او خواهر کرد که
بن شیند و در آرامر کامل و با دقت به سوالهای جواب بدهد، شیرین سری
تکان داد و روی نزدیک ترین م ل به بازپرس ن ش ست، آقای س حانی بازپرس

ویژه قتل عمد به صورت شیرین نگاهی انداخت و پرسید:

__ من با عمو و زن عموتون صحبت کردم و اونها گفتن که شما آخرین نفری بودین که فرهاد رو قل از ترک مجلس عروسی دیدین. آیا این حقیقت داره؟!

شیرین با یادآوری لحظات خورشیددل زیر و رو شد و با نگاهی غمگین سرر را تکان داد و گفت:

__ بله، ما باهم شام خوردیم، یه کم صحبت کردیم و فرهاد گفت که باید بره و از من خواهر کرد از طرف اون به عمو و زن عمو خردم که میره خونه!

آقای سحانی دقیقتر به شیرین زل زد، دست زیر چانه گذاشت و موشکافانه با چشمانی ریز شده پرسید:

__ عروسی هنوز تموم نشده بود، دلیل اینکه زودتر از زمان مقرر مجلس رو ترک کرد چی بود؟!

شیرین سرر را پایین انداخت و سکوت کرد، برابری سخت بود از راز دلر گفتن آن هم پیر چشم اعضاء خانواده و مردانی غریه، نگاهی به سمت عمویر انداخت و پرسید:

__ عمو همیشه ما... یعنی من و آقای بازپرس بریم تو کتابخونه حرف بزنیم؟!

عمویر با مهربانی سری تکان داد و جواب داد:

__ آله عمو، راه رو که بلدی آقای سحانی رو راهنمایی کن.

بازپرس موشعکافانه نگاهی به دختر روبهرویر انداخت و از جایر بلند شد. شیرین راه طقه بالا را در پیر گرفت و کنار در کتابخانه که در مجاورت اتاق فرهاد بود ایستاد، در کتابخانه را باز کرد و با احترام به بازپرس تعارف کرد وارد شود ولی آقای س حانی ل خندی زد و با دست به داخل اشاره کرد:

__ بفرمایید

شیرین کمی سرر را کج کرد و وارد شد و آقای س حانی پشت سر او داخل شد و در را بست، شیرین روی یکی از م لهای روبهروی میز نشست، س حانی جلو رفت و کنار م لی که درست روبهروی شیرین بود ایستاد و پرسید:

__ خب؟! میشنوم

شیرین با سری به زیر افتاده آب دهانر را قورت داد:

__ خسته بود، گفت که میره خونه تا استراحت کنه

یک تای ابروی بازپرس بالا رفت:

__ سوالم رو جور دیگه میپرسم، از قرارر با شما حرف نزد؟

شیرین متعجب سرر را بالا آورد:

__ قرارر؟! فرهاد با کسی قرارر نداشت

بازپرس لب پایین خود را به دهان کشید و با دقت به چهرهی شیرین نگاه کرد، آری این از آن بازپرسیهای تخصصی بود که شیرین از آن اطعی نداشت!

باز پرس هر دو دست خود را جلوی دهان ق ب کرد:

__ اگه میخوای به پسر عمو ت کمک کنی بهتره همی حقیقت رو به ما بگی

بار دیگر باز پرس تاکید کرد:

__ خ سستی بهونه خوبی برای ترک مجلس نی ست، همی شواهد

علیه ایشونه و اگر حقیقت برم نشه ایشون رو پای چوبی دار میکشونه...

با شعنیدن جملهی آخر، وحشعت زده سرور را بلند کرد و اشک از

چشمان سرزیر شد، چانهار به وضوح میلرزید و عرق سرد را پشت تیرهی

کمر احساس کرد. پای جان فرهاد در میان بود! خجالت را کنار گذاشت،

شیرین زبانه را روی لبهای کشید و آب دهان را قورت داد، دستانه را

در هم قفل کرد و روی پایر گذاشت، با صدای آرامی تمام ماجرای خودر و

فرهاد را از ازدواج تا جداییشان و دیشب! تمام اتفاقات دیشب را موبهمو برای

آقای س حانی تعریف کرد، میگفت و زار میزد، ضجههای از چه بود؟ خود

نمیدانست! در آخر افزود:

__ برای عروسی برادرم شروین برگشت ایران، تو عروسی اعتراف کرد

که هنوز هم عاشق منه و من هم که بهر ع قه داشتم اعتراف کردم که دوستر

دارم، اونقدر هیجان زده شد که نمیتونست خودر رو کنترل کنه...

با گفتن این حرف اشکهای یکی پس از دیگری از چشمانر

سرزیر می شد، یاد آخرین لحظه ای که فرهاد را دیده بود افتاد، بغ ضر را

فرو خورد و ادامه داد:

__ دلم میخوابم است بمونه ولی اون خیلی خوشحال بود و گفت نمی
تونه اینجا بمونه و عکس العملی نشون نده و باید حتما بره ولی فردا شب با
عمو و زن عمو برمیگرده و از من خواستگاری میکنه، منم مثل اون هیجان زده
و خوشحال بودم فکر میکردم بالاخره بعد از این همه مدت همه چی تموم
شده ولی غافل از اینکه رشتهی این جدایی هنوز هم ادامه داره...
دیگر توان کنترل خود را نداشت و با سوز شروع به گریه کرد، برابری
آسان نبود از فرهاد و دوری از او گفتن، سخت بود هضم اتفاقاتی که می
دانست در توان او و فرهاد نمیگنجد، سر را تا حد امکان پایین گرفت و
اشکهای دانه دانه روی دامن لاسر میچکید، تصور اینکه فرهاد قاتل
باشد و او را اعدام کنند دیوانهوار کرده و بر شدت بغض میافزود، ملتمس
به حرف آمد:

__ به خدا فرهاد من قاتل نیست، اون نمیتونه کسی رو کشته باشه...
اگر هم... اگر هم...

چگونه میتوانست کلمهی قاتل را بیاورد؟ سر را محکم به چپ و
راست تکان داد:

__ اگر هم کاری کرده باشه از عمد نوده، من مطمئنم...
آقای سحانی متأثر از حال دختر جوان به سمت میز رفت و
دستمالی از جادستمالی بیرون کشید، روی ملام روی شیرین نشست و
دستتر را دراز کرد به طرف شعیرین، شعیرین که متوجهی دست دراز شدهی
باز پرس شده بود دستمال را از دستتر گرفت و بغض را قورت داد و پرسید:

_ حالا چی میشه آقا؟! من مطمئنم فرهاد قاتل نیست، اون آزارر به مورچه هم نمیرسه، اون خیلی مهربونه، دلرحمه، پاکه! این وصلهها به فرهاد من نمیچس ه...

آقای س حانی دستانر را در هم قفل کرد و روی زانوهایر گذاشت:

_ هیچکس نمیتونه با این قاطعیت بگه بیگ*ن*ا*هه، شاید اگر ما هم جای اون بودیم همینکار رو میکردیم، شاید تو موقعیتی گیر کرده بود که مجور بود واکنر نشون بده، این زندانها پر از آدمهاییه که اونها هم روزی به سرشون ق سم خورده می شد که بیگ*ن*ا*هن، ولی عص انیت و خ شم و ترس از هر کسی میتونه یه قاتل بسازه...

نگاهی به چشمان ترسیده شیرین انداخت به م ل تکیه و ادامه داد:

_ ال ته باید خوب تحقیق ب شه که حقی ضایع ن شه، که الان من دارم همین کار رو میکنم!

زل زد در نگاه اشک آلود شیرین و گفت:

_ میتونی دقیق بگی چه ساعتی از تو جدا شد و رفت؟! خوب فکر کن

شیرین اشکر را باد ستمال گرفت و کمی فکر کرد، درست بعد از شام بود که فرهاد اعتراف کرد و او هم به فرهاد اعتراف کرد! سرر را بالا گرفت و گفت:

_ بعد از شام بود، فکر میکنم ساعت یازده بود، چون شام رو ساعت

ده خوردیم، با س له یه کم شوخی و بازی کردیم و شاهین اومد س له رو برد

و فرهاد از حرف دلر گفت، منم که بهر حرف دلم رو گفتم سریع گذاشت رفت، عروس کشون هم ساعت یک بود که تا رسیدیم در خونه شروین، بابا و عمو اینا نیومدن و ظاهرا اومده بودن اینجا...

آقای س حانی نفس عمیقی کشید و از جای بلند شد، شیرین هم متعاقباً از جا بلند شد و پرسید:

__ تو رو خدا بیگ*ن*ا*هیر رو ثابت کنین، من به فرهاد ایمان دارم، حتی تو عصانیت کاری نمیکنه که بعد پشیمون بشه... سرر را پایین انداخت و با خجالت ادامه داد:

__ در ضمن یه خواهش داشتم، کسعی از این ماجرا اطع نداره، یعنی میدونن عاشق همیم ولی نمیدونن دیشب چه قراری گذاشتیم، اگر ممکنه...

آقای س حانی چشمانر را روی هم گذاشت و با این حرکت به شیرین اطمینان داد:

__ خیالتون راحت باشه، این صحتها بین ما مسکوت میمونه سپس در کتابخانه را باز کرد و با خداحافظی کوتاهی شیرین را تنها گذاشت! شیرین نگران و ناراحت راه اتاق فرهاد را در پیر گرفت، تنها در اتاق او آرام مییافت، تا فرهاد برگردد او همینجا به انتظار خواهد ماند، عشق گرفتار بند زندان میشد و از دست او هیچکاری برنمیآمد، روی تخت نشست و به تلسکوپ روبه روی پنجره زل زد، میدانست آن تلسکوپ تنها و تنها به خاطر خود او آنجاست و هیچ دلیلی جز این نمیتواند داشته

باشد با یادآوری روزهایی که به عشق دیدن آسمان وارد این اتاق میشد ل خند تلخی روی ل ر جان گرفت که با تصور ن ودن فرهاد به سرعت از ل انر محو شد!

دوباره صدای زنگ گوشی فرهاد بلند شد، صدایر از ک شوی میز عسلی شهنیده میشعد! توجهی نکرد تا تماس قطع شعود. اما مخاطب دوباره تماس گرفت. شیرین ک فه از دست ک سی که پ شت خط بود و خیال دست برداشتن نداشت دست دراز کرد و کشوی میز عسلی کنار تختر را باز کرد، با نگاه کردن به صفحهی گوشی اسم و تصویر ساسان را دید، بغضی کرد و سریع جواب داد، ساسان به خیال اینکه فرهاد جواب داده بدون اینکه به مخاطر مهلت صحت بدهد تند تند به جان فرهاد غر زد:

__ خب دیگه عروسی هم تموم شد، برگرد!

بعد خودر به حرف خودر خندید و ادامه داد:

__ انگار رفتی شهرستان که میگم برگرد... خب دلم برات تنگ شده

بیمعرفت، خور میگذره پسر؟ الو؟ فرهاد؟ یه چیزی بگو! اصع صعدام رو

داری یا دارم واسه خودم حرف میزنم؟ الو؟!

بغض شیرین شکست و اشکهایر روی گونه جاری شد. ساسان

شوکه و وحشتزده پرسید:

__ شیرین تویی؟ گوشی فرهاد دست تو چیکار میکنه؟ برای فرهاد

اتفاقی افتاده؟!

هقهق گریهی شیرین نفس را بند آورده بود، سعی میکرد

بریده‌بریده برای ساسان شرح دهد که چه اتفاقی افتاده، اما ساسان کفه شد:
 _ وای شیرین! محض رضای خدا به خودت مسلط شو بعد تعریف
 کن. قل م اومد تو دهنم دختر...

شیرین بغض را چندین بار با آب دهانر فرو برد و سپس در حالی
 که نفسنفس میزد با گریه همهی ماقع را برای ساسان تعریف کرد. ساسان
 در شوک این اتفاق فرو رفت، دیگر زبانر یارای حرکت نداشت، فقط توانست
 در یک کلمه خداحافظ بگوید و تماس را قطع کند.

بعد از گذشت دو هفته هنوز بازجوییها ادامه داشت. هر روز، تکرار
 حرف دیروز... گویی برای فرهاد این کاب* و*س تمام نمیشد.
 این چندمین بار بود که به این سوالات پا سخ میداد؟ دیگر خودر
 هم خسته شده بود!

_ ب بین پسر جان بهتره همه واقعیت رو بگی، قول میدم کمکت کنم!
 اون یه دزد بوده و تو برای دفاع از خودت اونکار رو کردی...
 فرهاد کفه دستر را میان موهایر کشید و چشمانر را محکم
 روی هم فشرد، لب باز کرد:

_ من کاری نکردم، من حتی دفاع هم نکردم چون اصلا لازم به دفاع
 کردن از خودم نود! وقتی رسیدم اون افتاده و مرده بود، روی زمین نشسته بود و
 به م ل تکیه زده بود و صعورتشعو روی دسعته م ل گذاشته بود، اولر فکرکردم
 خوابیده، صدا زدم عکس العملی ن شون نداد، رفتم جلو تکونر دادم دستر

افتاد و خودشم داشت میافتاد که گرفتار تو ب*غ*لم...

سرر را بلند کرد و در چشمان بازپرس زل زد و از ته دل نالید:

_اون از قل مرده بود، من هیچکاری نکردم! چند بار اینها رو باید بگم؟

س حانی با خودکار روی برگهی مقابلر چیزی نوشت و بدون اینکه سرر را بلند کند گفت:

_ ولی همه شواهد بر علیه توئه پسر! میدونی اگه ثابت نکنی میری بالای چوبهی دار؟!!

نگاه نافذر را به پسر جوان و مضطرب روبهرویر انداخت و ادامه داد:

_ اگر ک مک کنی و هر چی که میدونی رو بهمون بگی میتونم کمکت کنم...

فرهاد اینبار با سعکوت به او زل زد، میدانسعت هیچ جور نمیتواند ثابت کند که او آن مرد را نکشته است! اگر خیابانها و دیوارهای شهر می توان ستنند شهادت بدهند که فرهاد خلوتر را با آنها گذرانده، بیگ*ن*ا*هی او هم قابل اث ات بود!

آن شب را برای چندمین بار با خودر مرور کرد، وقتی از شیرین شنید که دوستر دارد و با خوشحالی از لحظات شیرین با شیرین بودنر جدا شد و بعد از آن پیادهروی پا به خانه گذاشت، همزمان با روشن شدن چراغ، سرنوشت خود را در تاریکی فرو برده بود!

از چیزی که میدید زبانه بند آمد، زیر لب خدای من! ای گفت و مات و م هوت با چشمانی گشاد شده از ترس به آن خیره شد. مردی چاقو خورده و روی م ل خیمه زده غرق در خون بود، فرهاد هول کرده قدمی پیر رفت و صدای کرد! تو کی هستی؟! جوابی نیامد، نگران با پاهایی لرزان چند قدم باقی مانده را طی کرد، خود را با احتیاط به کنار مرد رساند و تکانه داد دست مرد از روی دسته‌ی م ل افتاد و به عقب کشیده شد ولی ق ل از اینکه روی زمین بیافتد فرهاد او را به آغوش کشید سیلی آرامی به صورت رنگ پریده مرد زد ولی همچنان هیچ عکسالعملی از او ندید آرام او را روی زمین خواباند و دو انگشت را روی رگ گردن گذاشت، هیچ ن ضی نداشت و بدن سرد شده بود، ل اس تیرهار از خون خیس بود، با چشمان باز گویی به فرهاد نگاه میکرد.

فرهاد م*س*تا صل و شوکه به آن نگاه میکرد و تند تند پلک میزد، سوالات زیادی که همه و همزمان در ذهن حجوم آورده، قدرت انجام حتی حرکتی کوچک را از او گرفته بودند. دستهای روی سر رفت و موهای را به چنگ گرفت

این اص کیه؟ اینجا چیکار میکنه؟ کی اومده؟ الان باید چیکار کنم؟

دسته‌ی چاقویی که در پهلوی مرد فرو رفته بود توجه‌ها را جلب کرد، چاقوی خودشان بود؟ نگاهر به آشپزخانه کشیده شد، جای یکی از

چاقوها در سرویس چاقوی آشپزخانه خالی بود!
 مغزر فرمان نمیداد، اگر هم میداد فرمان خوبی نود! چاقو را از
 بندر بیرون کشید و به آن خیره شد، آری چاقوی خودشان بود!
 ترس و به همان میزان ضربان قل ر هم بیشتر شد، چاقو را به زمین
 پرت کرد و به سمت تلفن یورر برد، به که زنگ میزد؟ به پدر و مادر؟ به
 عمویر؟ به که؟! نخواست شب آنها را خراب کند، با اورژانس تماس گرفت
 و آن چه را که دیده بود، گفتم؛ اپراتور پس از گرفتن آدرس، او را به آرامر
 دعوت کرد و پرسید:

ن ض داره؟

فرهاد دور خانه میچرخید، عصی جواب داد:

نه خانم، گفتم که ن ضر نمیزنه و بندر سرد سرده.

اپراتور خونسرد و کوتاه گفت:

باید به پلیس زنگ بزنید، ما آم ولانسمون رو اعزام کردیم

فرهاد بیدرنگ تماس را قطع کرد و این ار با پلیس تماس گرفت،

طوطیوار هرچه برای اپراتور اورژانس گفته بود را به پلیس گفت، اپراتور پلیس

آدرس را گرفت و از او خواست تا آمدن پلیس محل را ترک نکند.

فرهاد بعد از قطع کردن تماس، با چهرهای مضطرب به بیرون از خانه

و جلوی در رفت و منتظر پلیس ماند. تصور میکرد قل از رسیدن پلیس، پدر

و مادرر به خانه برگردند اما دقایقی که گذشت، پلیس همراه با آم ولانس

اورژانس از راه رسیدند، ولی از پدر و مادرر خری نود!

فرهاد طاقت نیاورد و تا تکن سینه‌های اورژانس آن مرد را معاینه کنند، با پدر تماس گرفت، فرهاد در یک جمله و کوتاه از او خواست خود را هرچه سریعتر به خانه برساند، سپس تماس را قطع و به پلی سی که در بی سیم خود گزارر یک قتل و درخواست ماشین پزشکی قانونی را به مرکز میداد، چ شم دوخت.

همزمان با رفتن تکنسینهای اورژانس پدر و مادر همراه عمو و زن عموی از راه رسیدند، مادر با دیدن صعحنهی پیر روی صعورت زرد:

__ خدا من رو مرگ بده، چی شده فرهاد؟

ماشین پزشکی قانونی همراه با تیمی از ماموران آگاهی از راه رسیدند، فرهاد ماجرا را به طور خ صه تعریف کرد، اما از پیاده رویار چیزی نگفت، دلیلی نمیدید آن را بگوید! پدر وحشتزده پرسید:

__ تو که دو سه ساعت پیر مجلس رو ترک کردی! چرا همون موقع که اومدی خونه بهم زنگ نزدی؟

کدام یک از خانوادهی فرهادی میدانستند که طرح این سوال چه دردسری را با خود در پی دارد؟!

فرهاد در جواب پدر سری به نشانهی تاسف تکان داد:

__ گفتم شبتون رو خراب نکنم، شما چرا اینقدر دیر کردید؟ آقا وحید نگران به جسد نگاه کرد:

__ چه میدونستیم اینجا چه خ ره؟ داشتیم شروین رو تا خونهار

همراهی می‌کردیم که ز ننگ زدی او مدیم، به ب چه ها هم گفتیم تو تراف یک
موندم اونا برن منتظر ما نشن...

صدای بازپرس ویژه قتل، ک مر را برید:

_ شما چه ساعتی به خونه اومدید و جسد رو دیدید؟

فرهاد به طرف بازپرس برگشت:

_ نمیدونم ساعت رو نگاه نکردم

مادر لب باز کرد:

_ جناب امشعب مراسم عروسی پسرخ برادر شعوهرم بود، ما خونه

ن ودیم، پسرخ هم سعه سعاعت پیر مجلس رو ترک کرد و اومد خونه، این هم
خونه ن ود

به خیال اینکه با گفتن این حرف بازپرس قانع شده و آنجا را ترک و

جسد را با خود می‌برند! اما نمیدانست که همراه جسد، فرهاد نیز با آنها می
رفت!

چشمهای بازپرس تنگ شدند:

_ اما مقتول یک ساعت پیر به قتل رسیده

همه ساکت و خیره به بازپرس نگاه می‌کردند، یک ساعت پیر؟

چگونه ممکن بود؟! صدای بازپرس در سر پدر فرهاد اگو می شد، او فهمیده
بود که حالا آنها دست از سر پسر برنخواهند داشت...

_ شما باید همراه ما بیایید

صدای بازپرس بود که فرهاد را به خود آورد. تیغهی کف دستر را

روی سینهار گذاشت:

_ من؟! من چرا؟

بازپرس دستر پشت فرهاد گذاشت و او را به سمت ماموران آگاهی هدایت کرد:

_ باید به چند تا از سوالهامون جواب بدید

و فرهاد فقط فرصت یافت تا گرهی کراواتر را که هنگام بازکردنر با آن صحنه روبرو و رها کرده بود را کامل باز کند و به طرف پدر بگردد... با رفتنر به سمت ماشین متوجهی حضور شیرین شد و قل از آنکه فرصتی بیابد تا با شیرین حرف بزند و براینر توضیحت دهد که بیگ*ن*ا*ه است او را به سرعت سوار ماشین و از آنجا دور کردند...

ب عد از پانزده روز از حضور فرهاد در بازداشتگاه، سر باز در بازداشتگاه را باز کرد و خطاب به فرهاد گفت:

_ بیا، م قاتی داری

چشمان فرهاد از تعجب درشت شد، م قات؟ هنوز تکلیفر

مشخص ن ود، نه به دادگاه میبردند و نه اجازهی م قات داشت! چه کسی

توانسته به م قاتر بیاید؟

نوقزده از اینکه بالاخره کسی به دیدنر آمده از جا بلند شد و دن ال

سعر باز راه افتاد، تا به اتاق م قات برسعد با خود حدس میزد که چه کسعی به

م قاتر آمده؟ پدرر؟ مادرر؟ شیرین؟ حتی اگر یکی از این افراد هم به

دیدنر میآمدند، برای فرهاد کافی بود. دلتنگی از خانواده و مخصوصا شیرین بیتاب کرده و گ*ن*ا*ه ناکردهای که به گردنر افتاده، او را به مرز جنون کشانده بود.

سعر باز در اتاق م قات را که همان اتاق بازجویی بود، باز کرد؛ امید فرهاد به یأس ت دلیل شد، هیچ یک از آن سه نفر ن ودند، مردی پشت به او روی صندلی نشسته و مشغول مطالعهی پروندهای بود که پوشهای آشنا داشت، آری همان پروندهی فرهاد بود!

با صدای قدمهای فرهاد چ شم از پرونده گرفت و به عقب برگشت، فرهاد متعجبتر از ق ل به مرد مقابل که در حال ایستادن بود زل زد: _ شایان! تو اینجا چیکار میکنی؟ از کجا فهمیدی که من اینجا؟

دستهای شایان به طرف دراز شد:

_ ساسان بهم گفت

فرهاد دستر را در دست شایان گذاشت:

_ اون از کجا؟...

شایان به پشت میز اشاره کرد و کوتاه گفت:

_ از خانوادهات شنیده

فرهاد و شایان مقابل هم نشستند، شایان پرونده را بست و دستر را

روی آن گذاشت:

_ چجوری سر از اینجا در آوردی؟

فرهاد ک فه به صندلی تکیه داد و نالید:

_ تو رو خدا تو یکی دیگه بس کن شایان، تو که پرونده رو خوندی، حرفهای من فقط و فقط همینه که بیشتر از صد بار گفتم و بیشتر از شصت بار نوشتم...

شایان دستر را مقابل فرهاد گرفت:

_ ص ر کن دادار، میدونم ک فهای و خ سته شدی، اما خودت رو کنترل کن. من انجام تا بهت کمک کنم، یک ار دیگه برای من تعریف کن، می خوام جریان رو مو به مو بدونم، بعدر پای یه وکالت رو امضا میکنی و دیگه کسی با تو کار نداره، خودم پیگیر کارات میشم

دستان فرهاد در موهای فرو رفت و چنگ شد، برابری تکرار آن حرفها سخت بود، اما برای رهایی چاره‌های نداشت! بار دیگر هر چه اتفاق افتاده بود را این ار برای شعایان تعریف کرد. شعایان متفکر گور میداد و چیزهایی در برگهی مقابلر مینوشت. در آخر بعد از صح تهای فرهاد، برگهای از کیف بیرون کشید و روی میز به طرف فرهاد سر داد:

_ زیر این وکالتنامه رو امضا کن، بعد از این من وکیلتم

فرهاد در حالی که امضا میکرد پرسید:

_ شایان؟ امیدی هست؟!

شایان ل خند نیمه جانی زد:

_ مهمی ت شم رو میکنم، امیدمون فقط به خداست...

شعایان در ت ر برای اث ات بیگ*ن*ا*هی فرهاد بود، روزهای سعختی بر شعیرین و فرهاد و همچنین خانوادهی فرهادی گذشت، روزهای پر

تتر و پر از نگرانی برای دختری که تازه میخواست مزهی شیرین بودن با عشق را تجربه کند، لحظات شیرینی که برایش کوتاه همچون عمر گل بود! شایان در تمام مدتی که برای بیگ*ن*ا*هی فرهاد ت ر میکرد هر روز ناامیدتر از روز قبل به دیدار پدر و مادر فرهاد میرفت. در یکی از این دیدارها متوجهی دوربین ساختمان روبه روی شد، با درختی که شاخه‌های سر به فلک کشیده بود در گوشه ایی از دیوار از دید ماموران پلیس مخفی شده بود و شایان که با تیز بینی و ال ته خیلی اتفاقی چشمش به آن خورد و نور امیدی در دلم روشن شد.

حالا چشم امید خانوادهی فرهادی به شایان بود. نیمی از فصل بهار گذشته و شایان در این مدت از هیچ ت شی برای ات بیگ*ن*ا*هی فرهاد فروگذار نمیکرد، روزها سختتر از گذشته به خانوادهی فرهادی میگذاشت، روزهایی که گاهی بیم بود و گاهی امید...

مدتی به آن ساختمان سر زد ولی کسی در منزل حضور نداشت، کار هر روز شده بود قل و بعد از رفتن به سرکار به آنجا سر بزند و با هر بار بی پاسخ ماندن ناامیدتر میشد، در این مدت بیکار نشست و با وجود اصرار فرهاد به بیگ*ن*ا*هی، با این حال از حالا دست به کار شده بود و برای ک سب رضایت از پدر و مادر مقتول به دیدن شان میرفت و هر بار دست از پا درازتر باز میگشت، این جریان گرهی سختی داشت که به سادگی باز نمیشد، فرهاد در بد مخمصه‌های گیر افتاده بود که تنها و تنها با دیدن فیلم آن دوربین از آن خ صی مییافت، اگر گفته‌های فرهاد درست بوده باشد و او قاتل ن ا شد

پس باید نفر سومی هم وارد این خانه شده باشد، همان کسی که چاقوی آشپزخانه را در پهلوی مقتول فرو کرده بود، همهی افراد خانواده فرهادی ناامید از نجات فرهاد نذر و نیاز میکردند و در این بین حال شعیرین و سعتاره از همه بدتر بود، شیرین دیگر امیدی به اثبات بیگ*ن*ا*هی و بازگشت فرهاد نداشت روزها و شعبه‌های را در اتاق فرهاد میگذراند و به غذا خوردن هیچ تمایلی نداشت، تنها برای رفع نیاز چند قاشق غذا میخورد.

دیگر همه اعضا خانواده متوجه شده بودند که این شیرین بدون فرهاد دیگر شیرین نمیشود! این شیرین بدون فرهاد زنده میمیرد! این شیرین بدون فرهاد...

چند روزی بود که شایان از طریق همسایه‌های دیگر متوجه شده بود که همسایهی روبرویی خانواده فرهادی در مسافرت خارج از کشور و کنار فرزندان شان وقت میگذرانند. حالا یک سوال در ذهن شایان شکل گرفته بود، اص آیا آن دوربین روشن و تصویری را ضبط کرده است؟

شیرین که روی تخت فرهاد و سر به بال شی که فرهاد سر را می گذاشت خواب بود، با ترس و گریه از خواب پرید، باورر نمیشد که فرهاد دیگر باز نخواهد گشت! نه این غیرممکن بود، فرهاد بیگ*ن*ا*ه است، سرر را به شدت تکان داد و دستر را محکم در طرفین سرر فشار داد، مدام با خود میگفت:

__ نه، دروغه! فرهاد اعدام نمیشه! نه، غیر ممکنه!

سرر را بلند کرد و چ شمانر را به سقف دوخت. قطره اشکی از

چشم چکید و آرام آرام تا زیر گوشر آمد، چشم را بست و زمزمه کرد:
 _ تو ن اید بمیری! میدونی چقد بهت بدهکارم؟! میدونی چی بهت
 بده کارم فرهاد؟! تو ن اید بمیری! باید برگردی و حقت رو بگیری؟! دل
 شکستهاتو باید پس بگیری فرهاد! من دل شکستهات رو بهت بدهکارم...
 چشمانر را باز کرد و به سمت پنجره چشم دوخت، تلسکوپ مثل
 تمام این چندروز به او دهن کجی میکرد، پوزخندی زد و گفت:
 _ تو که خوب میدونی اون چی کشیده؟! منم کشیدم ولی نه به
 اندازهی اون! فرهاد شکست و داغون شد من اما نه! تو شاهد تمام زجرکشیدنار
 بودی، شاهد بیقراریها و شاید گریهها! حتی تورو به خاطر من خرید و
 اینجا آورد، میدونی اگر برنگرده من میمیرم؟! فرهاد برنگرده من تورو هم نمی
 خوام...
 دیوانه شده بود انگار، با خودر و یک تلسکوپ حرف میزد، ولی
 دوری از فرهاد و این خواب وحشتناک هر کسی را دیوانه میکرد، شیرین بدون
 فرهاد که جای خود داشت! پتویر را کنار زد و آل ومی را که چندروز پیر
 وقتی میخواست تلفن فرهاد را جواب دهد آن را زیر تلفن دید از میز عسلی
 بیرون کشید، عکسهای از کودکی تا آخرین تولدی که باهم جشن گرفتند، و
 عکسهایی که در میهمانیهای آخر که ق ل از رفتن فرهاد به انگلستان از او
 گرفته بود، باورر نمیشد عکسهایی در این آل وم بود که شیرین حتی آنها را
 ندیده بود و اص برای انداختن آنها ژستی نگرفته بود همه عکسها بدون
 اطع او گرفته شده بود به جز چند عکس از دوربین شاهین که به سمت

دوربین ل خند میزد، فرهاد او سالها با آن همه تصویر از شیرین زندگی کرده بود عشقی عمیق و طولانی، عشق یک روزه ن ود، یک عمر بود! تنها یک عکس همراه با فرهاد داشت و آن عکس روز تولد بود، زمانی که فرهاد با عشق گردن ندی فیروزهای را که با وسواس خریده بود به او هدیه کرد و شروین بی هوا عکسی از آن دو که در حال خنده بودند گرفت، این عکس را هم هیچ وقت ندیده بود! اشکهای گرم دوباره از چشمان جوشید، ت شی برای مهار آنها نمیکرد، آل وم را بست و با قلی گرفته از بی مهریهای خودر بلند شد و به سمت پنجرهی اتاق فرهاد رفت، دستی به روی بدنهی تلسکوپ کشید و از پنجره به بیرون خیره شد، چیزی که میدید را باور نداشت، محال بود خدایا مگر میشعد؟! در سعت میدید؟ بالاخره آمدند؟! از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید، به سرعت از اتاق خارج شد و پله ها را دو تا یکی پشت سر گذاشت تا سریعتر به زن عمویر برسد و خ ری خوشحال کننده به او بدهد!

کمتر از دو ساعت بعد شایان خودر را مقابل خانهی آنها ر ساند، شیرین که مقابل پنجره ایستاده بود ورود همسایه مقابل را دیده و به شایان خ ر داد و اکنون چ شم از خانهی هم سایه برنمیداشت، با آمدن شایان به سرعت مانتویر را به تن کشید و در حالی که پلهها را پایین میرفت به زنعمویر گفت:

_ شایان اومد

و منتظر او نماند و خود را به در حیاط و شایان رساند، شایان با دیدن شیرین برای دومین بار زنگ را فشرد :

_ مطمئنی خودشون بودن؟!_

شیرین هیجان زده ل خندی زد:

_ مطمئنم، تورو خدا زودتر فیلم رو از شعون بگیر، از وقتی اومدن من اینجا ایستادم که یه وقت دوباره نرن.

ستاره خانم هم هیجان زده ولی با آرامر به آنها ملحق شد، دستر را روی کمر شیرین به حرکت درآورد و رو به شایان گفت:

_ س م پسر، امیدمون به توئه!

شایان ل خندی زد و به آنها توصیه کرد در خانه منتظر بمانند تا او

خود تنها با همسایه صحبت کند. علیرغم میل باطنی ستاره خانم و شیرین از

شایان خداحافظی کردند و ترجیت دادند از همان پشت پنجره نظاره‌گر و منتظر اتفاقات بعد باشند.

شایان در دل خدا می‌کرد که آن دوربین روشن بوده و همهی

اتفاقات آن شب را ضبط کرده باشد، برای سومین بار زنگ در را فشرد و منتظر ایستاد، لحظاتی بعد صدای مرد میانسالی را شنید:

_ بله، بفرمایید!

شایان مودبانه س م کرد و گفت :

_ اگر ممکنه چند لحظه تشریف بیارین جلوی در

مرد با تردید مکثی کرد و سپس جواب داد:

_ الان میام

دقایقی بعد همان مرد میان سال روبه روی شایان ای ستاده و در مورد اتفاق آنشب از زبان شایان همه داستان را شنید، وقتی شایان از او پرسید که آیا دوربین منزله در این مدت روشن بوده است؟! پاسخ شنید:

_ بله، چون اینجا ن ودیم این دوربین باید روشن میبود! هر هفته هم برادرزاده ام میاومد و دوربین رو چک میکرد، میخواین فیلمر رو ببینین؟! باورم نمیشه این اتفاق تو همسایگیمون افتاده! آقا فرهاد رو که همه می شناسن! جوون خوب و سر به زیری هستن! محاله این کار رو کرده باشن شایان سری در تایید حرفر تکان داد و گفت:

_ پس شما الان آمادگی حضور مامورین رو دارین؟
مرد با اطمینان سر تکان داد:

_ بله حتما، از همکاری برای کمک به آقای فرهادی دریغ نمیکنم
شایان دست دراز کرد:

_ نمیدونم چقدر طول بک شه؟ لطفا تا اومدن مامورها خونه رو ترک نکنید.

مرد هم سایه اطاعت کرد و شایان بدون فوت وقت به سمت آگاهی حرکت کرد. شیرین و ستاره خانم همچنان از پشت پنجره بیتابانه منتظر اقدامات شایان ماندند.

چهار، پنج ساعت بعد که برای شیرین و ستاره خانم به اندازهی یک عمر گذشت، ماشعین مامور آگاهی و متعاقب ر ماشعین شعایان مقابل خانهی

هم سایه توقف کرد. بار دیگر شیرین و ستاره خانم خود را به آنها رساندند، ستاره خانم دستپاچه از بازپرس پرسید:

__ جناب حالا بیگ*ن*ا*هی پسرم ثابت میشه؟

بازپرس او را به آرام دعوت کرد و اول به ستاره خانم، و بعد رو به مرد همسایه گفت:

__ جواب این سوالات بعد از دیدن اون فیلم مشخص میشه! ممکنه

مارو راهنمایی کنین؟!

مرد همسایه دلسوزانه به ستاره خانم نگاه کرد و با دسعت به داخل اشاره و در جواب بازپرس گفت:

__حتما! بفرمایید از این طرف

همگی پشت مانیتور نشسته و به صفحه چشم دوختند تا صحنه‌های

آتشعب را ببینند، مرد میانسعال و همسرر کناری ایستاده و منتظر به

عکسالعمل شایان و ماموران چشم دوخته بودند، با حرکت شایان که دستر

را به سمت مانیتور دراز کرد و چشم را ریز کرد نگاهی به هم انداختند،

بازپرس هم مو شکافانه به ت صویر زل زد و بعد به مامور کناریار دستور داد

این فیلم را کپی کند، از جا بلند شد و رو به شایان گفت:

__ واضت نیست! میبریم ستاد رور کار کنن! ولی با دیدن این

تصاویر مثل اینکه ساعت مرگ با ورود فرهاد یکی نیست! باید ساعات رو

چک کنیم، ضمن اینکه اون شخصی که از منزل خارج شد باید شناسایی بشه،

چیزی که مشخصه اینه که نفر سومی هم حضور داشته و این یه امتیاز م ت به

نفع فرهاده.

بدون اینکه منتظر جواب شایان بماند رو به مامور همراه گفت:

_ کارتون که تموم شد بی معطلی بیاین ستاد و روی این فیلم کار

کنین! جوابر رو همین امروز میخوام

در ادامه رو کرد به مرد میانسال و همسرر و بال خندی مهربان

گفت:

_ شما کمک بزرگی به ما و این جوون کردین، با این فیلم قطعاً این

پسر نجات پیدا میکنه

مرد همسایه جواب ل خند بازپرس را داد و گفت:

_ خب خداروشکر، خانوادهی آقای فرهادی خانوادهی بس یار

آبرومندی هستند! این پسر هم پسر همین خانواده است، مردی متین و آرام و

نجیب، خوشحالم که تونستیم کمکی کنیم

بازپرس با تشکری دوباره به همراه شایان از آنجا خارج شد، شیرین

که به همراه ستاره خانم هنوز دم در خانه منتظر بودند با دیدن شایان خود را

به سرعت به آنها رساند و گفت:

_ خب چیشد؟! فیلم رو دیدین؟! فرهاد بیگ*ن*ا*هه؟! مگه نه؟!!

بگین که اون کاری نکرده! تورو خدا حرف بزنین، آقا شایان چرا ساکتی؟!!

بازپرس ل خندی زد و در جواب دختر جوان که عجلانه میخواست

جواب تمام سوالات را همین الان دریافت کند گفت:

_ عجله نکن دختر جان! تا حدودی مطمئن شدیم بیگ*ن*ا*هه،

ولی باید بیشتر تحقیق کنیم! برای اینکه خیالت راحت بشه باید بگم نفر سومی هم وارد این خونه شده...

دستر را به سمت منزل فرهاد دراز کرد و نگاهر را به ساختمان دوخت و ادامه داد:

_ به احتمال زیاد اون شخص همدست مقتول بوده، باید بیشتر پیگیری کنیم، باید پیدار کنیم و بفهمیم کی بوده و چیکار کرده؟! شیرین میان خوشحالی و غم درگیر بود نمیدانست خوشحال باشد از اینکه این فیلم نشان میداد که نفر سومی هم در منزل حضور داشته یا ناراحت باشد که هنوز هم از فرهاد رفع اتهام نشده، بال خندی محو قدمی پیر گذاشت و گفت:

_ من به مردان قانون کشورم اعت ماد دارم! میدونم حقی از بی گ*ن*ا*ه ضایع نمیشه، فقط خواهر میکنم زودتر ثابت کنین که فرهاد من بیگ*ن*ا*هه، فرهاد خیلی سعختی کشعیده این یکی دیگه در توانر نیسعت، کمر کنین زودتر از این منج ب خ ص بشه آقای بازپرس بازپرس با آرامر سری تکان داد و گفت:

_ ص ور باشین، همه چی درست میشه، با اجازتون باید زودتر برگردیم ستاد

شیرین هم با عجز سری تکان داد و کنار رفت، شایان ل خند دلگرم کنندهای به رویر پاشید و گفت:

_ پیغامی برای این پسر عاشق ما نداری؟!

این را برای کم کردن هیجان و استرس شیرین پرسیده بود، موفق هم شد؛ شیرین سرر را با خجالت پایین انداخت و ل ر را به میان دهانر کشید و گاز گرفت، ل خند دلنشینی زد:

__ نه! پیغام نه! اینبار میخوام همه حرفامو رو در رو بهر بگم
شایان بال خند سرر را تکان داد و با خداحافظی کوتاهی از شیرین جدا شد

مراحل اداری شنا سایی شخص سوم با تحقیقات بازپرس ویژه قتل به سرعت طی شد، ساعت ورود و خروج فرهاد و غی ت دوساعتهار خارج از خانه و نفر سومی که با شنا سایی چهره م شخص شد یک مجرم سابقه دار و پسر عموی مقتول بوده است. اینطور که در فیلم معلوم بود، ده دقیقه بعد از اینکه فرهاد ماشین را به داخل خانه میبرد و از خانه خارج میشود، قاتل و مقتول از بالای در وارد خانه می شوند، در ست یکساعت ق ل از ورود دوباره فرهاد، فقط یکنفر از آن دو به تندی و دستپاچه از منزل فرهادی خارج شد، که در نظر پزشکی قانونی، قتل در همان ساعت رخ داده بود.

حالا از فرهاد رفع ظن شده و بعد از بیست و چهار ساعت که آن هم برای طی کردن مراحل اداری بود، به دفتر بازپرس فراخوانده شد، این بار از حلقهی سعرد و آهنی دسعت ند خ ری ن ود و هنگامی که سعرباز او را سعدا زد و فرهاد به طر فر رفت و دستهای را مقابل سرباز گرفت، ل خندی روی لبهای سرباز نشست:

_ لازم نیست، تو آزادی

چیزی را که شنیده بود باور نمی‌کرد، چند بار با خود تکرار کرد و سپس با شوق و قدمهایی بلند راه دفتر بازپرس را پیر گرفت. بازپرس به صندلی مقابل میز اشاره کرد:

_ بشین. ب خشید که تو این مدت ادیت شدی، ما فقط به وظیفهامون عمل کردیم

فرهاد همچنان شوکه و ناباور بود! با شوقی و صفاپذیر پرسید:

_ قاتل رو دستگیر کردین؟

ساعد دستهای بازپرس روی میز قرار گرفت:

_ هنوز نه، اما فیلمی که از دوربین همسایهاتون ض ط شده نشون داد

که تو این ماجرا شما هیچ جرمی مرتکب نشدی، پس دیگه نیازی نیست اینجا نگهت داریم، چه اون قاتل دستگیر بشه چه نشه دستهای فرهاد روی زانوهایر مشت شد:

_ امیدوارم هرچه زودتر دستگیر بشه، میتونم ازر شکایت کنم؟

بازپرس سر تکان داد:

_ حتما، چرا که نه؟ اما به این شع ه مربوط نمی شه، شماره پرونده

رو بهت میدم تا بتونی ازر شکایت کنی، شکایت شما ضمیمه پرونده قتل میشه و تو دادگاه به هر دو مورد رسیدگی میکنن، ولی باید شکایتت رو تو آگاهی ویژهی سرقت مطرح کنی

به صندلی تکیه و ادامه داد:

__ اتفاقاً طرف سابقهداره و چندین بار به خاطر سرقت تو ح س بوده،
منتها مدت ح سهایی که گذرونده بیشتر از یکسال ن وده، اما مقتول هیچ
پروندهای تو دادگاه نداره، باید قاتل دستگیر بشه تا ب ینیم تو خونهی شما چیکار
میکردن به ع وه انگیزی قتل چی بوده؟
نف سر را آه مانند از سینه بیرون داد، برگهای به طرف فرهاد گرفت و
ادامه داد:

__ میتونی وسایلهات رو از نگه انی تحویل بگیری، به س مت
وسایل فرهاد چیزی جز کمر بند و بند کفر و آن ل اسهای خونی
چیز دیگری ن وده، ل اسهای را فردای آن روز با ل اسهایی که پدر بر
آورده و تحویل ماموران آگاهی داده بود عوض کرده و حالا حتی دیگر نمی
خواست چشمر به آن کت و شعلوار و پیراهنی که برایش شعوم بودند بيفتند.
تصمیم گرفت آنها را همانجا رها کند و فقط کمر بند و بند کفش را بگیرد.
کار شکایت از قاتل را هم به شایان میسپرد...

با پیگیریهای بازپرس، بعد از ده روز قاتل دستگیر و با شواهدی که
نشان دهندهی جرم بود، مج و ر به اعتراف شد. گویا آن شب با پسر عمویر
برای دزدی از منزل فرهادی وارد خانه شدند، مقتول با دیدن جمع ه جواهرات
ستاره خانم سعی داشت بدون جلب توجه همدستر آنها را در جیب و کیف
پنهان کند که قاتل سر میرسد و متوجه میشود پسر عمویر قصد نارو زدن به
او را داشته، با کینه ای که از ق ل بخاطر مخالفت با ازدواج با خواهر از او

به دل داشت به سرعت خود را به آشپزخانه رساند و بزرگترین چاقو را برداشت و برگشت و قل از اینکه مقتول بتواند عکس العملی نشان دهد چاقو را در پهلوی چپر فرو برد...

به محض ورود به حیاط خانه چ شمر بی اختیار به سمت پنجرهی اتاقر کشیده شد، میدانست شیرینر الان در این خانه منتظر اوست، شایان گفته بود از روزی که دسعتگیر شده شعیرین اینجا و در اتاق او زندگی میکند، ل خند محوی بر ل انر جان گرفت و از اینکه از شایان خواسته بود که به کسی اطع ندهد که آزاد شده و امروز برمیگردد خوشحال و راضعی بود، شعایان دستی بر شانهار گذاشت و بال خندی شیطنت آمیز گفت:

_ خب قربان، ما دیگه از همین جا رفع زحمت میکنیم، برو تو که خلیلیا منتظرت ه ستن و یادت باشه دیگه هیچوقت اونا رو چ شم انتظار نذار، این پدر و مادر و اون دختری که من دیدم بان ود تو تا مرز مرگ و سخته پیر رفتند ال ته دور از جوشون!

خندهی بلندی کرد و درحالی که خودر بهتر از همه میدانست که منظورر بیشتر شیرین است دستر را از شانهی فرهاد برداشت، فرهاد خندید و دستانر را در جیب شلوارر فرو کرد و ژست متفکرانهی به خود گرفت و گفت:

_ از کی تا حالا مدرک پزشکی هم گرفتی و ما خ ر نداریم؟! خوب داری پیر میری آفرین آفرین همینطوری پیر برو یه چیزی برای خودت

میشی...

شایان قهقه‌های زد و قل از اینکه پا سخی بدهد فرهاد با جدیت ادامه داد:

__ ممنونم شایان، اگر تو ن ودی معلوم ن ود...

شایان د ستر را به ع مت سکوت بالا برد چ شمانر را به حالت اطمینان یک بار باز و بسته کرد و بال خند مهربانی گفت:

__ اگر خدا ن ود معلوم ن ود چه ب یی سرت میاومد، فرامور نکن ماها و سیلهایم اون بالا سری بود که همه اینکارها رو جفت و جور کرد و فقط خودر میدونسعت تو بیگ*ن*ا*هی پس من هیچ کاری نکردم، از خدا ممنون بار دوست من

فرهاد دستر را جلو برد و با مهربانی خندید و دست شایان را که جلو آمده بود به دست گرفت و گفت:

__ اونکه بله، قربونر برم خیلی امتحان بهر پس دادم، ولی خب وسیلهی رفع این اتفاق آخر تو بودی، باید ازت ممنون باشم رفیق و دستر را قدرشناسانه و محکم فشرد، شایان هم سری تکان داد و با خداحافظی کوتاهی از دوستر جدا شد تا او را بیشتر از این منتظر دیدن یار نگذارد، بعد از رفتن شایان فرهاد دوباره به پنجرهی اتاقر خیره شد، لحظاتی بعد بال خند و خوشحال از اینکه با ورود به ساختمان شیرین و مادرر را می بیند قدم تند کرد و به در ساختمان اصلی رسید، نفس ح س شدهار را با شدت بیرون فرستاد و دسته در را گرفت و پایین ک شید قل از ورود مادرر به

خیال اینکه شایان است به استق ال آمد و با دیدن فرهاد جیغ کوتاهی ک کشید و دستان لرزان را از هم گ شود، فرهاد قل از ورود از شایان خواسته بود زنگ در را بزند ولی نگوید که فرهاد هم همراه اوست میدانست که مادر و شیرین با دیدن اینگونه خوشحال و ذوق زده میشوند، دستان را از هم باز کرد و مادر را محکم ب*غ*ل کرد، امنیت آغور مادر را با تمام وجود به تن کشید و چشمان را بست، ستاره خانم مدام قربان صدقهی پسر میرفت و خدا را شکر میکرد که بار دیگر او را کنار خود میبیند، سر را از سینهی پهن پسر برداشت و زل زده به چشمان زی ای پسر با چشمانی اشکآلود و بغضی از شادی گفت:

__ الهی مادر فدات بشه، قربون قد و بالات برم مادر، میدونستم برمیگردی! میدونستم بیگ*ن*ا*هی! میدونستم فرهاد بی گ*ن*ا*ه من زود برمیگرده پیر مادر، وای اگر شیرین بفهمه برگشتی، میرم صدار کنم، بالا خوابیده...

فرهاد که در تمام مدت بال خند به مادر خیره شده بود و حرفی نمیزد بالاخره توان را جمع کرد، آب دهان را قورت داد و بر خود مسلط شد، دست مادر را کشید و گفت:

__ نه مادر، خودم میرم بیدار میکنم، میخوام غافلگیر کنم ستاره که هم از احساس پسر و هم از احساس شیرین باخ ر بود مخالفتی نکرد و بال خندی اطمینان بخر پسر را بدرقه کرد، فرهاد پلها را یکی یکی و با آرام طی کرد، صدای تپر قل ر را به وضوح میشنید و

احساس میکرد، لرزر شیرین قل ر و تعداد ضربانر بیشتر از همیشه بود، فکر روبهرو شدن با عشقر آن هم بعد از این همه مدت سختی به تعداد ضربانهای شدید قل ر میافزود، پ شت در اتاقر ر سید و آرام تقهای به در زد، سعدایی نیامد، مجددا در زد ولی سعدایی نیامد، یک آن ضربان قل ر از شوق به نگرانی ت دیل شد و بی هوا در را باز کرد و وارد شد، ولی با دیدن صحنه ای که پیر چ شمر بود با تمام وجود ل خندی از ته دل زد و وارد اتاقر شد و در را بست، خود را مقابل تخت رساند، شیرین آرام و راحت روی تختر به خواب عمیقی فرو رفته بود. ل خندی زد و آرام کنارر روی تخت نشعست، زل زد به چهرهی مع صوم دختر عموی سرک شر، دختری که سالها عا شقانه میپرستید، روز و شبهایر را با یاد او روی این تخت میخوابید، دسته ای از موهای شعیرین روی صعورتر نامنظم پخر شعهده بود، دلر خواست آنها را کنار بزند و ب*و*سه ای بر گونهی سرخ شیرین بگذارد، دست پیر برد و آرام با سرانگ شتر موهای روی صورت شیرین را کنار زد و پ شت گو شر برد، شیرین به پهلو خوابیده و بی هیچ عکس العملی هنوز خواب بود، فرهاد خم شد و صورتر را تا گونهی شیرین نزدیک برد و ل خندی زد، چشمانر را بسعت، نفس ح س شعهدهار را آرام رها کرد و ل ر را به سعمت گور شعیرین برد، آرام و پرهیجان صدایر کرد:

_شیرین...م

سرر را کمی چرخاند تا چ شمان شیرین را ب یند، هنوز ب سته بود،

ل خندر بیشتر کر آمد و به موقعیت ق لیار بازگشت:

_ خانومی، بیدار نمیشی؟!_

حرم داغ نف سر روی گور شیرین پخر شد و باز شیرین عکس
العملی ن شان نداد، فرهاد گردنر را بی شتر به سمت چپ متمایل کرد و رو در
روی شیرین و به فاصله‌ی چند سانت قرار گرفت، خیره به پلکهای بسته‌ی
عشقر با همان ل خند و تپ قلب هیجان زده‌هاش آرام گفت:

کنارم بار

حتی اگر قیمتت جانم باشد

جان من

در مقابل بودن

معامله‌ی خوبیست...

تو فقط بار

عی ندارد

بگذار هر چه بر من می آید بیاید

مهم بودن توست

تو فقط بار هر چند تلخ

اما بار تا امیدی باشد

برای ادامه‌ی این زندگی...!

پلک شیرین لرزید، بیدار بود، از همان لحظه که فرهاد صدای کرد

بیدار بود، از همان دم که نفس گرم فرهاد در گوشش دمیده شد بیدار بود، می

ترسید اما!

میترسعید این صعدا رویایی بیر ن اشعد و اگر چشعم باز کند همین رویا هم از دست بدهد! ولی اکنون با شنیدن این شعر و با احساس نفسهای گرم فرهاد روی صورتتر فهمید خواب و رویایی در کار ن وده است، اما باز می ترسید چشم باز کند، اشکی از پلک لرزائر به بیرون راه پیدا کرد، فرهاد ل خندی زد و اینبار متوجهی بیدار بودن شیرین شد، با صدای لرزانی گفت:

_ باز کن این چشمارو که دلم حسابی تنگشونه بی انصاف!

لرزر صدای بغض آلود فرهاد باعث شد شیرین حرکتی کند و چشمانر را باز کند، با باز شدن چشم و دیدن فرهاد در چند سانتی صعورتر سرر را عقب تر برد تا بهتر چهرهی فرهاد را از پس لایههای اشک ببیند، فرهاد اما به خیال اینکه او از این وضعیت ناراحت است خودر را بالا گرفت و دست راستر را به پشت کمر شیرین سوق داد، با فاصله ای که فرهاد از شیرین گرفت او هم کمی به سمت چپ متمایل شد تقری ا روی کمر خوابید ولی فرهاد دستر را از پشتر برداشت و به رویر خیمه زد، باز این فاصله به چند سانت رسید و فرهاد میان خنده و هیجان پرسید:

_ گریه میکنی؟! من برگشتم چرا گریه میکنی خانوم!؟

شیرین میان گریه خنده ایی کرد و باز در سکوت به فرهاد خیره شد، این فاصلهی بسیار نزدیک و این حرفهای زی ا و دلنشین قدرت تکلم را از دختر زبان دراز فرهادی گرفته بود، دست پیر برد و با تردید کف دستر را روی صورت فرهاد که با ته ریرهای نامنظم جذابتر از همیشه به نظر می رسید گذاشت، نفس فرهاد در سینه ح س شد و چشمانر را بست، ل ر به

ل خندی شیرین کر آمد و این احساس لذت بخر را با تمام وجود به سلولهای تزریق کرد، با صدای لرزان شیرین گورهایر تیز شد:
_ فرهاد....؟!!

سکوتی برقرار شد ولی فرهاد نه جوابی داد و نه از موضع خود کناره گیری کرد، با همان ل خند و چشمان بسته منتظر ادامهی حرف شیرین ماند:
_ خیلی منتظرت بودم! بالاخره اومدی! میدونستم برمیگردی! می دونستم دیگه تنهام نمیذاری...

دستر را نوازر وار روی گونهی فرهاد کشید و ادامه داد:
_ دیگه هیچوقت تنهام نذار... هیچوقت منو نترسون... دیگه با من... فرهاد؟!!

فرهاد چشمانر را باز کرد و زل زد در چشمان شیرینر، نفس عمیقی کشید و گفت:
_ جان دل فرهاد؟!!

دست چپر را بالا برد و روی دست شیرین گذاشت و از گونهار جدا کرد و با لبهای داغر ب* و*سه ای بر کف دستر گذاشت و ادامه داد:
_ آرام جان فرهاد... دیگه هیچوقت تنهات نمیذارم... قول میدم همه زندگی من...

دست شیرین را میان دستر فشرد و با سر انگشتان دست راستر اشکهای شیرین را از گونهار پاک کرد با شیطنت گفت:
_ بسه دیگه! قرارمون گریه ن ود! برگشتم چون یه قولی بهت داده

بودم...

خندید و با نگاهی شیطننت آمیز به لبهای شیرین یک تای ابرویر
را بالا برد و ادامه داد:

__ باید هرچه سریعتر کارهامونو ردیف کنیم، دیگه طاقت دوری از
تورو ندارم خانوم!

شیرین بال خندی خجالتی دستانر را روی سینهی فرهاد گذاشت و
او را به عقب هل داد، فرهاد با خندهای بلند عقب رفت و نشست و شیرین هم
خود را بالا کشید و نشست، درحال مرتب کردن موهایر گفت:
__ بله آقا شعما یه قول دادی الان دوسعه ماهه خ ری نشعد! لطفا دیگه
قول نده میترسم این ار بری یه سال بعد بیایی...

سکوت کرد و منتظر جواب فرهاد ماند ولی جوابی نشعنید، نگاهر
را بالا کشید و زل زد به چشمان مشتاق و عاشق فرهادر، در سکوت نگاهشان
به هم دلچسعب و دیدنی بود، ل خ ند پرمهر فرهاد قوت قل ی بود برای دل
دردمند دختر جوان و نگاه از سر شوق و مهر شیرین تضمینی بود برای آیندهی
بودنر با مرد جوان، فرهاد نفس عمیقی ک شید و صاف رو به دیوار ن ش ست و
گفت:

__ خب دیگه! لطفا اتاقمو پس بده باید آماده بشم، امشب کلی کار
دارم...

دستر را به سمت ل ر برد و ریز خندید، شیرین هم که طنز
ک مر و همینطور منظورر را دریافته بود قیافهای جدی و حرصی به خود

گرفت و در حال بلند شدن از روی تخت گفت:

__ بله حتما! این شما و این اتاقتون، صحبت و سالم بعد از دوسه ماه تحویل شما.

فرهاد نگاه کرد و با همان خنده رفتن را نظاره گر شد، شیرین

نرسیده به در اتاق برگشت و با دیدن نگاه خندان فرهاد ادامه داد:

__ نخند آقا! دوسه ماه اتاق شما رو تر و تمیز کردم یادت باشه حقوقمو بدی!

فرهاد دیگر نتوانست سکوت کند و با صدای بلند خندید در میان خنده گفت:

__ تا دو روز دیگه همشو باهات صاف میکنم...

و قهقهی بلندی زد، شیرین با چشمانی از تعجب باز مانده، ماندن را جایز ندانست و به سرعت از اتاق خارج شد و همین باعث شدت گرفتن خنده ی فرهاد شد.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا (www.nevisadl.com)

ص ت که با شادی و خجالت از فرهاد جدا میشد فکر را نمیکرد

یکساعت بعد زن عمویر با مادرر تماس بگیرد و برای امشب قرار

خواست گاری ب گذارد ولی فرهاد عجول مادرر را کفه کرد و از مادرر

درخواست کرد برای همین امشب قرار بگذارد، و اکنون شیرین حاضر و آماده

با پیراهنی به رنگ یاسی و شال هم رنگر که تضاد زی ایی با رنگ قهوهای

موهایر داشت روبه روی آینه ای ستاده و با و سواس به ل اس و آرایر محور خیره شعده بود، به چشمان خود در آینه خیره شعده و ل خندی که از احساس شیرینی که در وجود رخنه کرده بود بر لب داشت. احساس آرامی که فرهاد با عشق عمیق آرام آرام به او تزریق کرد، حال او بود و این احساس آرام، عشقی آرام و دلچسب که دل را زیر و رو میکرد، این بار این فرصت را از دست نمیداد و همراه و همپای فرهاد قدم برمیداشت، با صدای زنگ در دلهای که از ساعتی پیرگری انر را گرفته بود دوباره سر رسید و دقایقی به همان حال ماند، سپس با تردید و دودلی پله ها را پایین رفت، رسیدن همزمان شد با نشستن اعضاء خانوادگی خود و عمویر، فرهاد پشت به او در حال نشستن بود که شیرین با صدای لرزانی س م داد، فرهاد به عقب برگشت و به شیرین صاف ای ستاد، همه جواب س م شیرین را دادند به جز فرهاد که محو تماشای شیرین شده بود، م ل را دور زد و قدمی به سمت شعیرین که با خجالت سرر را پایین انداخته بود برداشت، همهی خانواده با لذت چشم به عکس العمل این دو جوان دوخته بودند، حرکت فرهاد به سمت شیرین، قل را که با دیدن ظاهر جذاب و از همیشه خوشتیتر فرهاد همچون گنجشکی اسیر قفس در قفسهی سینه ار میتپید را به تپشی دو چندان ت دلیل کرد، دختر جوان سرر را تا آخرین حد ممکن پایین آورده بود و با خجالت ل را به دندان گرفته بود، فرهاد محو و مات شده با نگاهی خندان و دلی پر تپ و هیجان، قدمی دیگر به سمت شیرین برداشت که با صدای شروین در جای خود میخکوب شد:

_ آهای آقا فرهاد، دادار راه رو باز کن آبجی ما رد بشه بشینه...
 بعد دستر را جلوی دهانر گرفت تا خندهار را کنترل کند، همهی
 افراد خانواده در حال خندیدن بودند که فرهاد سر برگرداند و با نگاهی اجمالی
 به همه رو به شروین یک تای ابرویر را بالا برد و گفت:
 _ داری برادرزن بازی در میاری؟!
 شیرین از زیر چشم نگاهی یواشکی به فرهاد انداخت و از این
 حرفر قند در دلمر آب شد، شروین تک سرفه ای کرد و گفت:
 _ میشه گفت بله، شما که م شکلی نداری دادار؟! حالا بیا ب شین
 رو این م ل، رعایت فاصله با آبجی ما رو هم داشته بار تا بعد ب ینیم چی می
 شه؟!
 فرهاد زیر لب پررویی نثار شروین که رنگ صورترا از کنترل خنده
 قرمز شده بود کرد و رو به عمویر گفت:
 _ عمو جان اگر اجازه بدین من ق ل از هر حرفی یه صح تی با شیرین
 داشته باشم
 آقا سعید ل خند بر لب جواب داد:
 _ خواهر میکنم پسرم، هر جور ص ح میدونی، حرفی نیست!
 فرهاد تشکر کرد و رو به شیرین منتظر ایستاد، شیرین با نگاه از
 پدر کسب اجازه کرد و وقتی آقا سعید چشمانرا به معنای تایید روی هم
 فشرد شیرین به سمت پله ها حرکت کرد، فرهاد که پست سرر میرفت بدون
 اینکه برگردد خطاب به شروین گفت:

_ برادرزن جان یکم میوه برامون بیار بالا...

با این حرفر شلیک خنده به هوا برخواست و باز هم قند در دل شیرین آب شد که برای بار دوم او را همسرر تلقی کرد، با رسیدن به اتاق شیرین وارد شد و کناری ایستاد، فرهاد در را باز گذاشت و دستر را به ع مت نشستن دراز کرد و گفت:

_ بشین عزیزم!

شعیرین با نگاهی مشعتاق از شعنیدن عزیزم گفتن فرهاد خیره به او به سمت تختر رفت و ن ش ست، فرهاد هم صندلی را از زیر میز برداشت و با فاصلهای مناسب روبهروی شیرین گذاشت و نشست، دستانر را در هم قفل کرد و نفس عمیقی کشید، سرر را بالا گرفت به چشمان شیرین که مشتاقانه به او زل زده بود نگاه کرد، برای پرسیدن سوالر تردید داشت ولی باید می پرسید:

_ من برای دا شتن تو سختی زیادی ک شیدم که الان اینجام، دفعهی

ق ل بهت گفته بودم که هرگز حاضر نمیشم باهات ازدواج کنم حتی اگر خودت بخوای...

به ل خند محو شده و نگاه نگران شیرین زل زد و ادامه داد:

_ ولی الان این جام، زیر حرفم میزنم چون دلم میخواد مال من

باشی، فقط یک سوال ازت دارم، منو دوست داری یا مثل سابق برات...

شیرین بی هیچ تردیدی ب فاصله جواب داد:

_ دوستت دارم...

سرر را پایین انداخت تا چ شمر به برق چ شمهای م شتاق فرهاد
نخورد، با صدای هیجان زده و لرزائر ادامه داد:

__ من همیشه دوست داشتم فقط بهخاطر اینکه فکر میکردم اون
خواستگاری یه اجاره و باید حتما حتما بله بگم مغرورانه گفتم نه، تو مرد ایده
آل هر دختری هستی، من چطور میتونم دوست نداشته باشم...
سرر را بالا گرفت و زل زده در چشمان براق فرهاد با صداقت ادامه
داد:

__ همی اون حرفا دروغ بود، بهخاطر اینکه منو فرامور کنی گفتم،
همی اون تحقیرها و توهین ها فقط و فقط بهخاطر این بود که تو از من دل
بکنی. میخواستم فرامور کنی، هیچکدوم از اون خواسته های من از مرد ایده
آل واقعیت نداشت، فقط چون میدونستم تو اون مدل آدمی نیستی گفتم از
اونجور آدمها خوشم میاد...

فرهاد به سرعت بلند شد و ای ستاد، شیرین هم از حرکت ترسید و
بلند سعد. اما ل خند گرم فرهاد این اطمینان را به او داد که از دستر عصع انی
نی ست، نف سر را آرام خارج کرد و منتظر سرر را پایین انداخت، با صدای
فرهاد که گفت ریم پایین سرر را بلند کرد و او را دید که به سرعت از اتاق
خارج شد و منتظر او نماند، آرام و با طمأنینه از اتاق خارج شد و وقتی خودر
را به بقیه رساند از نگاه همه شادی و خوشحالی میباید، ظاهرا فرهاد منتظر
نمانده و خ ر موافقت را زودتر اع م کرده که با ت ریکات اهل خانواده روبه رو
شده بود، ل خندی زد و ن ش ست مابقی حرفها برای او جذابیت نداشت، نه

مهریه برابر مهم بود و نه حتی حرص خانه و ماشین را داشت، تنها فرهاد را میخواست فرهادی که احساس آرام عشق را به او تزریق کرد و از او دختری عاشق ساخت. ل خندی به فرهاد زد و تا پایان مراسم نگاه را به زمین دوخت، با تمام شدن حرف و قول و قرارها خانوادگی فرهاد عزم رفتن کردند که فرهاد کنار شیرین ایستاد و آرام کنار گوشر گفت:

__ امشب نگاهت رو از من پنهون کردی خانوم! ولی فقط امشب بود،

قسم میخورم دیگه هیچوقت اجازه نمیدم که نگاهت رو از من بگیري...

شیرین با نگاه مشتاق به فرهاد که با لذت از به زبان آوردن این

حس مالکیت ل خند به لب داشت دوخت و خندید، حرفی در مقابل عشق و مهربانی این مرد نداشت.

ده روز از شب خواستگاری میگذشت و فرهاد از فردای آن روز با انرژی دوجندانی تمام مقدمات عروسی را فراهم کرد به سرعت و یک روزه حلقه و ل اسهایشان تهیه شد، چیدمان منزلشان هم به کمک مادران آن دو انجام شد، فردای خواستگاری فرهاد با ساسان تماس گرفته و خ ر ازدواجشان را به او داده بود و از او برای شرکت در جشن عروسی دعوت کرد. شیرین هم با مهلقا تماس گرفته و از او و خانواده ار و همینطور مادر ساسان دعوت کرده بود، روز موعود فرا رسید، انگار همه دل شورهی این را داشتند که باز هم اتفاقی باعث وقفه و جدایی بین این دو جوان شود، شیرین از ص ت زود به همراه سپیده به آرایشگاه رفته بود و فرهاد هم که آخرین لحظات مجردیاری

را میگذراند با شروین و دو ستانر به آرای شگاه مردانه رفتند، لحظات به کندی میگذشت و هر چه به ساعات جشن نزدیکتر میشدند اضطراب و دلهرهشان بی شتر می شد، در این میان دل شور هی شیرین غیرطبعی تر از حد معمول بود ولی سپیده به او اطمینان میداد که این دلشورهها طبعی است و نگران ن اشد، با پایان یافتن آرایش منتظر آمدن فرهاد نشست، ساعتی از وقت قرار گذشته بود و هنوز فرهاد به دن الر نیامده بود، با صدای شاگرد آرایشگر که خطاب به جمع گفت:

__ عروس خانم! پاشو که او مدن دن الت

با شادی از جا بلند شد و ل خندی از ته دل به لب آورد، سپیده شنلار را مرتب کرد و ک هر را روی سر کشید و گفت:

__ بریم عزیزم که خیلی دیر شده

شیرین ل خندی به رویر پاشید و سرر را تکان داد، هنوز هم دلهره داشت و ک فهار کرده بود. از آرایشگاه خارج شد و سرر را بالا گرفت تا از زیر ک ه شنلار بهتر بتواند فرهاد را ببیند، ولی از کسی که روبهرویر ایستاده بود و از چهرهها نمیشد چیزی خواند دهانر باد ماند و سر جابر میخکوب شد...

قدمی پیر گذاشت، قدم دوم را سنگین برداشت، یارای قدم برداشتن نداشت، دلهرههای شدید بر جانر ن شست، با هر دو دست دامن ل اس سفید عروس را در مشت چنگ زد و لب زد:

ر...شروین...

نتوانست جمله ار را تمام کند، پشت سر شروین سرک کشید بلکه فرهاد را ب یند ولی کسعی را پشعت سرر ندید، پس فرهادر کجاسعت؟! چرا شروین به جای فرهاد روبهرویر ایستاده بود؟! فرهاد که قول داده بود حتما خودر به دن الر بیاید! نکند که...! هزار فکر ناجور به مغز کوچکر هجوم برد، با بغض و دلشوره رو به شروین کرد، چانهار از زور بغض لرزید و چشمانر از برق اشک درخشید، ق ل از اینکه سوالی بپرسد سپیده به حرف آمد:

_ شروین تو اینجا چیکار میکنی؟!_

شروین نگاهر را به همسرر دوخت و گفت:

_ یه س می یه علیکی! انقد دیدن من شوکتون کرده که س م هم

یادتون رفت؟! آقا فهمیدم چقد دوسم....

ق ل از اتمام جملهار شیرین با خشم و ترس بلند گفت:

_ چر ند نگو شروین، تو این جا چی کار میکنی؟! فر هاد کو؟ چه

اتفاقی..._

با سعدای شعیطنت آمیز فرهاد چنان با سرعت به عقب برگشعت که

ک ه شنلر از سرر افتاد:

_ س م دن ال من میگشتی خانوم؟!_

با دیدن فرهاد که ریلکس و بیخیال به دیوار سنگی کنار آرایشگاه

تکیه زده بود و پای راستر را روبه روی پای چپ روی نوک کفر قرار داده بود

و با لذت نگاه میکرد، نفس را که از ترس در قفسه سینه‌ها رسیده بود با صدای آه ماندنی خارج کرد و وقتی فرهاد با شیطنت به او ل خند زد و دسته گل قرمزی را که در دستر بود تکان داد شیرین اخمی کرد و به سرعت چند قدم فاصله‌ها را با او را طی کرد و روبه روی ایستاد، دامن ل اس را رها کرد و دستا را بالا برد و مشت‌های کوچکی را روی سینه فرهاد فرود آورد، فرهاد خندید و گفت:

__ چیکار میکنی عروس خانوم؟!

شیرین که چشمان را بسته بود و مشت‌های را بی امان روی سینه ی فرهاد میکوبید، سر را بالا گرفت و با حرص گفت:

__ میخواستی منو سخته بدی؟! این چه کاریه که تو کردی؟! اومدی

این پشت قائم شدی که چی؟! منو بترسونی؟! نگفتی از ترس میمیرم؟!...

فرهاد عاشقانه مچ دستا را گرفت زل زد در چشمان زی او آرایر شده‌ی شعیرین، برق اشک را میان نگاه دید، ل خندی از سر شعوق زد و حرف را برید:

__ ترس برای چی خانوم؟! فیلم ردار گ فت تا وقتی عروس م یاد

اینجا وایس ازت یه عکس بگیرم که تو سر رسیدی و فرصت نشعد... یعنی

فرصت ندادی صدات کنم. حالا برای چی انقدر ترسیدی؟!

خودر جوا بر را میدانست ولی برای شیرین بود از زبان شیرینر

بشنود، ل خند عاشقانه ای که بر لب داشت شیرین را آرام کرد دستا را روی

سینه فرهاد گذاشت و در نگاه عاشق فرهاد غرق شد:

_ فکر... فکر کردم... من... ترسیدم... ترسیدم که تنهام گذاشته
 باشی، ترسیدم که ازم انتقام گرفته باشی، فکر کردم رفتی که ت فی کنی، فکر
 کردم ب بی سرت اومده، همهی اینا باهم به ذهنم رسید... آخه تو چرا...
 فرهاد خندید، بلند و بی محابا خندید و بر ایر مهم ن ود که شروین
 و همسرر کنار هم ایستاده و بال خند به آنها زل زده اند، بر ایر مهم ن ود که
 فیلم ردار و عکاس در حال ت تمام این لحظات ه ستند، خندید و دستر را
 دور شانه های شیرین حلقه کرد، مج ورر کرد در آغو شر فرو رود، شیرین
 دستانر را محکم دور کمر فرهاد حلقه کرد و نیمهی چپ صورتر را روی
 سعینهی او چسباند، چشمانر را بسعت و گور سعپرد به آهنگ قلب عاشعق
 فرهاد، قل ی که ضربانر با دیدن زی ایی عروسر و شنیدن حرفهای او
 چندین برابر شده بود، فرهاد نفس عمیقی کشید و گفت:
 _ من... منکه بهت گفتم، بهت قول دادم دیگه هیچوقت تنهات نمی
 ذارم، حرف منو باور نکردی خانوم؟!
 و محکمتر شعیرین را به آغو شر فشعرد، ب* و* سعه ای بر پیشعانی
 همسرر زد و ادامه داد:
 _ تنهات نمیذارم، دیگه هیچوقت تنهات نمیذارم عشقم... به من
 اعتماد کن
 و با لحنی شوخ ادامه داد:
 _ بهتره دیگه بریم که همه مهمونا سر رسیدن و ما هنوز نرسیدیم. این
 رفیق ما هم تا تونسته عکس و فیلم گرفته...

با این حرف فرهاد شیرین موقعیت خود را درک کرد و با هین بلندی از آغور فرهاد خارج شد و گفت:

_ ای وای، یالا بگو دروغ گفتی!

فرهاد بلند خندید و به سمت فیلم ردار اشاره کرد، فیلم ردار که دوستر احسان بود خندید و گفت:

_ عالی شده! یکی از بهترین فیلمهایی که گرفتم، کام ط یعی و عالی

و به دسته گل در دست فرهاد اشاره کرد و بال خند ادامه داد:

_ اگه اون دسته گل رو هم بهر بدی دیگه همه چی حله!

فرهاد هم خندید و دسته گل را عاشقانه به سمت شیرین گرفت،

شیرین که از بودن با فرهاد در حضور فیلم ردار خجالت زده شده بود سرر

را پایین گرفت و دسته گل را از دستر گرفت، ولی فرهاد آن را رها نکرد،

شیرین دسته گل را کشید ولی فرهاد باز هم آن را رها نکرد، مج ور شد نگاهر

را به فرهاد بدوزد، به محض گره خوردن نگاهشان به هم فرهاد لب زد:

_ گفته بودم که تو جان منی! گفته بودم که نگاهت رو از من نگیر!

گفته بودم که اگر این نگاهت ن اشه من میمیرم، گفته بودم! مگه نه؟!!

چشمکی زد و شیرین بال خند سری تکان داد و گفت:

_ گفته بودی!

فرهاد دسته گل را رها کرد و دستانر را روی بازوهای عروسر

گذاشت، ب*و* سهای بر پی شانی داغ شده از خجالت شیرین نهاد و دست

پیر برد و کوه شنلر را روی سر رک شید، و شیرین اح ساس کرد رگهای پیشانیار از شور عشق مردر به جور آمده اند، سرر را بالا گرفت و عاشقانه به فرهاد زل زد، فرهاد دیگر تاب دیدن چشمان زی ایر را نداشت، بنابراین او را به سمعت ماشعین راهنمایی کرد، با سوار شعدن آن دو شعروین و سپیده هم سوار ماشینی شدند که شروین همراه خود آورده بود تا وقتی عروس و داماد با ماشین خود میروند همسرر را با خود برگرداند.

در تالار همگی منتظر این عروس و داماد زی او خوش خت بودند، با رسیدن شان موجی از هلهله و شادی از میان جمعیت برخاست، با حوصله دست در دست هم از میان جمعیت رد شدند و به جایگاه رسیدند. به محض م*س*تقر شدن در جایگاه مادرانشان به کنارشان آمدند و ضمن تریک قربان صدقهی هر دو رفتند، کم کم میهمانان به پیست رقص رفته و مجلس را گرم کردند که شعرین نگاهر به سمعت ورودی سعالن افتاد و سعاسعان و مهلقا را دست در دست هم دید، با تعجب از دیدن این صحنه دستر را روی مچ دست فرهاد گذاشت و گفت:

اونجا رو ببین فرهاد!

فرهاد به سمتی که شیرین اشاره داشت نگاه کرد و با دیدن ساسان ل خندی زد و دستر را به عمت س م بلند کرد، ساسان و مهلقا ل خند بر لب به کنار آنها رسیدند و همه مشغول دیده ب*و*سی و خور و بر شدند، فرهاد با خنده گفت:

فکر نمی‌کردم بیایی ساسان، چه کار خوبی کردی! جات واقعا

خالی بود!

سا سان یقه‌ی کتر را با ژست خاصی مرتب کرد و بادی به غ غب انداخت و گفت:

__ معلومه که جام خالی بود! اول اینکه برادر عروسی گفتن رفیق دومادی گفتن، درثانی تو اص از من اجازه گرفتی که خواهرمو آوردی اینجا؟! فرهاد ابرویی بالا انداخت:

__ نه بابا زیادی توهم نزدی دادار؟! ایشون قل اینکه خواهر شما بشه زن من بود! برو برو سفره‌تو جای دیگه پهن کن... ساسان خود را به مظلومیت زد و گفت:

__ اِ؟! واقعا؟! باشه دادار شما راحت بار، ما بریم سفره پهن کنیم. آجی شام در خدمت باشیم... شیرین خندید و گفت:

__ هنوزم عاقل نشدی تو؟!!

سا سان به نشانه نه ابرویی بالا انداخت و بلند خندید، مهلقا با نگاه مشتاقر به ساسان زل زده بود که شیرین نگاهر را غافلگیر کرد: __ خب میبینم که بعضیا خیلی عوض شدن!

مهلقا خندید و با خجالت گفت:

__ مٹ اینکه اومدیم عروسی ها

ساسان که علت خجالت مهلقا را متوجه شده بود گفت:

__ و ال ته برای آمار دادن...

رو کرد به فرهاد و ادامه داد:

__ دادار ما دیگه اینجا کاری نداریم، این شایان کدوم جهنمیه؟!!

بریم ب ینمر

فرهاد متوجه شد که ساسان قصد دارد دو خانم را تنها بگذارد بنابراین او را همراهی کرد و با اجازهی شیرین و مهلقا از آنها جدا شدند. به محض تنها شدنشان شیرین که مشتاق شنیدن ماجرا بود گفت:

__ خب، تعریف کن ب ینم، نگاهت به سعاسعان خیلی شعیک و تابلو، عاشقانه بود ها...

مهلقا خندید و ترجیت داد که یک راست برود سر اصل مطلب:

__ وقتی دعوتمون کردی رفتم که به عمه خ ر بدم، همینکه در باز شد ساسان رو جلو روی خودم دیدم، یه آن خوشحال و شوکه شدم. بعد عصانی شدم، یادم اومد که تنهام گذاشت و رفت، با عصانیت قصد داشتتم برگردم که دستمو گرفت و منو کشید تو ب*غ*لر. هرکاری کردم ولم کنه نشد، ولم نمی کرد، انقدر بهر فخر دادم، انقدر زدم تو سینهار هیچی نمیگفت، انقدر زدم تا اروم شدم، همینکه ساکت شدم تو گوشم گفت عاشقتم وقتی تو چشمار نگاه کردم دیدم داره گریه میکنه، دلم لرزید، پیرهنر رو چنگ زدم که گفت:

__ مهلقا ت مام این سعالها از ذهن و فکرم بیرون نرفتی، ت مام این سالها فقط به تو فکر میکردم، دیگه برنمیگردم، قول میدم، حتی اگر تمام سرمایهام رو از دست بدم برنمیگردم. میخوام تورو داشته باشم...اونقدر

گفت و گفت تا منم و ا دادم دیگه، عاشق بودم منم...
شیرین با لذت به دوستر که با شوق و ذوقی وافر تمام اتفاقات این
چند روز را برابری توضیعت میداد خیره شده بود، مهلقا در آخر به صح تهایر
افزود:

__ خ صه قرار شد که دیگه برنگرده، یعنی خودر گفت نمیخوام
برگردم، ولی من نداشتم، گفتم برو کارهات رو انجام بده برگرد، گفت نمیروم
مهلقا، دیگه حتی برای یک لحظه ازت دور نمیشم. منم که دیدم اینجوریه
گفتم همراهت میام، ق ول کرد که باهم بریم کارهار رو انجام بده و برگردیم،
اینم از ماجرای ما... شما چیشد که این شد؟!!

با خندهای بلند و بیخیال منتظر چشم به دهان شیرین دوخت،
شیرین با نگاهر در میان جمعیت به دن ال فرهاد میگشت، او را دید که در
میان عدهای از دوستانر کنار ساسان ایستاده و بال خندی جذاب به او چشم
دوخته، حتی از آن فاصله برق عشق را در نگاهر میخواند، ل خندی برابری
زد و فرهاد با نگاه ذوق زده ار لیوانی که در دست داشت بالا برد و شربت
خنک آن را یک نفس سر کشید، مرد مح و بر حواسر به او بود و از دور
هوایر را داشت، با تکان دستی به سمت مخالفر نگاه کرد و مهلقا را دید که
بال خندی شیطنت آمیز نگاهر میکند، سرر را به معنی چیه؟ تکان داد که
مهلقا کنترلر را از دست داد و با صدای بلندی خندید و گفت:

__ من میروم پیر آقامون تا آقاتون بیاد پیر شما، مثل اینکه من و

ساسان بینتون دوری انداختیم خانوم خانوما

قل از اینکه شعیرین جوابی بدهد از جایر بلند شعد، ب*و*سعهای روی گونهار کاشت و بال خند از او دور شد، حد سر در ست بود، با رفتن مهلقا، فرهاد به سرعت از دوستانر جدا شد و به کنار همسرر بازگشت، به محض نشستن رو به شیرین بال خندی خاص و به گرمی گفت:

__ همیشه اینا ما رو تنها بذارن؟ نیومده افتادن وسط ما دو...
شیرین بیخیال خندید و جواب داد :

__ اتفاقا مهلقا هم همین رو گفت و بلند شد و رفت، انقدر که تابلو نگاه میکردی فهمید آقا دوما دِل و حواسر اینجاست که ترجیت دا... فرهاد عا شقانه نگاهر را به عرو سر دوخته بود، نگاه عا شقانهار مانع از ادامهی حرف شیرین شد، شیرین خجالت زده سرر را پایین انداخت و آرام گفت:

__ میشه اینجوری به من زل نزنی؟! خجالت میکشم خب...
با قهقههی فرهاد سرر را بلند کرد و نگاهر در نگاه مرد خندان روبرویر قفل شد، فرهاد سکوت کرد و در نگاه دختر عموی تخسر زل زد و آرام گفت:

__ یادته چقدر منو اذیت میکردی که از خجالت آب میشدم؟!
باورم نمیشه که جای ما دو تا با هم عوض شده باشه، یه روزایی بعد از برخوردایی که باهم داشتیم تو خونه و روی همون تخت تمام شب رو به اون برخورد و اون لحظات فکر میکردم و هربار به خودم میگفتم آخه این دختر چرا یه ذره هم خجالتی نی ست! ولی الان میبینم از خجالت سرخ شده و مثل

یه...

دست شیرین را به دست گرفت و بدون در نظر گرفتن موقعیت مکانی و مهمانان ب* و *سهای داغ بر روی دست همسر گذاشت:
 _ مثل یه خرگور شدی، از هر فرصتی برای فرار از من استفاده می کنی، ولی کور خوندی خانومم، تا یک ساعت دیگه تمام و کمال سندت به نام من میشه...

شیرین دستر را بیرون کشید و م شت آرامی به بازوی فرهاد زد و با اخمی ساختگی گفت:

_ آهای! مگه من ماشینم که سندم به نامت بشه؟!!

فرهاد هم بلند خندید و گفت:

_ نه عشقم! ماشین نیستی، ولی سند شیر دونه قل ت مال منه،

تمام و کمال و بی قید و شرط، ق وله؟!!

شیرین نگاه کرد، عاشقانه در چشمان شیرین زل زده بود و

کلمات را به آرامی و با احساس بیان میکرد، شیرین از خود بی خود نفسی

کشید و صدای کرد:

_ فرهاد؟!!

فرهاد ل خندی زد که خطوط کنار چ شمر او را مهربانتر از همی شه

نشان داد:

_ جان فرهاد، عزیزدل من، جون بخواه!

زبانر بسته شد، تنها نگاه میکرد و قدرت ادای هیچ کلمهای را

نداشت، برق اشک در چشمر درخ شید که فرهاد خود را به سمتر متمایل کرد و هر دو همزمان گفتند:

_دوست دارم

_دوست دارم

با هم و در یک لحظه این احساس را داشتند که باید عشقشان را به هم فریاد بزنند، شعیرین خجالت کشید و سر را پایین انداخت، لری را به دندان گرفت و سکوت کرد، فرهاد اما با ذوق و هیجان زده نگاهر را به لبهای شیرین دوخته بود خود را نزدیکتر کرد که کمی دیگر در گور همسر زمزمه کند که مادر از راه رسید و صدایشان کرد:

_بچه ها عاقد اومده، پاشین بیاین اتاق عقد

سعری تکان دادند و فرهاد زودتر از جایر بلند شد، دست را دراز کرد و شیرین بال خند دست کوچک و انگشتان خور تراش را در دستان محکم و استوار فرهاد گذاشت، هر دو بال خند و میان هلله و شادی فامیل و مهمانان وارد اتاق عقد شدند، در لحظه خواندن خطه عقد، دلهرهای مثل زلزله قلب هر دو جوان را به بازی گرفته بود، دلهرهای شیرین و زی که نشان میداد تا ساعاتی بعد این دو برای همیشه به هم تعلق خواهند گرفت، قرآن بزرگی روی پای شیرین بود و دست را به لبهای جلد آن گرفته بود و خیره به صفحات قرآن در دل برای آیندهشان با هم دعا میکرد.

قلرتند میزد که دستی روی دستر قرار گرفت، سر را بالا

گرفت و چشم به چشمان مهربان فرهاد افتاد، دست را به دست فرهاد سپرد

که عاقد برای سومین بار خطه را خواند و منتظر جواب عروس شد، شیرین زل زده در چ شمان فرهاد با صدای لرزانی که حاکی از هیجان بیز از حدر بود بلند و رسا گفت:

بله، برای همیشه و تا ابد بله

ل خند فرهاد بیشتر کر آمد، چشمان مردر میدرخشید، از اشک بود یا شوق نمیدان ست! تنها میدان ست قلب این مرد متعلق به او ست، برای همیشه و تا ابد قلب خودر را تقدیم به این مرد کرد و با جوابی که فرهاد هم به عاقد داد اکنون این دو برای همیشه همسر و همراه هم شدند، هدیهها با خوشحالی به عروس و داماد تقدیم شد و ساعاتی بعد آن دو در میان مهمانان، رقص آخر مجلس را انجام دادند و وقتی عکاس از اعضاء هر دو خانوادهی فرهادی خواست در قاب دوربین قرار بگیرند فرهاد دستر را پشت کمر شیرین قرار داد و به او زل زد و آرام در گوشر خواند:

آمدنت

فانوسی بود

برای من گمشده در، دریای خاطرات...

آمدنت

درست مثل ماه بود

روشنی بخشید

دنیای تاریکم را

شیرین برگشت و بال خند نگاهر کرد، در همین لحظه عکاس

عکس را گرفت ولی آن دو نگاه و حواسشان به هم بود نه به دوربین عکاس، با صدای عکاس که با خنده میگفت:

_ عروس خانوم؟! آقا داماد؟! لطفا به لنز دوربین نگاه کنین حالا حالاها وقت برای نگاه کردن به هم دیگه دارین، عکس خانوادگیتونو خراب نکنین...

هر دو م*س*س* تا نه خ ندیدند و به لنز دوربین نگاه کردند، با یک... دو... سه... گفتن عکاس، شروع زندگی این دو قاب گرفته شد.

زیع است

احساس را می‌گفیم.....!!!!

آرام است

دل را می‌گفیم.....!!!!

شیرین است

احساس آرام را می‌گفیم.

با تشکر از مستانه بانو عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا